

رمان آژین | معصومه نوروزی کاربر انجمن یک رمان



پیشنهاد می شود

دانلود رمان نقاب

دانلود رمان ماجرای قلب و نفس

دانلود رمان یاغی جهنم

«به نام خدا»

خلاصه:

داستان پسری است که در گذشته زخم خورده و دلش شکسته؛ و الان بعد چند سال، باز هم نسبت به هیچ زنی کشش ندارد و مهربانی اش را پشت یک نقاب مرد سنگی قایم کرده؛ ولی روزی می رسد که...

شهریور سال هزار و سی صد و شصت و نه

سال هاست قلبم درد می کنه و نمی تونم دردهاش رو مداوا کنم؛ اصلا دردی هم نیست که دارویی مرهمش باشه. چشم که باز می کنم، می بینم باز هم اسیر گذشته ام.

گذشته‌ای که مثل زنجیری دور گردنم پیچیده و قصد خفه کردنم رو داره. جلوی آینه ایستادم و نگاهم با مرد درون آینه در حال دوئل!

کراواتم رو محکم‌تر می‌بندم؛ با تقه‌ای که به در خورد، چشم از آینه گرفتم و نگاهم رو به سمت در تغییر دادم. با دیدن صورت خندان سپهر که به من خیره شده، ابرو هام رو به معنی چیه بالا انداختم که سپهر چند قدم به سمتم اومد و سر تا پام رو از نظر گذروند و سپس با لبخند، سوتی زد و گفت:

- داداش چه کردی؟ همه رو دیوونه کردی!

و بلندتر خندید. زهرماری خطاب به سپهر گفتم و سمت آینه برگشتم.

- چه ادکلنی هم زدی؛ با این تیپ و ادکلن، بعید نیست احمدی برای دخترش خواستگاریت کنه!

با شنیدن این حرف، پوزخندی روی صورتم نشست و خودم رو در آینه بیش‌تر برانداز کردم.

با کفش‌های ورنی براق، کت و شلوار سیاه، زیادی رسمی شدم و آن هم به خاطر قرارداد کاریه؛ قراردادی که باز هم موفقیت بیش‌تری برام در پی داره. دستی به موهای لختم که با زدن ژل و واکس مو، باز هم لخت می‌موندن، کشیدم و رو به سپهر گفتم:

- بریم.

از اتاق خارج شدم و سپهر پشت سرم با عجله قدم برمی‌داشت. اون زودتر از من سوار ماشین مدل بالاش شد و پشت رل نشست؛ من در کنارش، روی صندلی جا گرفتم. موسیقی آرومی از سیستم ماشین پخش می‌شد و سپهر با اون زمزمه می‌کرد. بعد از طی مسافتی به رستوران رسیدیم. سپهر ماشینش رو با احتیاط در پارکینگ پارک کرد

و من از ماشین پیاده شدم و به سمت رستوران قدم برداشتم. با دیدن اسم رستوران، در وجودم حس غرور کردم و در وجودم فریاد زد:

- آژین رضانی... آخرش شد... شد همه‌ی چیزهایی که یه روز تو خواب هم نمی‌دید! الان دوساله که رسیدی به رویایی که خیلی وقته آرزوش رو داشتی.

با قرار گرفتن دست سپهر روی شونم که می‌گفت بریم، قدم در سالن گذاشتم و یکی از گارسون‌ها با دیدنم سر تعظیم فرود آورد. با سر، جوابش رو دادم و سمت اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم.

چند دقیقه بعد، مردی که قد متوسطی داشت و موهای سفید شده بود، با دو مرد دیگر، بعد از زدن تقه‌ای به در وارد اتاق شدن.

در مورد مرد روبه‌رویم که اتوی شلوارش هندوانه قاچ می‌کرد، چیزی نمی‌دونستم؛ ولی سپهر کاملاً اون رو می‌شناخت و معتقد بود که شانس بهمون رو کرده؛ چون یارو صاحب شرکت نرم‌افزار بود و از دار دنیا هم یه دختر داشت که همیشه براش دنبال بهترین‌ها بود.

چون پدر سپهر هم یکی از این کله‌گنده‌ها بود، توی یکی از جشن‌ها همین مرد که فامیلیش احمدیه گفته بود که دنبال یه پسر خوش‌تیپ و اهل زندگی برای دخترش می‌گردد. از این نگاه‌هایی که از لحظه ورودش به من می‌انداخت، هیچ خوشم نمی‌اومد و با اخم‌های درهم نگاهش می‌کردم؛ ولی مجبور بودم بلند بشم و برای رسم ادب باهاش دست بدم. بعد از خوش‌آمدگویی، روبه‌رویم روی مبل نشست و باز هم نگاه خاصش روی من بود. سپهر وقتی اخم‌های درهم رفته‌ام رو دید، با دستپاچگی کاغذ قرارداد رو مقابل مرد، روی میز گذاشت و با لبخند رو به مرد گفت:

- این قرارداد، طبق شرایط شما تنظیم شده... همین‌طور که گفتین، تو جشن‌های شرکتتون و منو درخواستی برای ناهار کارمندها، ما همه‌ی این‌ها رو طبق دستور شما آماده می‌کنیم.

و مرد سرش رو تکان داد و در جواب سپهر گفت:

- خوبه.

سپهر با چشم و ابرو به من اشاره می‌کرد که حرفی بزنم و من با این‌که نگاه کردن به مرد میان‌سالی که نگاهش حالم رو بهم می‌زد، سخت بود؛ ولی به زور خودم رو وادار کردم تا چیزی بگم.

- آقای احمدی، خیلی خوش‌حالم که رستوران ما رو انتخاب کردید! مطمئن باشید که رضایتتون رو جلب می‌کنیم.

مرد از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- و من بیش‌تر خوش‌حالم از دیدنت مرد جوان... تعریف‌ت رو خیلی شنیده بودم؛ با این سن کم‌ت این همه موفقیت و داشتن عنوان سرآشپز برتر، خیلی عالی‌ه!

سپهر بهم اشاره کرد که بیش‌تر لبخند بزنم و جواب تعریفش رو بدم؛ ولی تنها سرم رو تکان دادم و تنها کلمه‌ای که از زبانیم خارج شد، «نظر لطف‌تونه!» بود.

رو به مرد دیگه‌ای که همراهش اومده بود، گفت:

- بقیه کارها رو انجام بده؛ من دارم می‌رم!

سپهر نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- آقای احمدی... کاش این همه راه رو تا این جا زحمت نمی کشیدید؛ شما امر می کردید ما خودمون قرارداد رو براتون می فرستادیم.

مرد رو به سپهر با طعنه گفت:

- از اولش می گفتم قرارداد رو می فرستین، اون طوری دیگه نمی اومدیم!
و اضافه کرد:

- ولی بد نشد... این مرد جوان رو از نزدیک دیدم!

و بعد از اتاق خارج شد. قیافه‌ی سپهر بعد رفتن احمدی دیدنی بود. احمدی بدجوری حالش رو گرفته بود؛ تا اون باشه زبون بازی نکنه! مرد دیگری که فامیلی‌اش نادری بود، امضایش را پای قرارداد زد و اون هم بعد از خوردن قهوه‌اش به همراه مرد دیگه از اتاق خارج شد. بعد از این که برای بدرقه آن‌ها تا دم در رفتم، موقع برگشتن چشمم به سپهر خورد که از حالت دمخ چند لحظه پیش خود در اومده بود و با لبخند پهنی به برگه قرارداد نگاه می کرد؛ ولی شدت هیجانش آن قدر زیاد بود که لبخندش یهو به قهقهه تبدیل شد. همان طور که می خندید گفت:

- الان می دونی چقدر سود کردیم؟ نه، واقعا می دونی؟ اصلا باورم نمی شه آژین!

دستم را به سمت کراواتم بردم و کراواتم را شل تر کردم؛ نمی دونم چرا، ولی احساس بدی داشتم. بدون توجه به ذوق و شوق سپهر، سویچ ماشینش رو برداشتم و خواستم از اتاق بیرون بروم که سپهر با تعجب پرسید:

- کجا؟

بدون این که به سمتش برگردم، گفتم:

- دارم می‌رم بیرون یه هوایی به کلهام بخوره؛ خسته‌ام!
- نه که کوه کندی! به خاطر دل خوشیه من هم که شده یه نیم‌چه لبخندی هم نزدی...
.
- با اخم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.
- ولی اژین، چشمش بدجور تو رو گرفته ها!
- و بعد صدایش را کلفت‌تر کرد و ادای احمدی رو درآورد:
- بد نشد؛ این مرد جوان رو از نزدیک دیدم!
- و دوباره خندید. سرم رو با تاسف براش تکون دادم و زیر ل**ب، همان‌طور که داشتم بیرون می‌رفتم، با خودم گفتم:
- فقط هرهر کرکر راه می‌اندازه!
- ولی انگار سپهر شنید که گفت:
- چیه؟ مثل تو برج زهرمار باشم خوبه؟!
- پوف عصبی‌ای کشیدم و از کنارش گذشتم؛ با گام‌های بلندم به سمت ماشین سپهر رفتم؛ پام رو محکم روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت راندم. می‌خواستم توی خیابون‌های تهران فقط بچرخم و خیابون‌گردی کنم؛ ولی ترافیک سنگینی که کم‌کم می‌خواست شروع بشه، حس این کار رو از من گرفت.
- به آپارتمانم برگشتم و درِ واحد رو با کلید باز کردم؛
- کتم رو از تنم با یک حرکت درآوردم و خودم رو توی حمام انداختم. شیر آب سرد رو باز کردم و قطرات آب سرد، روی سرم ریختن.

به عکس خودم توی آینه خیره شدم و به صورتم نگاه کردم و زیر ل**ب برای خودم تکرار کردم:

- خوشگل و اهل زندگی!

پوزخندم پر رنگ تر شد و قیافه چند سال پیشم مثل تصویر از جلوی چشم‌هام گذشت؛ پسری لاغر و قدبلند که تا موقعی که به اتریش هم نرفته بودم، جای جوش‌هایم هم خودنمایی می‌کردن و این قیافه به اصطلاح خوشگل رو مدیون پولم؛ فقط پول! آدمی که فکرش آزاد باشه و غصه‌ی بدهی و حسرت نداشته‌هاش رو نخوره و در زمان مشکلات بگه حل میشه، فوقش پوله دیگه؛ حتما آب زیر پوستش میره.

حوله‌ام رو دور کمرم بستم و چشمم به خالکوبی که نصف سینه و بازوم رو در برگرفته بود، افتاد. دستم رو، روی اسمی که به خاطرش روزی به مرز دیوانگی رسیده بودم و حالا روی سینه‌ام حک شده، کشیدم و اسمش رو برای خودم زیر ل**ب زمزمه کردم:

- طننا!

چهار سالی می‌شه که اسمش رو روی سینم خالکوبی کردم و هر بار که نگاهم در خالکوبیش می‌افته، با دیدن اسمش، حال دلم زیر و رو می‌شه. نفسم رو با آه بیرون فرستادم؛ ولی حال خرابم تسکین نیافت. نم موهام رو گرفتم و بعد از پوشیدن لباس‌هام، سمت آشپزخونه رفتم. زمانی که حتی حوصله خودم رو هم نداشتم و خاطرات گذشته هم می‌خواستن تمام فکرم رو مشغول کنن، تنها آشپزی بود که حال و هوام رو عوض می‌کرد.

پیش‌بندم رو بستم و مشغول درست کردن غذا شدم. وقتی چشم باز کردم و به خودم اومدم، روی میز رو پر از غذاهای تزئین شده دیدم؛ حتی لوبیا پلو و کیک هم پخته بودم.



با به صدا در اومدن زنگ در، دست‌هام رو پاک کردم و به سمت در رفتم. با باز کردنش، سپهر رو در آستانه در دیدم. سپهر با دیدنم، لبخند پهنی زد و بدون تعارف وارد خونه شد. نفس عمیقی کشید و بوی غذا رو استشمام کرد و گفت:

- بوی پخش شده تو خونه خبر می‌دهد از سر درون... انگار باز زیادی رو به راه نبودی که واسه خودت آشپزی کردی.

به آشپزخانه که رسید، با دیدن غذاهای روی میز گفت:

- بابا سرآشپز، انگشت کوچیکه سامان گلریز.

و بعد دوباره غذاها رو نگاه کرد:

- نه؛ ولی فکر کنم از انگشت کوچیکه، کاراییت یکم بیش‌تر باشه. بذار زنگ بزنم به بر و بچه‌ها بگم پاشن بیان این‌جا که باید سور بدی؛ غذای مهمونی هم که حاضره!

به چهره بشاش سپهر نگاه کردم:

- خوبه فقط چند میلیونه، تو پول میلیاردي بیاد دستت چی کار می‌کنی؟ فکر کنم اون‌وقت سخته کنی.

سپهر به سالاد روی میز ناخنک زد.

- داداش من، پول پوله... سودم سود... چه یه تومن باشه، چه دوتومن!

موبایلش رو دم گوشش گذاشت و بعد از دو دقیقه، انگار که تماس وصل شده باشه، یه ریز گفت:

- علی، زنگ بزن به سبحان بگو دست مژگان هم بگیره پاشن بیان خونه آژین که آقا آژین قراره شام مخصوص سرآشپز بهتون بده!

چند دقیقه سکوت کرد و دوباره با خنده گفت:

- آره بابا؛ غذاهایی که یلدا هم دوست داره هست... بهش بگو حتما بیاد... باشه پس، منتظرم.

بعد از قطع کردن تماس، داخل یخچال رو واریسی کرد و گفت:

- نوشابه هم که تو یخچالت نیست؛ زنگ بزن سوپری سر کوچه بیاره، الانه که بچه‌ها سر برسند!

و بعد از گفتن فرمایش‌هاش، جلوی تلویزیون لم داد. کوسن مبل رو با عصبانیت به سمتش پرتاب کردم و همان‌طور که پیش‌بندم رو از دور کمرم باز می‌کردم، گفتم:

- آقای سپهر خان، واسه دوتا چیز، سوپری تا دم در هم نمیاد؛ بلندشو خیلی دلت می‌خواد برو خرید!

سپهر به زور از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

- اعصاب نداری ها! می‌گن هر مرد خوشگلی یه اخلاق گند هم داره!

و بعد بیرون رفت. با رفتن سپهر، تلفن خونه هم زنگ خورد و من برای برداشتنش به سمتش رفتم. با دیدن کد شهرستان، کمی تعلل کردم و سپس گوشی رو برداشتم که صدای سالار، پسر میثم گوشم رو نوازش کرد:

- سلام عمو آژین؛ خوبی؟!

به خاطر صدای شاد و سرزنده‌ی سالار، تنها لبم کمی کش اومد که اصلا شبیه لبخند نبود.

- خوبم عمویی؛ خودت چطوری؟

صدای مامانم که داشت به سالار می گفت گوشی رو به اون بده رو شنیدم و بعد صدای مادرم.

- الو آژین... چطوری عزیزم؟

- خوبم مادر من؛ خودت خوبی؟ پا دردت چطوره؟ بهتر شده؟

- خوبم مادر؛ صدای تو رو هم که می شنوم بهتر هم می شم.

و بعد آه کشید و ادامه داد:

- تو که زنگ نمی زنی، گفتم من زنگ بزنی حداقل ببینم حالت چطوره. از وقتی تهرونی شدی، دیگه سراغ مادرت رو هم نمی گیری!

- این چه حرفیه مادر من؟ به خدا سرم شلوغه!

مادرم بعد چند ثانیه سکوت، دوباره گفت:

- راستی زنگ زدیم بهت بگم هفته بعد، چهارشنبه عقد محمده.

با شنیدن عقد محمد، ناخودآگاه پوزخندی نصیب صورتم شد.

- بهت زنگ زدیم بگم به خاطر دل من هم که شده، واسه عقد محمد بیا!

نتونستم کنایه نزنم و تیکه نپرانم.

- عه... مبارکه! چه عجب، محمد هم داره ازدواج می کنه؛ پس انگاری نوبت من هم رسید!

مادرم سکوت کرد و چیزی نگفت؛ ولی آخر سر، سکوتش رو شکست و با تن صدای پایینی گفت:

- بین اژین جان، گذشته‌ها گذشته؛ تو که کینه‌ای نبودی!

نفسم به شمارش افتاد، صدایم کمی لرزید و همان‌طور که پوزخند صورتم رو پوشانده بود، گفتم:

- کینه‌ای شدم، عقده‌ای شدم؛ اون هم به خاطر رسوم اشتباه و بی‌مورد شما!

- بین مادر... همه چی عوض شده؛ دیگه اون قضیه هم سال‌هاست که تموم شده و رفته! چرا نمی‌خوای فراموش کنی؟

با درد فریاد کشیدم:

- هیچی عوض نشده؛ برای من تموم نشده... تو که می‌دونی من چی‌ها کشیدم و چطور غربت رو به جون خریدم؛ حالا شما بعد چهار سال می‌گید فراموش کنم؟ مگه می‌شه مادر من، مگه می‌شه؟

مادرم با بغض، گلایه‌هاش رو شروع کرد؛ گله کرد از گذشته و به گردن گرفت تمام اشتباهاتش رو؛ ولی من دنبال مقصر نمی‌گشتم، دنبال آرامش می‌گشتم، یه آرامش دائمی، اون هم با طنز! مادرم انگار می‌دونست که تنها صلاحش برای خلع کردن من، اشک ریختنش، شروع کرد به اشک ریختن و نالید از ندیدن من؛ ولی مگه شعله‌ای که در وجود من چهارسالی بود که روشن شده، خاموش می‌شد؟ حتی گریه‌های مادرم، زخم رو بیش‌تر می‌شکافت و گذشته رو به یاد می‌آورد! با صدای دورگه‌ای که به خاطر خشم گرفته بود، گفتم:

- مادر من، گریه نکن؛ اصلا غلط کردم گذشته رو پیش کشیدم.

مادرم با بغض گفت:

- تا نگی می‌ای، فقط گریه می‌کنم تا آخرش دق کنم!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، میام.

گریه مادرم یکباره قطع شد و این بار با صدایی که به خاطر خوش حالی می لرزید، گفت:

- الهی من فدای تو بشم مادر!

- خدا نکنه!

و سپس ادامه داد:

- پس منتظرتم قربونت برم؛ مواظب خودت باش.

و بعد تلفن رو با عجله قطع کرد. سپهر از راه رسید و با دیدن من، به اینور و اونور

نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟ صورتت چرا این قدر قرمزه؟

دستی به صورتم کشیدم و از جایم بلند شدم.

به دست پرش نگاه کردم که چندین کیسه رو با هم توی دستش گرفته بود. با دیدن

نگاه من روی کیسه‌ها، گفت:

- چیه بابا، چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

کیسه‌ها رو بالاتر گرفت.

- تنقلاته، دخترها دوست دارن؛ سفارش کردن بگیرم واسشون.

و بعد از جلوی در گذشت و به آشپزخانه رفت. نیم ساعت بعد، زنگ واحد به صدا در اومد و سپهر در رو باز کرد؛ بچه‌ها با سر و صدا وارد خونه شدن و بعد از احوال پرسی، روی مبل نشستند. یلدا با دیدن غذاها گفت:

- یا خدا، ملت امشب همگی می‌ترکن که!

و مژگان هم رو به سبحان گفت:

- یاد بگیر؛ هر کی زن آقا آژین بشه، بهشت رو تو این دنیا می‌بینه، خوش‌بخت می‌شه.

علی به من نگاه کرد و خندید:

- چیه بابا؟ یعنی بهشت فقط تو غذاست؟ من اون قدر خوب املت درست می‌کنم که از الان تو اون دنیا برام نامه دعوت به همکاری فرستادن، فقط صبحانه‌های حوری‌های بهشتی رو من تدارک ببینم.

همگی زدن زیر خنده و مژگان لباس علی رو بو کشید و پرسید:

- تو یه چیزی زدی یا خوردی، داری هذیون میگی!

علی بلند شد و همان‌طور که نگاهش به یلدا بود، به سینه ستبرش کوبید.

- حالم عالیه خواهر من؛ از این بهتر هم نمی‌شم.

مژگان با شیطنت به علی نگاه کرد و نگاهش رو به سمت یلدا تغییر داد و با خنده گفت:

- بله، حال تو باید هم خوب باشه!

یلدا دخترک قد کوتاه و لاغری که تنها قسمت زیبایش، موهای لخت خرمایی و بلندش بود که وقتی باز می‌کرد، چند سانتی با زمین فاصله پیدا می‌کرد. علی از یلدا خوشش

می اومد و به قول خودش، آخرش مخش رو می زد؛ ولی من که می دونستم یلدا چشمش به دنبال سپهره و سپهر، یلدا رو متعلق به علی می دونه و نظری نسبت بهش نداره. یلدا با دیس کیک، سمت ما اومد و همان طور که داشت از کیک تعریف می کرد، گفت:

- یا خدا، این چرا این قدر خوشمزست؟ تو عمرم همچین کیکی نخوردم.

مژگان هم حرفش رو تایید کرد که علی رو به یلدا گفت:

- بابا، اژین دوسال خارج پیش بهترین سرآشپزها دوره دیده، الانش هم باز کلاس آنلاین داره؛ اگه دستپختش این قدر خوشمزه نبود که باید شک می کردیم بهش!

سبحان ریز خندید و گفت:

- راست می گی به خدا، من پیش این مژگان خیر ندیده خواستم آشپزی یاد بگیرم که خداروشکر، دیدم ایشون از من نابلدترن؛ شکستن تخم مرغ هم بلد نبود.

مژگان چشم غره ای به سبحان رفت.

- بله دیگه، من خونه پدرم پرنسس بودم؛ اومدم خونه جناب عالی شدم کوزت! جورابهات هم محض رضای خدا خودت نمی شوری؛ حالا از آشپزیم ایراد می گیری؟

علی با خنده رو به من گفت:

- به خدا اژین، فردای عروسی وقتی مژگان گفت خودش واسه سبحان می خواد آشپزی کنه، نمی دونی مامانم چقدر ترسیده بود! هی می گفت، داماد جوونم، جوون مرگ می شه!

و این بار سپهر هم خندید. مژگان به حالت قهر سرش رو سمت دیگه چرخاند و زیر ل**ب گفت:

- بدجنس!

سبحان لپ مژگان رو با شیطنت کشید و گفت:

- بابا خانوم من ماهه، ماه! فقط به جای قناری بهم انداختنش که من هم راضیم.

مژگان با تاسف و خنده نگاهی به سبحان انداخت و چیزی نگفت. علی از جاش بلند شد و به سمت اسپیکر رفت و بعدش هم گوشی‌اش رو با بلوتوث به اون وصل کرد که خونه به شکل فجیحی یک‌باره لرزید. یلدا از ترس در جاش لرزید و با فریاد به علی گفت:

- آهنگ رو عوض کن.

علی آهنگ راک رو با آهنگ ملایمی عوض کرد و سپس همگی دور میز جمع شدیم و شروع به خوردن غذا کردیم. پسرها مثل ندید بدیدها، تمام ظرف غذاها رو خالی کردن. بعد از خوردن و جمع کردن ظرف غذاها، علی نایلون سیاهی روی میز گذاشت که سپهر دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

- این هم از سرخوشی امشب!

علی چند لیوان نوشیدنی ریخت؛ همگی بالا فرستادن که مژگان به سبحان گفت که زیاده‌روی نکنه؛ چون موقع برگشتن باید رانندگی می‌کرد. لیوان رو به لبم نزدیک کردم و من هم جرعه‌ای نوشیدم تا چند ساعتی تمام گذشته رو فراموش کنم. به ریخت و پاش‌هایی که دخترها می‌کردن نگاه کردم و به یاد آوردم روزهایی رو که در حسرت یک خانه‌ی گرم بودم.

دی ماه سال هشتاد و شش

دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و خیره‌ی ترک سقف بالای سرم بودم که به خاطر بارش باران، چکه می‌کرد. پتو رو بیش‌تر به دور خودم پیچیدم تا کمی گرم‌تر بشم؛ ولی سرما آن قدر سوز داشت که مثل جنینی در خودم جمع شده بودم. با صدای مادرم، سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و صورت مادرم رو دیدم که با سطلی بالای سرم ایستاده بود.

- آژین جان، مادر... پاشو جات رو یکم این‌ورتر بنداز؛ تا صبح این سقف چکه کنه، تمام رخت خوابت می‌شه آب؛ پاشو دایه به قربونت.

به صورت مادرم نگاه کردم که گذشت زمان باعث شده بود صورت زیباش چروک بشه، ولی مهربانی‌اش رو حتی گذر روزگار هم از بین نبرده بود. زن مهربان روبه‌رویم شیرزن کردی بود که ما رو به چنگ و دندان کشیده بود تا بزرگ کنه. با تمام مشکلاتی که داشتیم، پا به پای پدرم عرق ریخته تا به این جا رسیده بودیم. بلند شدم و جای رخت خوابم رو عوض کردم. مادرم بعد از گذاشتن سطل زیر سوراخ سقف، از اتاق بیرون رفت؛ ولی دستش روی زانوش بود و این نشون می‌داد خسته‌ست، خیلی هم خسته‌ست.

چشم‌هام رو بستم تا بخوابم، ولی سوزی که از لای در شکسته که با نایلون تعمیرش کرده بودم، نمی‌داشت پلک روی هم بذارم. ولی آخر سر، با آوردن پتوی دیگری و کشیدن دو پتو روی سرم، پلک‌هام سنگین شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای میثم و آوات چشم گشودم که دیدم باز هم سر مسئله‌ای سخت با هم جروب‌بحث می‌کنن. محمد هم باز کتاب به دست بود و داشت مطالعه می‌کرد؛ ولی من باز هم نمی‌دونم این پسر در میون این همه سروصدا چطور مطالعه می‌کرد. مادرم چایی رو توی استکان ریخت و جلوی هر کسی یک فنجان چایی داغ و کمی پنیر گذاشت تا با صبحانه نصف و نیمه‌ای، روزمون رو شروع کنیم.

عضله‌های بدنم کمی گرفته بودن و این به خاطر سرمای دیشب بود و تعجبی هم نداشت. توی اتاق دیگه‌ای پدرم بساط کرسی رو روبه‌راه کرده بود؛ ولی چون من با آوات کلا آزمون تو یه جوب نمی‌رفت، اتاق بدون گرما رو ترجیح می‌دادم به گرمای زیر کرسی.

مادرم همان‌طور که چایی دیگری در استکان می‌ریخت، رو به من گفت:

- پاشو آژین جان... پاشو مادر؛ مدرسه‌ات دیر میشه ها!

آوات با شنیدن حرف مادرم، گفت:

- بره مدرسه که چی بشه؟ مادر من، تو هم دلت خوشه ها!

مادرم چشم غره‌ای به آوات رفت و رو به محمد گفت:

- تو هم جمع کن دفتر قلمت رو مادر؛ بیا صبحانه رو بخور.

بلند شدم و بعد از جمع کردن رخت خوابم، بدون شستن دست و صورتم، سر سفره نشستم. مادرم لقمه برای من و محمد گرفت و ما با چایی که طعمش زیادی تلخ و گس بود، از گلویمان پایین فرستادیم و محمد بعد از جمع کردن کیف و کتابش، من هم

کتابم رو برداشتم و راهی مدرسه شدیم. مدرسه‌ی ما دو سه کوچه بالاتر از جایی که ما می‌نشستیم بود. به خاطر همین هر روز پیاده‌روی داشتیم. محمد یک سال از من بزرگ‌تر بود و امسال کنکور داشت و به قول خودش، باید قبول می‌شد و این زندگی جهنمی که داشتیم توی اون دست و پنجه نرم می‌کردیم رو عوض می‌کرد. و من با هفده سال سن، کنار مغازه اوستا احمد میوه می‌فروختم و پولی هم که به دست می‌آوردم، خرج کتاب و دفترم می‌شد. بعد از کمی قدم زدن، به مدرسه رسیدیم و هر کدامان سمت کلاس درس خودمان رفتیم.

باز هم مطالب تکراری و معلم‌های تکراری، با هر جون کندن بود، زنگ آخر فلسفه رو هم به اتمام رساندم و بعدش هم با محمد راهی خونه شدیم؛ هنوز چند قدمی مانده بود تا به خانه برسیم که آوات ما رو دید:

- خوبه دیگه والله، من و میثم جون بکنیم این دوتا بخور و بخواب؛ واقعا فکر کردید این درسی که می‌خونید، براتون نون و آب میشه؟ نه به خدا، هیچی نمی‌شه؛ چون نه باباتون پول داره، نه پارتی چیزی داریم، فقط یه خرج اضافه‌ست!

همیشه با گفتن این حرف‌ها، روی پدرم چنان تاثیری می‌داشت که پدرم به فکر ترک تحصیل ما می‌افتاد. محمد با اخم نگاهش کرد که آوات چند قدمی جلو آمد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

پدرم برای خاتمه دادن به این موضوع، رو به آوات گفت:

- بجنب آوات.

آوات سطلی که با اون روی پشت بام گل می‌کشیدن رو، محکم روی زمین کوبید و با چشم‌هایی که قصد دریدن ما را داشت، گفت:

- چشم.

محمد خواست بی‌توجه به آوات به سمت خونه بره که آوات با داد گفت:

- هوی کجا؟ بیا کمک ببینم.

محمد می‌دونست که اگر با آوات جروب‌بحث کنه، آخرش پدرم حکم ترک تحصیلش رو صادر می‌کنه و این همه درس خواندن‌های شبانه‌روزی‌اش، برای خلاصی از این‌جا به باد میره؛ با گفتن الان میام، به سمت خونه رفت. آوات با چکمه‌هایی که پوشیده بود، گل رو لگد می‌کرد و نگاه خصمناکش روی من بود؛ ولی خوب می‌دونست که من مثل محمد نقطه ضعفم درس و کتابم نیست که هر چی گفت، بگم چشم و ترس از حکم ترک تحصیل داشته باشم و هرچی بگه، من هم بلدم چطور جوابش رو بدم. بعد از درآوردن کتونی‌هایی که دیگه به آخر عمرشان داشتن نزدیک‌تر می‌شدن، وارد خونه شدم. خونه‌ای که زیاد جلب توجه نمی‌کرد و مثل لباس پاره، هزار بار پینه دوزی شده بود؛ ولی مادر با سلیقه‌ام، همیشه انقدر خانه رو جارو می‌کشید تا رنگ و روی خونه باز می‌شد.

بعد سلامی که به مادرم دادم، وارد اتاقی شدم که شب و روزم اون‌جا می‌گذشت و محمد رو دیدم که داشت لباسش رو عوض می‌کرد تا بره و به پدرم و آوات کمک کنه. من هم روی زمین نشستم و زیر پاهام رو نگاه کردم که کمی به سرخی می‌زد، باید به فکر یک جفت کتونی نو برای خودم بودم؛ ولی با کدوم پول؟

با صدای مادرم که صدایم می‌زد، بلند شدم و بدون توجه به پاهایی که کفش کمی سوزش داشت، به سمت مادرم رفتم که دیدم سفره رو پهن کرده و منتظر ماست. کنارش نشستیم و به ظرف‌هایی که داشت از آبگوشت پر می‌شد، نگاه کردم. باز هم مثل همیشه آبگوشت بدون گوشت و پر از سبزیجات. پدرم و آوات هم، وارد خونه شدن و پشت سرش هم محمد وارد شد. همگی جز میثم دور سفره نشسته بودیم؛ میثم رو پدرم به دنبال کاری فرستاده بود و تا شب بر نمی‌گشت. مادرم ظرف آبگوشت رو جلوی پدرم گذاشت که پدرم مثل همیشه اول دعا کرد و سپس برای آبگوشتش تلیت گرفت. باز هم دعای تکراری پدر، توی گوشم زنگ خورد.

- خدایا روزی صدبار شکرت؛ ما هر چی داریم، از توجه تو هستش. خودت کمکون کن!

و بعد شروع کردن پدرم، ما هم مشغول خوردن غذا شدیم. مادرم همان‌طور که پارچ آب رو در سفره جابه‌جا می‌کرد، گفت:

- اگه امشب بارون بیاد، این زحمت‌های شما برای تعمیر سقف خونه، هیچی میشه؛ آخه کی تو زمستون سقف تعمیر می‌کنه؟

آوات با دهن پر گفت:

- آخه مادر من، تعمیرش نکنیم که شبونه خراب می‌شه رو سرمون؛ روش نایلون می‌کشیم. نگران نباش با دعاهایی که بابا هرروز می‌کنه، فکر نکنم خدا دلش بیاد بارون بباره.

- بچه، کفر نگو.

- چه کفری پدر من؟ فقط گفتم که دایه نگران نباشه.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هر روز، وضعمون بدتر از دیروزه.

مادرم با ترس به سمت پدرم نگاه کرد؛ ولی پدرم سرش رو به زیر انداخت و چیزی نگفت. همین سکوتش دل من رو به درد آورد؛ آوات زیادی بی ملاحظه بود و نمی دید میثم و پدرم شب و روز دنبال کار هستن.

پدرم که الان باید لباس تمیز می پوشید و برای خودش آقایی می کرد، شب و روز کارگری می کنه و به چندرغاز پولم که درمیاره، راضیه.

چند سال پیش، وقتی تو روستا تمام زمین های کشاورزی آتش گرفت و دست اتهام سمت یکی از طایفه ما بود، پدرم به خاطر آبروش، ما رو برداشت و اومد شهر؛ ولی بعدا معلوم شد که اصلا کار اون بنده خدا نبوده و اهالی روستا شرمگین بودند؛ ولی چه فایده که پدرم کلا برگشت به روستا رو فراموش کرده بود. فقط تونستیم با تمام داراییمون زمینی بخریم و تنها خانه ای با گل و لای بسازیم که شبیه هیچ خونه شهری نبود؛ ولی هرچی بود، تنها جایی بود که ما را از شب های پر از سوز و سرما حفظ می کرد. نه برقی و نه گازی تونسته بودیم برای خونه بگیریم؛ چون خونه ایمن نبود!

به ظرف خالی از غذایم نگاه کردم که نمی دونم کی خالی شد، انقدر که فکر کردم. محمد مثل همیشه در جمع کردن سفره به مادرم کمک می کرد و کلا دلش نمی آمد وقتی خونه است، مادرم با پا دردی که تازگی ها به سراغش اومده بود، بیش تر کار کنه! هرکسی در گوشه ای از خانه کز کرده بود و چرت می زد و محمد از این فضای پر از سکوت، برای مطالعه استفاده می کرد.

شب شد و تعمیر سقف خونه که معلوم نبود اگر باران بیاد تکلیفش چیه، کامل شد. شب وقتی سرمای زیاد اتاق رو نتونستم تحمل کنم، من هم زیر کرسی رفتم تا امشب

با آرامش بخوابم؛ ولی چون میثم هنوز برنگشته بود، مادرم از نگرانی پلک روی هم نداشتته بود. با کوبیده شدن در، پدرم خود از جا برخاست و به سمت در رفت و سپس به همراه میثم برگشت.

میثم با عجله خودش را زیر کرسی رساند و به خاطر سرما، دندان‌هایش بهم می‌خورد. بعد از این‌که بدنش کمی گرم شد، پدرم گفت:

- چی شد؟ تونستی یه کاری کنی؟

میثم با سری افکنده گفت:

- پدر من، واسه کارگری هم اوضاع خیلی سخته؛ اصلا نیرو نمی‌خواستن، فعلا که چیزی نگفتن.

مادرم آه جگر سوزی کشید و چراغ نفتی رو خاموش کرد و همگی باز با ناامیدی به خواب رفتیم.

حال:

سپهر کاملاً م**س.ت کرده و جک‌های بی‌مزه تعریف می‌کند و با سرخوشی می‌خندد. بچه‌ها عزم رفتن کردن و به خاطر امشب، تشکر کردن؛ من با گفتن خوش گذشت، خوب شد اومدید؛ جوابشون رو می‌دادم.

وقتی مژگان بازوی سبحان را گرفت و بیرون رفت، یاد طنز افتادم و برای لحظه‌ای، توی دلم آرزو کردم کاش من و طنز الان جای مژگان و سبحان بودیم. سپهر روی مبل خوابش برده و پتویی روش کشیدم و خودم هم روی کاناپه نشستم و انقدر به طنز فکر کردم که نمی‌دونم کی روی کاناپه خوابم برد.

شش ماه از تعمیر سقف خانه می‌گذشت و باز هم روزهای تکراری داشتن تکرار می‌شدن و غرور آفتاب، عجیب دل‌گیر بود. با صدای دوستم، عبدالرحمان که صدایم می‌زد، چشم از غروب آفتاب گرفتم.

- انگاری این‌جا کارت تموم شد. بپر ته موتور که یه دوری تو شهر بزنیم و یه تفریحی بکنیم.

نیش‌خندی روی لبم جا خوش کرد و زیر ل**ب کلمه «تفریح» رو برای خودم تکرار کردم؛

عجب تفریحی داشتیم ما! تیکه پراندن به دختران جوان و خنده‌ای که بعد از آن نصیبمان می‌شد؛ من هم بدم نمی‌اومد که به چند دختر تیکه بیرونم و بخندم، واقعا نمی‌دونم چرا تازگی‌ها نسبت به جنس مونث کشش پیدا کرده بودم و شور و حال دیگه‌ای داشتم.

ته موتور می‌شینم و به همراه عبدالرحمان تو کوچه‌ها و خیابون‌های مهاباد، داشتیم برای خودمون می‌گشتیم. سمت بازار که حرکت کردیم، عبدالرحمان به دختری که معلوم بود از کلاس برمی‌گشت، تیکه انداخت و به خاطر اخم دختر، ما قاه قاه خندیدیم. عبدالرحمان بیشتر تر به موتور گاز داد و هر دو با سرخوشی از شدت هیجان، دیوانه بازی در می‌آوردیم.

تنها این کارهای بچه‌گانه بود که می‌تونست من رو از فکر کردن به اوضاع خانواده‌ام و خودم بیرون کنه. به سر کوچه‌مون که رسیدم، از ته موتور پایین پریدم؛ به عبدالرحمان تعارف کردم که یه چایی مهمونم باشه که قبول نکرد و با زدن بوقی از کنارم گذاشت. بند کفشی که آخرش با چهار ماه جون کندن و کارگری تونسته بودم پس انداز کنم و بخرم، باز شده بود. خم شدم تا بندش رو محکم کنم؛ ولی همان که سرم رو بالا آوردم، دختری رو دیدم که جلوی در روبه‌رویم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

وقتی متوجه نگاه من شد، سرش رو زیر انداخت و من از این فاصله هم می‌تونستم سرخ شدن گونه‌هاش رو ببینم که با عجله و شتاب خودش رو داخل خونه‌شون انداخت. نمی‌دونم در نگاهش چه دیدم که ضربان قلبم یک‌باره اوج گرفت و نفس کشیدن کمی برام سخت شد؛ این دختر کی بود که من برای اولین بار می‌دیدمش؟ نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبی که یک‌باره، بی‌جهت در سینه‌ام تند می‌زد، آرام بگیره.

وارد کوچه نسبتاً تنگ شدم و جلوی در خونه رسیدم. با باز کردن در، پدرم رو دیدم که روی حصیر پهن شده توی حیاط نشسته بود و از صورتش خوش حالی می‌بارید. با دیدن هیجان بیش از اندازه‌ی مادرم، یقین پیدا کردم که اتفاقی افتاده! مادرم با دیدن من، با خوش حالی گفت:

- بیا این‌جا آژین که پدرت امروز یه خبر خوش داره!

از حوض، مشت‌ی آب به صورتم زدم و به سمت مادرم رفتم که دیدم باز هم در حیاط باز شد و این بار میثم و پشت سرش آوات و محمد وارد شدن. آوات با نق نق، پاهاش رو درون آب حوض فرو کرد و رو به ما گفت:

- تابستون شروع نشده، این گرما داره ما رو می‌کشه.

میثم هندوانه‌ای که توی دستش بود رو توی آب انداخت و رو به آوات گفت:

- تو خسته نمی‌شی این قدر غر می‌زنی؟

مادرم که حالش بهتر از پدرم نبود و او هم شاد بود، رو به میثم گفت:

- خسته نباشین؛ میثم مادر پاشو بیا این جا که آقات خبر خوش داره!

میثم کنار مادرم روی حصیر جای گرفت و همان طور که خیره استکان چایی بود، گفت:

- خیر باشه؛ چی شده؟

پدرم با خوش حالی رو به ما گفت:

- امروز یکی از دوست‌های قدیمیم رو دیدم؛ یکی از دوست‌های زمان سربازیم. صحبت از کار و این چیزها شد و وقتی گفتم دست و بالم تنگه، گفت یه باغ داره تو خارج از شهر که نمی‌رسه خودش بهش برسه و دنبال یه سرایدار می‌گرده؛ از من خواست باغش رو سر و سامون بدم و درآمدش هم نصف، نصف بشه! حتی واسه نگهبانیش هم پول میده.

مادرم دستانش رو به سمت بالا بلند کرد و گفت:

- خدا خیرش بده؛ انشالله هر چی از خدا می‌خواد، بهش بده!

پدرم ادامه داد:

- من رو سر راه رسوند خونه و گفت واسم یه وام هم جور می‌کنه که یه سر و سامونی به خونه بدیم؛ بعدش هم خورد پولش رو از حقوقم کم می‌کنه!

مادرم بیش‌تر ذوق کرد و رو به میثم گفت:

- اون وقت من هم آستین بالا می‌زنم و میرم برای میثم خواستگاری؛ دلم عروس و نوه می‌خواد.

میثم سرش را به زیر انداخت و حرفی نزد. آوات رو به پدرم کرد و پرسید:

- حالا چطور شده که این دوست شما داره این قدر دست و دل بازی می‌کنه؟

پدرم که انگار لحظه‌ای به خاطرات گذشته‌اش سفر کرده بود، گفت:

- اون زمان یه کاری براش انجام دادم و الان هم بعد سی و پنج سال، می‌خواد که جبران اون کار رو برام انجام بده.

آوات با این که قانع نشده بود، ولی دیگر چیزی نپرسید. مادرم رو به محمد کرد و گفت:

- محمد مادر، اون هندونه رو بیار قاچش کنم.

محمد هندوانه رو از توی آب برداشت و جلوی مادرم گذاشت. پدرم چاقو رو از دست مادرم گرفت و گفت:

- خانوم بده من؛ شما زحمت نکش.

مادرم لبخند رضایت بخشی زد و هندوانه رو به دست پدرم داد؛ بعد خوردن هندوانه‌ای که عجیب شیرین بود، هر کس باز برای خودش خلوت کرده بود و با سیاهی شب همه از شدت خستگی به خواب رفتن.

صبح میثم، محمد و آوات حاضر شده بودن تا سر کارشون برن و من هم امروز می‌خواستم با اون‌ها برم. در حیاط رو بستیم و می‌خواستیم سوار نیسانی که کارش جمع کردن کارگر بود، بشیم که مرد خوش لباسی سمتمون اومد؛ با دیدن آن مرد، آوات به محمد اشاره کرد که فعلا سوار نشن و دست نگه‌دارن.

مرد رو به میثم گفت:

- شما باید پسرهای کاک کریم باشین!

میثم نگاهی به ما انداخت و گفت:

- بله ما پسرهایشیم؛ و شما؟

مرد لبخند گرمی زد و دستش رو به سمت میثم دراز کرد و گفت:

- من دوست پدرتونم؛ یاسر اخوان!

میثم این بار با شناختن مردی که برای آزادی ما از تمام غم‌هامون، سر و کله‌اش پیدا شده بود، لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

- بله بله. ببخشید که نشناختمتون.

مرد رو به ما نگاهی انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم پسرم.

راننده نیسان وقتی دید سوار نمی‌شیم، با داد و بی‌داد گفت:

- بابا دیگه سوارشین، دیر شد!

آوات خواست بگه باشه که دوست پدرم ازش پیشی گرفت و گفت:

- آقا شما برو؛ امروز این‌ها خودشون کلی کار دارن.

راننده نیسان با غرغر کردن و با گفتن ما رو سرکار گذاشتن، از کنارمون گذشت. آوات رو به مرد گفت:

- ببخشید؛ ولی ما چه کاری داریم این‌جا؟

با دیدن ماشین پر از مصالح ساختمان، این بار هر چهارتامون گیج‌تر شدیم و سردرگم
همدیگر رو نگاه کردیم. مرد به ماشین اشاره‌ای کرد و گفت:

- خب، امروز شما برای خودتون کار کنید. مگه کریم بهتون نگفت قراره خونه بسازید؟
آوات با چشم‌های گرد شده، گفت:

- ولی وام چطوری این قدر سریع جور شد؟

مرد به مصالح درون ماشین اشاره کرد و گفت:

- دست بجنبید که الان‌هاست اوستا از راه برسه؛ زود باشین.

و رو به محمد گفت:

- کریم خونه‌ست؟

محمد سرش را به معنی نه تکان داد که مرد گفت:

- خب، سر کارش رو بلدی؟

محمد بله‌ای گفت که مرد رو به محمد ادامه داد:

- تو همراه من بیا بریم پیش پدرت.

و رو به ما کرد و همان‌طور که سمت ماشینش قدم برمی‌داشت، گفت:

- شما هم شروع کنید پهلوان‌ها!

میثم با ذوق اولین کیسه سیمان رو روی دوشش انداخت و به سمت حیاط رفت. آوات

چند دقیقه با شک و تردید نگاهی به مرد انداخت؛ ولی وقتی محمد رو دید که با او

همراه شد، اون هم کار رو شروع کرد.



مادرم با دیدن ما و مصالح، داشت اشکش از خوش حالی درمی‌اومد و با ذوق ما رو نگاه می‌کرد. همه‌ی بار ماشین رو توی حیاط خالی کردیم که یک ساعت بعد هم سروکله اوستا و دو گارگر دیگه‌اش پیدا شد. نقشه خونه رو خودمون طراحی کردیم و آوات تریپ مهندس‌ها رو برداشته بود و طرح فرضی رو داشت تو کاغذ پیاده می‌کرد. شروع کردیم به کندن زمین؛ هم ما و هم کارگرها مشغول کار بودیم که پدرم و دوستش یاسر و پشت سرش هم محمد، وارد حیاط شدن.

مادرم استکان‌ها را درون سینی چیده بود و به سمت پدرم و دوستش قدم برمی‌داشت که محمد به سمتش دوید و سینی رو از دستش گرفت؛ نمی‌دونم بین پدرم و دوستش چه حرف‌هایی داشت رد و بدل می‌شد که خنده رضایت بر لبان هر دویشان بود.

یک ماه بود که مشغول ساختن خونه بودیم و تقریبا داشت تمام می‌شد؛ تو این یک ماه، بعضی موقع‌ها می‌پیچوندم و می‌رفتم دنبال سرگرمی همیشگی؛ ولی نگاه یه دختر که انگار تازگی‌ها به این محل اومده بودن، ناخواسته ضربان قلبم رو بالا می‌برد؛ دختری که هر بار از خونه‌شون بیرون می‌اومد، زیر چشمی نگاهش می‌کردم. دختر قلمی و نسبتا قدبلند و یه جورایی بانمک! کلا به دل من نشسته بود و با دیدنش، حس‌های جدیدی رو داشتم تجربه می‌کردم. یه چیزی به قول عبدالرحمان شاید دوست داشتن! با صدای مادرم که صدام می‌زد، نگاهم به سمتش کشیده شد که با صدای بلندی گفت:

- آژین، بیا این‌جا.

بلند شدم و به سمتش رفتم که دیدم مبلغ پولی رو به سمتم گرفت و گفت:

- آژین جان، برو یه دوکیلو سیب زمینی و پیاز بگیر؛ امروز مهمون داریم. میثم این دو قلم رو جا انداخته، نخریده!

پول رو از دست مادرم گرفتم و بعد از گفتن چشم، از خونه خارج شدم. در حیاط رو بستم و داشتم از کوچه نسبتا باریک می‌گذشتم که همان دخترک همسایه رو هم دیدم. با دیدن من، او هم چند دقیقه‌ای به من خیره شد و بعدش شروع کرد به راه رفتن و من هم پشت سرش گام برداشتم. صدای بوق موتور عبدالرحمان باعث شد به پشت سرم نگاه کنم و وقتی به سمت دختر برگشتم، دیدم نیست.

عبدالرحمان با نیش خند گفت:

- تنها، تنها دیگه آره؟ این جووری تفریح بدون من مگه می‌چسبه؟

ابروهایم ناخودآگاه بهم پیوند خوردن و با صدای نسبتا عصبی گفتم:

- شعر نگو؛ کدوم تفریح؟ بعدش هم این دختر از اون‌هاش نیست!

عبدالرحمان بلند خندید و گفت:

- نه بابا؛ مگه بقیه چطورین؟!

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- منظورم اینه که نگاهش یه جوویه، آدم نمی‌تونه دهنش رو باز کنه و تیکه بیرونه بهش!

عبدالرحمان با نگاه شیطنت باری نگاهم کرد و گفت:

- خب بابا؛ فهمیدم. حالا کجا میری؟

- میرم خرید.

با لبخند گفت:

- پس پپر بالا که خودم برسونمت!

ته موتورش نشستم و به این فکر کردم که عبدالرحمان گواهینامه نداره و اگه فقط یه روز گیر پلیس بیفته، کارش ساخته‌ست! دم مغازه میوه فروشی رسیدم و با دیدن جعبه سیب زمینی و پیازی که جلوی در بود، گفتم از هر کدوم دو کیلو برایم بکشد؛ بعد هم باز سوار موتور شدم و برگشتم خونه. بعد مدت‌ها، بوی گوشت و برنج تو خونمون پیچیده بود و من کنجکاو بودم بدونم این مهمون عزیزی که مامانم برایش این قدر سنگ تمام گذاشته، کیه؟!

کیسه خرید رو جلوی در گذاشتم و گفتم:

- خریدم دایه.

و مادرم همان طور که دستش رو با دستمال پاک می‌کرد، گفت:

- چه زود برگشتی؟

- با موتور رفتم، به خاطر همون.

مادرم با عصبانیت گفت:

- چی؟ باز هم سوار موتور دوستت شدی که گواهینامه نداره؟ آژین مادر، خطرناکه.

در جواب نگرانی اش لبخندی زدم و گفتم:

- مادر من، شما نگران نباش!

به سمت خونه‌ی جدیدی نگاه کردم که نگاه کردن بهش هم حالم رو خوب می‌کرد. رفتم و مردی رو دیدم که داشت سفیدکاری می‌کرد و میثم هم کمکش می‌کرد؛ میثم با دیدن من گفت:

- خوب شد اومدی آژین، بیا کمک.

آوات هم با کیسه گچ وارد شد و با دیدن من، مثل همیشه با اخم و تخم گفت:

- خوبه به فکرت رسید یه سر به ما بزنی؛ اون محمد که فقط می‌خواد یه جایی پیدا کنه و بره آقا درس بخونه، این هم از تو. دارم براش!

و بعد با حرص گچ رو درون یه ظرف بزرگ ریخت. با تمسخر گفتم:

- کدوم درس؟ همه آرزوهاش رو پروندی رفت؛ به امتحانش هم که نرسید!

آوات بیشتر شاکی شد و گفت:

- حقش بود، پسره... .

و بقیه حرفش را خورد و ادامه داد:

- آقا سرش به سنگ خورده و تو فکر دانشگاه پولیه، ما پول شهریه‌مون کجا بود؟ بوی پول به مشامش خورده.

میثم با داد گفت:

- ده بس کن دیگه آوات؛ چته تو؟!

آوات دستش رو مشت کرد و چیزی نگفت. بدون توجه به آوات، آستینم رو بالا زدم و یک ساعتی کمکشون کردم که کار خونه تمام شد و این بار باید خشک می‌شد.

با لبخند به لامپی که بالای سرم روشن بود، نگاه کردم و بعدش هم به آشپزخانه‌ی کاشی‌کاری شده و دو اتاق؛ آدم کیف می‌کرد این‌جا رو می‌دید. آوات با تمسخر رو به من گفت:

- یهو نمیری از این همه خوش حالی!

- نمی‌میرم مهندس؛ تو غمت نباشه.

و از آن‌جا بیرون اومدم. محمد داشت توی حیاط حصیر می‌انداخت و مشغول پهن کردن پتو بود.

- کجا بودی؟

با صدای من به سمتم نگاه کرد و به کتابش اشاره کرد و گفت:

- درس می‌خوندم.

که یهو آوات، با داد گفت:

- تو خیلی بی‌جا می‌کردی؛ فکر نکن به این آرزوهای پوچت می‌رسی ها، ما نه پول داریم، نه خوشمون میاد پول واسه تو خرج کنیم!

محمد ساکتی که کلا کم با آوات بحث می‌کرد، این‌بار مثل انبار باروت منفجر شد؛ به سمتش رفت و همان‌طور که به سمت عقب هلش می‌داد، گفت:

- چته تو؟ چه مشکلی با من داری؟ هان؟ بگو من هم بدونم! اون از اون عوضی بازیت که نداشتی برم سر جلسه‌ی امتحان؛ این هم از الانت.

و بعد یقش رو گرفت و بیشتر با داد گفت:

- بگو من هم بدونم چه مرگته؟

آوات، محمد رو به سمت عقب هلش داد و با خشم گفت:

- پرو شدی دیگه؛ درس و معلم پرروت کرده. تو روی من وایمیستی و چرت و پرت تحویل میدی!

خواست زیر گوش محمد سیلی بزنه که پدرم با دادی که زد، دستش رو از یقه محمد باز کرد. پدرم با خشم به محمد و آوات نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ باز عین سگ و گربه افتادین به جون هم؛ چتونه؟!

آوات رو به پدرم گفت:

- ما از سنگ ساخته نشدیم که فقط کار کنیم و این آقا پا رو پا بندازن و بشینن یه جا؛ از صبح داریم مثل خر کار می‌کنیم و این آقا غیبتش زده! نرسیده به امتحان و حالا تو فکر این دانشگاه پولی‌هاست؛ ببینم تو این خونه ما فقط باید کار کنیم؟

پدرم با خشم کتاب محمد رو نگاه کرد و با یک حرکت کتاب رو از دستش کشید و سمت آتشی که توی حیاط به پا بود، انداخت. محمد با چشم‌های گرد شده، پدرم رو نگاه کرد و گفت:

- بابا!

و پدرم دستش رو به معنی اخطار روبه‌روی محمد تکان داد و گفت:

- درس تموم شد، خیلی وقته تموم شده؛ از امروز مثل برادرات کار می‌کنی؛ بشنوم از فردا به بزرگ‌تر از خودت بی‌احترامی کنی، محمد بد می‌بینی.

محمد با عصبانیت آوات رو نگاه کرد و حتی نمی‌تونست روی حرف پدرم حرف بزنه. مادرم رو به همه گفت:

- بس کنید دیگه؛ محمد مادر این‌ها رو بنداز که الانه برسن.

آوات با زدن تنه‌ای به محمد، از کنارش گذشت و من چشم‌های نمناک محمد رو دیدم که می‌خواست بباره. نگاهش به سمت آتیش بود و به کاغذی که داشت خاکستر می‌شد، نگاه می‌کرد. لبش رو زیر دندان کشید تا به خودش تسلط پیدا کنه؛ میثم سرش را به معنی تاسف برای آوات تکان داد و زیر ل**ب گفت:

- پسرهی حسود!

و او هم از کنارم گذشت. مادرم رو به من گفت:

- برو لباس‌ها رو عوض کن؛ الانه که برسن.

خواستم بپرسم کی میاد که منصرف شدم و من هم مثل بقیه رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

با پوشیدن لباس تمیز، در حیاط هم باز شد و دوست پدرم، یا بهتر بگویم یاسر اخوان با یک زنی که بهش می‌اومد همسرش باشه و یک دختر، وارد شدن. پدرم و مادرم به استقبالشون رفتن و با هزار تعارف، آخر سر نشستن. دخترش با چنان بهت و هیجانی به در و دیوار خانه گلی و حیاطمان نگاه می‌کرد که من یک لحظه خجالت کشیدم؛ ولی وقتی با هیجان گفت:

- وای حیاطتون و خونتون خیلی خوشگله!

نفس آسوده‌ای کشیدم. حداقل خدا روشکر!

از تیپ دختر معلوم بود از این بزرگ شده‌ها لای پر قوه‌ست و این‌جا هم یه جورهایی به خاطر عجیب بودنش به چشمش خوشگل اومده. با حرف دختر، آوات پوزخندی روی ل**ب‌هاش نشونده بود و زیر لب به میثم هم گفت:

- یه زمستون باید این جا بخوابه؛ کلمه خوشگل تبدیل می شه به ترسناک.
میثم خنده ریزی کرد و به آوات اشاره کرد که ساکت باشه. پدرم با لبخند رو به دختر گفت:
- چشمهات خوشگل می بینه دخترم؛ این خونه فقیر نشین که این حرفها رو نداره.
دختر که معلوم بود از این خودشیرین هاست، گفت:
- نه عموجون؛ جون میده واسه عکاسی!
بعد لبش رو به خاطر خجالت، زیر دندان کشید و رو به پدرم گفت:
- ببخشید، می تونم عمو صداتون بزنم؟
یهو مادرش و پدرم و یاسر اخوان از ته دل خندیدن که مادرش این بار رو به پدرم گفت:
- شرمنده آقای رضائی، دخترم یکم زود با بقیه حس راحتی می کنه.
پدرم با لبخند گفت:
- عیبی نداره؛ هرچی باشه من هم عموشم، عمو بودن که فقیر و پولدار نداره.
این بار دوست پدرم با اخم ساختگی گفت:
- یعنی چی، کاک کریم؟ این حرفها چیه؟ تو از عمو هم برای رزا عزیزتری!
این بار میثم با لحن آروم تری گفت:
- رزا، چه اسم خوشگلی.
و آوات هم زیر ل**ب گفت:

- این بوی عطر رز هم انگار مال مادمازله؛ ولی ببین چطوری به محمد زل زده دختر بی حیا! الان باید تا می دید ما نگاهش می کنیم، صدتا رنگ عوض می کرد؛ ولی انگار نه انگار.

رزا نگاهش سمت محمد بود و داشت موشکافانه اون رو می نگریست؛ محمد کلا انگار اصلا در جمع حضور نداشت و حتی آدم می ترسید صدایش بزنه یهو بغضش بترکه. مادرم با همسر یاسر اخوان گرم گرفته بود و دخترش هم نگاهش روی محمد بود و انگار که از ساکت بودن محمد، تعجب کرده بود. آوات و میثم که از نگاههای رزا خوششان نیومده بود، رگ غیرتشون زده بود بالا و برای دخترک خط و نشان می کشیدند؛ ولی انگار میخ بکوبی در دیوار آهنین! پدرم رو به یاسر گفت:

- فکر کنم یه پسر هم داشتی؟

یاسر با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

- بله، رامین رو میگی؟ ایران نیست، لندنه!

محمد جوری با حسرت نگاهی به یاسر انداخت که دلم کباب شد. همین سال پیش بود که به سر آوات افتاده بود بره عراق و کار کنه و مادرم چقدر اشک ریخت که تحمل دوری ندارد. عراق کجا، لندن کجا؟ جماعت پول دار چه کارهایی که نمی کنن! پدرم که انگار کنجکاوتر شده بود، پرسید:

- برای چی اون جاست؟

این بار خانومش گفت:

- واسه گرفتن لیسانس رفته؛ ان شالله چهارسال دیگه خدا بخواد، برمی گرده.

و من با این حرف، نگاهم به سمت محمد کشیده شد که پوزخندی همچون زهر روی لبش بود. محمد در حسرت رفتن به دانشگاه، آن هم در ایران خودمان دارد می‌سوزد و رامین اخوان در لندن درس می‌خواند. حس می‌کردم اگر همسر یاسر ادامه دهد، محمد بلند شود و برود انقدر که داشت از دانشگاه و پسرش تعریف می‌کرد. خلاصه بعد از شبی که پدر و مادرمون می‌گفتن بهشون خوش گذشته، ولی ما چهار تا کلا همچین چیزی حس نمی‌کردیم، مهمون‌ها رفتن.

همه با خستگی بدون این‌که حتی پتویی برای خود بیارن، در گوشه‌ای به خواب رفتند؛ ولی محمد زانوهاش رو در بغل گرفته بود و به دیوار روبه‌رویش خیره شده بود. دو هفته از مهمانی می‌گذشت و فکرکنم محمد کم‌کم داشت افسردگی می‌گرفت؛ مثل مرده متحرک هرکاری که می‌گفتن رو انجام می‌داد و گوشه‌گیرتر شده بود. خونه‌ای که همه ذوق اون رو داشتن، امروز کاملا آماده شده و قرار بود به آن اسباب کشی کنیم.

فرش، یخچال، تلویزیون و اجاق گاز برای خانه جدید خریداری شده و یاسر اخوان عجیب دلش می‌خواست مثل جهازیه یک عروس، مادرم رو وادار کند هرچه دوست دارد بخرد؛ ولی مادرم به کم قناعت می‌کرد و پدرم شرمنده این همه خوبی و محبت یاسر اخوان بود. روبه‌روی خانه‌ی جدید ایستادیم و داریم نگاهش می‌کنیم؛ لبخند بزرگی روی ل**ب همه‌مون جا خوش کرده؛ ولی محمد ساکت و چیزی نمی‌گه. وارد خونه جدید شدیم که همه چیز مرتب توی اون چیده شده و پدرم روی پتوی پهن شده روی زمین نشست و زیر ل**ب خدا رو شکر کرد. همه ما اطراف پدرم نشستیم و مادرم برایمان چایی ریخت؛ همه این بار با لذت چایی‌شون رو نوشیدن.

خانه قدیمی، تبدیل به انباری شده و حیاط هم با درختانی که کاشتیم، بیش‌تر جلوه می‌داد. خانه‌ای که ساختیم، این‌بار شبیه یک خونه شهری واقعی و دارای امکانات

رفاهی بود. پدرم برای هر کدوممون یک دست لباس نو خریده بود که من لباسم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتیم.

وقتی در کوچه وایسادم، نگاهم به سمت دخترک قلمی روبه‌رویم کشیده شد. این‌بار پشت سرش، آهسته قدم برداشتم و وقتی به فضای سبزی که در سر کوچه بود، نزدیک شدیم، صدایش کردم:

- خانوم!

دختر ایستاد و با تعلل به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن من، به وضوح جا خورد. رنگ از رویش پرید و با ترس به اطراف نگاه کرد. با پررویی شروع کردم به حرف زدن:

- سلام، اسم من اژینه، همسایتون، شما تازه اومدید این‌جا؟

دختر دوباره با ترس به اطراف نگاه کرد و سپس لبش رو با زبانش تر کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- ببخشید؛ من باید برم.

سپس به سمت جلو برگشت و بدون توجه به من، به راهش ادامه داد؛ ولی من دوباره سر راهش قرار گرفتم. دخترک هنوز هم سر به زیر بود.

- به خدا من مزاحم نیستم؛ فقط می‌خواستم اسمت رو بدونم.

حس کردم دختر از ترس می‌خواهد پخش زمین شود، وقتی دیدم زیادی ترسیده، به خودم لعنتی فرستادم و سریع از سر راهش کنار رفتم.

- به خدا نمی‌خواستم بترسونمت!

و شرمنده از کارم، از کنارش گذشتم که صدایش رو شنیدم که با لرزشی که در آن مشهود بود، گفت:

- اسم... من هم طنازه!

و سپس با سرعت پا به فرار گذاشت؛ لبخندی بعد از شنیدن اسمش روی لبم جا خوش کرد و زیر ل**ب اسمش رو برای خودم تکرار کردم.

حال

صبح وقتی بلند شدم، سرم انقدر درد می کرد که حتی دوست نداشتم از جام تکون بخورم؛ خانه غرق سکوت بود و خبری از سپهر هم هم نبود. به صفحه موبایلم نگاهی انداختم که دیدم ساعت از سه بعد از ظهر هم گذشته. از جام بلند شدم و سمت حمام رفتم تا دوش آب سردی بگیرم و این سستی و بی حالی از بین بره، هنگام خشک کردن موهام، نگاهم در عکس های طناز افتاد که سرتاسر دیوار اتاقم رو پر کرده بودن. چند دقیقه خیره ی تک به تک عکس هاش موندم و سپس با عجله از اتاق بیرون رفتم. نفس کشیدن برایم سنگین شده بود و خاطرات گذشته دست از سرم برنمی داشت و من تنها چشم هام رو بستم تا آرام بشم.

تی شرت رنگ لجنیم و جین سیاهم رو پوشیدم و موهای لختم رو همان طور نم دار، گذاشتم بمونه؛ بعد دوشی که با ادکلن گرفتم، سویچ ماشینم رو برداشتم و از خانه خارج شدم.

در پارکینگ، آقای صالحی رو دیدم که متخصص قلب بود و بسیار آدم محجوبی بود؛ با او سلام احوال پرسى کردم و بعد سوار شدن به ماشینم، از پارکینگ خارج شدم. به سمت رستوران حرکت کردم؛ ولی ترافیک تهران سرسام‌آور بود و من هنوز به آن عادت نکردم و این موضوع اعصابم رو بهم می‌ریخت.

بعد یک ساعت وقت کشی و معطلی، به جلوی رستوران رسیدم و ماشینم رو پارک کردم. پا که در رستوران گذاشتم، سپهر رو دیدم که با کاغذهایی که در دست داشت با دیدن من ایستاد و چند قدم سمتم آمد:

- خوب خوابیدی رفیق؟ روی خرس قطبی رو سفید کردی ها!

- این‌ها چیه تو دستت؟

به کاغذهایی که در دستش بود، نگاه کرد و گفت:

- حساب کتاب‌های مهمونی امشبى که تو رستوران برپاست.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- مهمونی؟ کدوم مهمونی؟

سپهر با شرمندگی سرش رو خاروند و گفت:

- شرمنده رفیق، یادم رفته بود. الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم؛ آخه این مهمونی خیلی مهمه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- الان باید بگی!؟

و با حرص از کنارش گذشتم؛ به سمت آشپزخانه رفتم و روپوش سفیدم رو به تنم کردم. اگر مهمانی مهم باشه، پس باید خودم سرآشپز باشم تا همه چی بی عیب و نقص باشه. سرآشپز آشپزخانه، با دیدنم کنار می کشد و مثل بقیه کارکنان کار می کند.

چاقو را در دست گرفتم و گفتم:

- همه چی امشب باید بی عیب و نقص باشه؛ فهمیدید؟

همگی یک صدا بله گفتن و کارشان رو شروع کردند؛ چند ساعتی کار کردم که دیدم گارسون به آشپزخانه اومد و گفت:

- سرآشپز می خوان شما رو ببینن!

سرم رو به معنی تفهیم تکان دادم و به سمت سالن رفتم. با نزدیک شدن به میز مد نظر، مرد قدبلندی، بلند شد و با لبخند نگاهم کرد.

همان طور که داشت نگاهم می کرد، گفت:

- خیلی از پذیرایی خوبتون سپاس گزارم جناب؛ واقعا امشب سنگ تمام گذاشتید.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- ممنون از شما که رستوران ما رو انتخاب کردید؛ هرکاری کردیم وظیفه بوده.

بعد به گارسون اشاره کردم که به سمتم اومد و رو به گارسون گفتم:

- سر میز آقایون، از دسر مخصوص سرآشپز هم بیار تا سرو کنن.

مرد با لبخند دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خیلی خوش حال شدم که از نزدیک دیدمتون آقای رضانی؛ تعریفتون رو خیلی شنیده بودم.

دستم رو در دستش گذاشتم و با او دست دادم

- ببخشید؛ شما آقای...؟

- من راد هستم.

از دیدنش، ابراز خوش حالی کردم؛ ولی فامیلی راد زیاد برایم آشنا بود. از کنار میزشان گذشتم و به سمت آشپزخانه خواستم برم که دختری با سر توی شکمم رفت و خورشتی که در دست داشت، تمام روپوشم رو رنگی کرد. با عصبانیت نگاهش کردم که دیدم انگار اون بیشتر از من شاکی است. خواستم بگم کوری که او دست پیش گرفت و گفت:

- انگاری کوری، نمی بینی من سر راهتم؟ چرا نمی کشی کنار؟

ابروهایم در هم گره خورد و با عصبانیت گفتم:

- انگار یه چیز هم طلب کار شدم!

به روپوشم اشاره کردم و ادامه دادم:

- خانوم مثلا محترم، شما وقتی مثل موش کور سرت رو می اندازی پایین و چشمت رو صفحه‌ی موبایلت، جلوت هم نمی بینی، می شه این! از این به بعد چشمهات رو خوب باز کن، بعد راه برو.

دختر که انگار منتظر این واکنش از من نبود، با بهت به من نگاه کرد و وقتی دید از کنارش گذشتم، زیر ل**ب غرغرکنان گفت:

- عوضی، بی ادب، میرم پیش صاحب رستوران و می گم سرآشپز رستورانش چقدر بی شخصیته.

پوزخندی روی لبم نقش بست و بدون توجه به دختر، وارد آشپزخانه شدم و روپوشم رو از تنم بیرون آوردم؛ بعد از اتمام کارها، به اتاق مدیریت رفتم و سرم رو روی میز گذاشتم. سردردی که موقع بیدار شدن از خواب به سراغم آمده بود، دوباره تشدید یافت؛ این به خاطر نوشیدنی دیروز بود و چند روزی طول می کشید که دست از سرم بردارد. منی که از بوی اون نوشیدنی ها متنفر بودم و ل**ب بهش نمی زدم، ببین به کجا رسیدم!

آهو

مرتیکه گستاخ، عوضی بی شعور، واقعا چقدر بی حیا بود؛ خوبه فقط یه سرآشپزه و مثل زن ها آشپزی می کنه. به من میگه موش کور، شیطونه می گه برم به مدیر رستوران بگم تا حسابش رو برسه پسره گستاخ.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کنترل کردم. به سرمیز که رسیدم، شقایق با هیجان گفت:

- وای آهو، تو خوش شانس ترینی دختر.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی میگی تو؟

شیرین دستم رو گرفت و گفت:

- دختر، می دونی اون کی بود؟ اون آژین رضانیه.

- خب که چی؟ خیلی بی شخصیتته!

- به خدا دیوونه‌ای تو دختر، رسماً تو بغلش بودی، اون هم بغل مردی که هم خوشگله هم جذاب؛ ولی نمی‌دونم چرا از زن‌ها فراریه!

- چی می‌گید شما؟ پسره واقعا خیلی بی شخصیتته.

شیرین چشمکی زد:

- کاش من به جای تو می‌رفتم تو بغل یارو!

چشمانم گرد شد و ادای گریه کردن رو درآوردم و رو به شیرین و شقایق که فکر کنم کمبود شوهر باعث شده دیوانه بشن، گفتم:

- به خدا شما مریضین، مریض!

با دستمال گوشه‌ی لبم رو که کثیف شده بود، پاک کردم و به شیرین و شقایق که دندان‌هایشان رو به نمایش گذاشته بودن چشم غره‌ای رفتم. حرف‌های بی‌سروته شیرین و شقایق حرصم رو درآورد و بی‌جنبه بازی‌شان روی مخم بود. از پشت میز می‌خواستم بلند بشوم که شیرین با بالا انداختن ابروهایش گفت:

- آهو، سالار راد داره میاد این‌ور.

نالهای از حرص سر دادم و سرم رو بین دستانم گرفتم؛ امروز واقعا روز بدشانسی من است. اون از اون سرآشپز، این هم از سالار راد که رو اعصاب‌ترین مردیه که می‌شناسم. با اون ادکلن شیرینی که می‌زد و فکر می‌کرد همه باید برایش غش و ضعف کنن؛ ولی نمی‌دانست من از عطر و ادکلن شیرین هیچ خوشم نمی‌آید و بالعکس بیزارم. صدای پایش رو شنیدم که داشت نزدیک‌تر می‌شد؛ شقایق با تن صدای پایینی گفت:

- خدا بده شانس!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بی توجه به سالار خواستم از آن جا دور بشوم که صدای سالار به گوشم خورد:

- خانم رویان!

توی دلم برایش شکلک درآوردم و سمتش چرخیدم. چند قدمی که با من فاصله داشت رو پر کرد و به سمتم اومد. با لبخند چندشش گفت:

- خانم رویان، فکر کنم باز داشتین فرار می کردین؟

بی حس روی صورتش نگاه کردم و در ذهنم داشتم نقشه قتلش رو طراحی می کردم و در فکر این بودم که چطور این موجود نحس رو از روی کره زمین محو کنم. وقتی دید روی صورتش خیره شدم، با اعتماد به نفس بالا و لبخند گفت:

- مورد پسند واقع شدم؟

پوزخندی گوشه لبم نقش بست و با تک سرفه‌ای گفتم:

- تا حالا تو آینه به خودت نگاه کردی؟

لبخند از صورتش پر کشید و این بار نگاهش رنگ خشم به خود گرفت و من ادامه دادم:

- من از آدمی به شکل و قیافه‌ی شما، اصلا خوشم نمیاد!

خواستم از کنارش رد بشوم که راهم رو سد کرد و گفت:

- آخرش که باید خوشت بیاد آهو خانوم!

پوزخندی زدم و با تنه‌ای که بهش زدم، از کنارش گذاشتم که صدایش رو شنیدم:

- یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک!

سرم را با افسوس برایش تکان دادم و به سمت رئیس شرکت که پدر سالار هم بود، رفتم و بعد از عذرخواهی که باید کمی زودتر بروم، از رستوران خارج شدم و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم و آدرس رو دادم.

آژین

خسته و کوفته از رستوران خارج شدم و بدون هدف داشتم رانندگی می کردم که خودم رو روی پشت بام تهران دیدم؛ جایی که شب‌هایی که زیادی حالم بد بود رو این‌جا می گذروندم. چند ساعتی اون‌جا بودم و بعدش باز به سمت خانه برگشتم؛ ولی خواب انگار از چشمانم پرکشیده بود و قصد نداشتم که پلک‌هایم سنگین شوند.

موبایلم را در دست گرفتم و وارد پیج اینستاگرامم شدم. پوزخندی به صفحه گوشیم زدم و به این فکر کردم که چقدر تنهام؛ تنهایی آن قدر بهم فشار آورده بود که مثل یک پسر نوجوان در فضای مجازی و با یه اکانت قلبی دنبال پیدا کردن آرامش بودم! واقعا کم‌کم داشتم عqlم رو از دست می دادم.

به پهلو چرخیدم و خواستم بخوابم؛ ولی مگر فکر و خیال دست از سرم برمی داشت و اجازه می داد که آسوده چشم‌هایم را ببندم؟

آهو

صبح با صدای مادرم از خواب بلند شدم و وقتی چشم‌هایم رو باز کردم، مادرم رو بالای سرم دیدم که داشت با تعجب نگاهم می‌کرد.

به ساعت نگاه کردم که دیدم ده صبح هست؛

این بار من با تعجب به مادرم نگاه کردم که در سکوت نگاهم می‌کرد. با ترس گفتم:

- ماما چیزی شده؟

مادرم با نگرانی پرسید:

- این بار چی کار کردی؟ این بار هم اخراج شدی؟

چشمانم گرد شد و با تعجب بیشتر پرسیدم:

- نه! چطور مگه؟

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- فکر کردم باز یه آتیشی سوزوندی که امروز سرکار رفتی!

به قیافه نگران مادرم خندیدم و گفتم:

- وا، ماما من کی آتیش سوزوندم؟

مامانم چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- کی آتیش نمی‌سوزونی تو؟ با هزار خواهش از بابات اجازه گرفتی بری سرکار، اون وقت

سر یه ماه نشده اخراج می‌شدی. بعد از اون همه کار، این شرکتی که کار می‌کنی اولین

کاریه که شش ماه با آرامش کار کردی؛ الانش هم باورم نمی‌شه چطوری اخراج نشدی!

از روی تخت بلند شدم و با صدای کلفت گفتم:

- به خاطر این که پدر گرامی فرموده‌اند آهو خانوم از این کار هم اخراج شی، باید کار کردن و ببوسی بذاری کنار! به خاطر همین مادر من.

سرش را به معنی تاسف برایم تکان داد و گفت:

- بلندشو بیا صبحونت رو بخور!

از روی تخت پایین اومدم و پشت سر مادرم داشتم حرکت می‌کردم که گفتم:

- دیشب که خودتون می‌دونی مهمونی شرکت بود و امروز آقای راد به همه مرخصی داده!

مامانم باشه‌ای گفت و نیمرویی که پخته بود رو جلوی من گذاشت. با لذت شروع به خوردن صبحانه کردم و بعدش هم حاضر شدم و به شقایق و شیرین زنگ زدم که باهم بریم بیرون؛ آن‌ها هم رو هوا قبول کردن.

بعد از ظهر حاضر شدم و شیرین با پراید سفیدش دنبالم اومده بود؛ مادرم باز حرف‌های همیشگی که مواظب خودت باش و زود برگرد رو گوش زد کرد و من بعد بوسیدن گونه‌اش، از خانه بیرون رفتم. سوار ماشین شیرین شدم و با خنده و سرخوشی بعد طی مسافتی، سر راهم شقایق رو هم سوار کردیم و سمت دربند رفتیم.

با دخترها روی میز نشسته بودم و داشتم به جوک‌های بی‌مزه شیرین می‌خندیدم که یهو نگاه یه مرد آشنا رو دیدم؛ مردی که با تعجب داشت نگاهم می‌کرد. شیرین با دیدنش جوری تابلو و با هیجان خندید که از خجالت و عصبانیت آب شدم؛ سرآشپز رستورانی که دیروز دیده بودمش، پوزخندی زد که تمام وجودم رو سوزاند و من تمام حرصم رو با نیشگونی که از بازوی شیرین گرفتم، خالی کردم؛ ولی شیرین بیش‌تر کولی

بازی درآورد و جیخ کشید. می خواستم با دو دستم تو سر خودم بکوبم؛ شیرین آبرو برامون نداشت بمونه. جایم رو عوض کردم و پشتم رو سمت سرآشپز چرخاندم؛ شقایق وقتی حرص خوردن من رو به خاطر شیرین دید، ریز خندید و گفت:

- این قدر حرص نخور؛ شیرت خشک می شه!

و هر دو با صدای بلند خندیدند. دهنم رو برایشان کج کردم و گفتم:

- رو آب بخندید.

همان لحظه سفارشمان رو آوردن و مشغول خوردن شدیم؛ ولی شیرین هی به پشتم نگاه می کرد و می گفت:

- لامصب چه شیش تیخی هم کرده؛ صورتش از این فاصله هم برق می زنه!

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- صورت شیش تیخ به چه دردش می خوره وقتی اخراج شده؟

شقایق این بار با بهت گفت:

- چی؟ تو از کجا می دونی؟

لیوان دوغم رو سرکشیدم و گفتم :

- خوب معلومه؛ از اون جایی که این آقای شیش تیخ کرده شما، در شرایطی می تونه این جا بشینه و اون پوزخند بدترکیبش روی صورتش باشه که سرکارش نباشه و سرکار نبودن برای یک آشپز، یعنی اخراج.

شیرین صورتش را جمع کرد و گفت:

- چی میگی بنده خدا، یعنی میگی نمی تونه یه روز بیاد هواخوری؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه! چون اون وقت کار آشپزخانه‌ی رستوران عقب می‌مونه!

شقایق انگشتش رو توی پیشونیم فرو کرد و گفت:

- چقدر فکر کردی به این موضوع، خانوم فیلسوف؟

- خب معلومه دیگه!

شیرین با حرص گفت:

- آخه چرا سرآشپز به اون خوبی رو باید اخراج کنند؟ من نمی‌دونم!

دستم رو بالا آوردم و همان‌طور که انگشت‌هایم رو به معنی شمارش می‌بستم، گفتم:

- گزینه یک، بی ادبه. گزینه دو، بی‌شخصیته.

گزینه سه، حتما فهمیدن لیاقت سرآشپز بودن رو نداره.

شیرین با حرص غذایش رو نصفه ول کرد و گفت:

- اه، کوفتم کردید شما دوتا. یارو بلند شد و رفت؛ یکم دیگه می‌نشست مخش رو زده بودم!

من و شقایق با صدای بلند خندیدیم و ادامه غذا مان رو خوردیم و بعد حساب کردن به خانه برگشتیم. شیرین من رو جلوی خونه‌مون رساند و من بعد پیاده شدن از ماشین و خداحافظی با دخترها، وارد خونه شدم.

پدرم جلوی تلویزیون نشسته بود و مادرم هم داشت چایی می‌ریخت. با سروصدا سمت پدرم رفتم و ماچ آبداری از صورتش گرفتم که صدای خندش بلند شد.

- نکن دختر لوس!

ل**ب ورچیدم و گفتم:

- عه بابا، من کجام لوسه آخه؟ من صدتا مرد رو حریفم!

لپم رو کشید و گفت:

- خوش گذشت؟ کجا رفته بودی؟

از چایی که مامانم ریخته بود یه استکان برداشتم و با لبخند گفتم:

- دربند؛ جای پدر گرامی خالی!

بابام با عشق نگاهم کرد و گفت:

- خانوم، آهوی ما کی این قدر بزرگ شده!؟

مامانم لبخند ریزی کرد که من باز فهمیدم قضیه دبه ترشی و خونه شوهر برونه. با

عجله بلند شدم و رو به بابام گفتم:

- الان برمی‌گردم.

و بعد وارد شدن به اتاقم، خودم رو روی تختم انداختم و خودم رو زدم به خواب. نیم

ساعت دیگه لای در اتاقم باز شد و چند دقیقه بعد دوباره بسته شد. نفس حبس

کرده‌ام رو آزاد کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

پدر من مردیه که فکر می‌کنه اگه من رو شوهر بده، دیگه من دنبال کار و شیطنت بازی

نمیرم و خانومانه رفتار می‌کنم؛ ولی به نظر خودم برام زوده که ازدواج کنم؛ چون من

فقط نوزده سال دارم و دوست ندارم گردنم مسئولیت بیفته.

چشم‌هایم رو بستم و این بار واقعا به خواب رفتم.



مادرم امروز دوباره زنگ زد و بهم یادآوری کرد که برای جشن عقد محمد بروم؛ ولی من واقعا نمی‌دونم که چی کار کنم! بعد چهار سال ندیدنشون، چطور باید باهاشون برخورد کنم؟! ولی آخر سر تصمیمم رو گرفتم و بعد از جمع کردن وسایلم، سمت ماشینم رفتم. سپهر معتقد بود که رانندگی نکنم و با اتوبوس بروم؛ ولی قبول نکردم. ماشین رو از پارکینگ خارج کردم و عینک دودی‌ام رو روی چشمانم قرار دادم و به سمت شهرستان راه افتادم.

ساعت ده صبح بود که از تهران خارج شدم و بعد چهار ساعت رانندگی، کنار جاده ایستادم و کمی استراحت کردم. نهارم رو خوردم و سپس باز به راهم ادامه دادم. نزدیک‌های ساعت هفت بعد از ظهر بود که به شهرستان رسیدم. حال و هوام یک‌باره عوض شد و قلبم بدون دلیل شروع به تپیدن کرد؛ این شهر لعنتی، تمام خاطره‌هام رو زنده کرد و دوست داشتم که گاز ماشین رو بگیرم و برگردم؛ ولی چون به مادرم قول دادم، به سمت خانه حرکت کردم.

خانه قدیمی رو عوض کردن و الان در محله دیگر؛ ساختمان دو طبقه خریدن که میثم هم بالای خانه آنها می‌نشیند و خانه آوات هم یک کوچه با آن‌جا فاصله دارد. به آدرسی که مادرم داده، می‌رسم و با دیدن میثم می‌فهمم که راه رو درست آمده‌ام. پنجره‌های ماشینم چون دودی هست، میثم سمت ماشین نگاه می‌کند ولی چیزی تشخیص نمی‌دهد. ماشین رو پارک می‌کنم و قدم در شهری می‌گذارم که روزی از یک روز مرخصی دانشگاهیم و تعطیلاتم استفاده می‌کردم تا برگردم و طنازم رو ببینم؛ ولی الان چون طنازی نیست، پس از این شهرم متنفرم!

میثم با دیدن من، اول چند دقیقه در صورتم خیره شد، ولی بعد برداشتن عینک با بهت به سمتم دوید و مرا در آغوش کشید. نتوانستم به محبت خالص برادرم بی توجه باشم و من هم او را سفت در بغل گرفتم. با خنده و هیجان گفت:

- وای آژین، اومدی داداش کوچیکه؟

و بیش تر به صورتم نگاه کرد. به صورت برادرم نگاه کردم که با داشتن سی و پنج سال، جا افتاده تر شده بود. پسرش سالار هم در کوچه بود؛ بچه ای که وقتی من از این شهر رفتم، دو-سه سال بیش تر نداشت و اکنون کلاس اول خواهد رفت. اون هم به سمتم دوید؛ خم شدم و او را هم در بغل گرفتم. با شیرین زبانی گفت:

- وای عمو آژین، از چیزی که مامان بزرگ تعریف می کرد خیلی فرق می کنی!

بینی اش رو میان دو دستم گرفتم و گفتم :

- مگه چی می گفت مامان بزرگ؟

با لبخند گفت:

- مامان بزرگ می گفت قدبلند و خوش برو رویین؛ ولی الان می بینم که خیلی خیلی از حرف های مامان بزرگ خوشتیپ تر و خوشگل تری!

میثم قهقهه زد و دست پسرش رو گرفت و گفت:

- بچه بیا اینور، بذار عموت بره تو.

پشت سر میثم وارد خونه شدم که میثم داد زد:

- دایه، دایه؟ آژین اومده.

مادرم سراسیمه در آستانه در ایستاد و چشم‌هایش بارانی شد و دست‌هایش رو برای در آغوش کشیدنم باز کرد و من زانو زدم و بوی تن مادرم رو بعد سال‌ها باز حس کردم؛ غربت چه چیز بدی بوده! زن میثم هم با تعجب نگاهم کرد و با بهت گفت:

- وای آقا اژین، چقدر فرق کردین!؟

مادرم قربون صدقه‌ام می‌رفت، به سمت مبل هدایت‌م کرد. روی مبل نشستم و مادرم همچنان من رو بغل کرد و گریه سر داد. با دستم اشک‌هایش رو پاک کردم و گفتم:

- دایه، گریه کنی برمی‌گردم‌ها!

این‌بار در بین گریه‌هایش خندید و گفت:

- به واللّه این‌بار اگه زندانیتم کنم دیگه نمی‌ذارم که بری!

همسر میثم، رنگین خندید و گفت:

- آقا اژین، چند دقیقه پیش داداش آوات هم این‌جا بود و منتظر شما؛ ولی وقتی دید فعلا خبری نیست، رفت خانومش و دخترش هم بیاره؛ خیلی وقته منتظرتون بودن.

بعد این حرف، آیفون به صدا در اومد و بعد باز کردن در، آوات با دختر بچه‌ای که دستش رو گرفته بود، وارد خانه شد.

- چقدر حلال زادن!

و با دیدن من لحظه‌ای ایستاد و بعد به سمتم آمد؛ مردانه و با همان نگاهی که مخصوص خودش بود، نگاهم کرد و من رو سفت در آغوش کشید. سرتاپایم رو از نظر گذراند و گفت:

- چی ساختی از خودت بچه!؟

و بعد مردانه خندید و رو به میثم گفت:

- این همون اژین لاغر مردنی خودمونه؟

و میثم هم خندید و گفت:

- خودشه!

با همسر آوات هم سلام و علیک کردم و دوباره سرجایم نشستم؛ دختر آوات چشم‌هایش عین چشم‌های آوات آبی شیشه‌ای بود و با موهای زرد و طلایی که زیادی دلربایش کرده بود؛ او را هم در آغوش کشیدم و بوسیدم و سپس بازار گفت‌وگو گرم شد. اوایل یه حس غریبگی در خودم حس می‌کردم؛ ولی کم‌کم این حس از بین رفت.

یک ساعت بعد، محمد هم به خانه آمد و با دیدن من سرجایش میخ‌کوب شد و نگاهش رنگ دلتنگی به خود گرفت. دختر ریزه‌ای هم پشت سرش ایستاده بود؛ به‌خاطر این‌که محمد جلوییش رو گرفته بود، کمی خم شد و او هم مرا نگاه کرد. میثم رو به محمد گفت:

- چرا یهو مثل درخت خشک شدی؟ بابا اژین خودمونه!

محمد چند قدم به سمتم آمد و فقط نگاهم کرد؛ یک لحظه این نگاه محمد من رو به گذشته برد و صدای محمد باز در گوشم زنگ خورد که مثل شیر نعره می‌زد و می‌گفت:

- نداشتین درس بخونم، خفه شدم؛ هرسازی زدین رقصیدم؛ ولی ای‌هالناس من نمی‌خوام فعلا تشکیل خانواده بدم؛ چرا اژین باید به پای من بسوزه؟ چرا نمی‌ذارین بره دنبال سرنوشتش؟

صدای مادرم که صدایم می‌زد، من رو به خودم آورد؛ به صورت مادرم نگاه کردم و گفتم:

- چی گفتی دایه؟

مادرم از بازویم گرفت و گفت:

- شما برادرها نمی‌خواین هم‌دیگر رو در آغوش بگیرین؟

به صورت محمد نگاه کردم که خجول بود و به صورتم نگاه نمی‌کرد؛ به سمتش رفتم و با یک حرکت در آغوشم گرفتم و زیر گوشش گفتم:

- گذشته‌ها گذشته، این جوری نگاهم نکن!

گفتم گذشته‌ها گذشته؛ ولی من در گذشته لعنتیم اسیر بودم و نمی‌خواستم خودم را آزاد کنم. محمد لرزید، انگار که خواست گریه کند، و بیش‌تر در آغوشم کشید و گفت:

- آژین، به‌خدا هر وقت چشم‌های خیست میاد جلوی چشمم، روزی صدبار خودم رو نفرین می‌کنم.

از خودم جدایش کردم و گفتم:

- محمد تموم شده رفته؛ بی‌خیال!

و خواستم موضوع رو عوض کنم، به دختری که پشت سر محمد آرام و ساکت ایستاده بود، اشاره کردم و گفتم:

- عروس خانوم جدید ایشونن؟

مادرم با خنده بغلش کرد و گفت:

- بله عزیزم، این خوشگل خانوم عروس‌مونه!

زن آوات رو به مادرم گفت:

- نو که اومد به بازار، کهنه می شه دل آزار!

مادرم خندید و گفت:

- عروس های من مثل دخترهای منن؛ نگو این حرف رو!

کنار هم نشسته بودیم و محمد از هر جایی از من سوال می کرد و انگار که من آرزوهای رنگ باخته محمد باشم، با لبخند و چشم های برق زده نگاهم می کرد؛ چون محمد الان بنگاه داشت و تمام آرزوهایش سوخته بودن، ولی با دیدن من انگار رویاهای محمد هم رنگ گرفته بود. پدرم خانه نبود و به همراه شفیق قدیمیش، کسی که دست ما رو گرفته بود، رفته بودن عراق و قرار بود پس فردا تا ظهر برسد خونه. بعد رفتن برادرهایم به منزلشان، مادرم رخت خوابم رو پهن کرد و چراغ اتاق رو خاموش کرد تا استراحت کنم. موبایلیم که از صبح خاموش شده بود را به شارژر زدم و وارد پیج اینستام شدم و استوری رو باز کردم، با دیدن متنی که نوشته بود:

«تنهایی بزرگت می کنه!

اون قدر بزرگ که شاید دیگه هیچ وقت تو زندگی هیچ کس جا نشی!»

لبخند تلخی روی صورتم نقش بست و این واقعیت که بعد طناز تنهاترین بودم و این تنهایی انقدر در وجودم پررنگ تر شده بود که دور زنها را خط قرمز کشیده بودم، مثل پتک روی سرم خراب شد. من خیلی وقت بود که مرده بودم و به زندگی فکر نمی کردم؛ فقط نفس می کشیدم و فکر می کردم فعلا زنده ام!

بیست و هفت سال داشتم و اندازه یک مرد چهل ساله خسته بودم؛ آن قدر خسته که دوست داشتم چشم هایم رو ببندم و به یک خواب عمیق بروم و دیگر بلند نشوم.

موبایلم را بالای سرم می‌گذارم و انگار که بوی وجود طنز را استشمام کرده باشم، باز هم در خیالات گذشته گم می‌شم.

آذر سال هزار و سی صد و هشتاد و نه

موبایلم رو در دستم می‌گیرم و روی شماره موبایل طنز دکمه سبز رو فشار میدم که چند دقیقه بعد، صدای خندونش پشت خط پیچید و با سرخوشی گفت:

- سلام بر آژین خودم؛ چطوری مرد من؟

لبخندی روی لبم اومد و ضربان قلبم برای طنز شروع به تپیدن کرد:

- خوبم عزیز دل آژین؛ خودت چطوری؟ حالت خوبه؟

خودش را برایم لوس کرد و گفت:

- نه خیر، خوب نیستم؛ تو پیشم نباشی هیچ خوش نیستم!

این بار من با عشق خندیدم و گفتم:

- خیر سرم اومدم درس بخونم دیگه خانومم، تحمل کن زودی تموم می‌شه و چشم به هم زدنی برمی‌گردم و می‌ریم سرخونه زندگی مون.

آهی کشید که دلم گرفت و با ناراحتی گفتم:

- طنز این آه کشیدنت چیه دیگه عزیز دلم؟ خوشت میاد من این جا ناراحت بشم؟

آروم خندید؛ ولی خندش زیادی تلخ بود.

- نه عزیزم، هیچ دلم نمیاد؛ فقط دلم واست تنگ شده.

- به خدا اگه بتونم چند روزی از دانشگاه مرخصی می‌گیرم میام پیشت؛ تو ناراحت نباش.

صدای مادرش رو پشت خط می‌شنوم که صدایش می‌زند و طناز هول هولکی خداحافظی می‌کند و قطع می‌کند. موبایل رو توی جیبم می‌ذارم و سرکارم برمی‌گردم.

سه سالی است که طناز ملکه ذهن و قلبم شده و من روی هرچی عاشق است رو سیاه کردم؛ بعد روزی که اسمش رو فهمیدم و دیدم تمام فکر و ذهنم رو مشغول کرده، آن قدر دنبالش افتادم که آخر سر اوهم به این که من رو دوست دارد، اعتراف کرد و بعد آن هم رابطه دوستیمان شکل گرفت؛ رابطه‌ای که من هر لحظه در انتظار این بودم که خانوم خانه‌ام و مادر بچه‌هایم بشود.

شبانه روز هم کار می‌کردم و هم درس می‌خوندم تا موقع برگشتن بتونم برای طناز حلقه بخرم و دستم در جیب خودم باشد. پشت سینک ظرف‌شویی ایستادم و آخرین بشقاب رو هم آب کشیدم. تا موقع سرو شام چند ساعتی می‌توانستم استراحت کنم؛ روی صندلی نشستم که صدای استخوان‌های کمرم رو شنیدم. کتابم رو در دست گرفتم و از این فرصت برای مطالعه استفاده کردم؛ چون دو روز دیگر امتحان دارم و باید درس بخونم. غرق مطالعه هستم که صدای جمعه رو می‌شنوم، کارگر افغانی که پسر بسیار ساده و پاکی هست.

- سلام آژین، تموم شد کارت؟

سرم رو به معنی آره تکان میدم که دوباره می‌گوید:

- بلندشو که تا نیم ساعت دیگه باز هم کار شروع می‌شه!

کتابم رو درون کیفم می‌ذارم و کارم را دوباره شروع می‌کنم. ساعت از دوازده شب گذشته است که به سمت خوابگاه می‌روم؛ ولی نگهبان دانشگاه مثل هرشب به دیر اومدنم گیر میده و این بار هم با هزار خواهش و تمنا وارد خوابگاه می‌شوم. انقدر خستم که سرم به بالش نرسیده چشمانم بسته می‌شه و به خواب می‌روم.

صبح با دستی که تکانم می‌دهد، از خواب می‌پریم که می‌بینم صابر بالای سرم ایستاده و به من می‌گوید:

- آژین بلند شو، امروز کلاس داری.

با سرعت از جایم برمی‌خیزم و نمی‌دونم چطور لباس به تنم می‌کنم. صابر رفته و من هم بعد دقایقی، به بیرون می‌روم.

به دانشگاه می‌رسم و از شانس خوبم استاد رضایی در سالن با یکی از استادها دارد گفت‌وگو می‌کند. خودم رو با سرعت درون کلاس می‌اندازم که چند تا از دانشجوها نگاهم می‌کنند. چند دقیقه بعد، استاد وارد کلاس می‌شود و مبحث رو شروع می‌کند؛ ولی انقدر خستم که چیزی متوجه نمی‌شوم.

خودم رو به سلف دانشگاه می‌رسونم و قهوه‌ای می‌نوشم تا خواب از سرم بپرد. دو دختر نگاهشان روی من میخ شده است که توجهی نمی‌کنم و یاد طنز می‌افتم و پیامی برایش می‌فرستم؛ چند دقیقه بعد جواب پیامم می‌آید و لبخند روی صورتم ظاهر می‌شود. جویری خیره صفحه موبایلم هستم که دختری که رو من زوم کرده، رو به دوستش گفت:

- ببین چطوری به صفحه موبایلش نگاه می‌کنه و می‌خنده؛ یعنی دوست دختر داره؟

دختری که هم‌کلاسی من و اسمش هم سارا رشیدی هست، گفت:

- ندیدم به هیچ دختری نگاه کنه؛ فکر کنم ایشون هم بله!

در جواب طناز که نوشته خیلی دوستم دارد،

می نویسم:

- من عاشقتم طنازم.

و از پشت میز بلند می شوم و بی توجه به دختران، از سلف خارج می شوم. بعد اتمام کلاس، خسته و کوفته سرکارم می روم و مثل همیشه کارم رو شروع می کنم؛ شستن ظرف های کثیف یک رستوران برایم خیلی سخت هست؛ ولی به عشق طناز کار می کنم تا روزی که به طناز برسم.

حال:

صبح که چشم باز می کنم، بوی نان تازه دلم رو به ضعف می اندازه و بعد کش و قوسی که به بدنم میدم از اتاق خارج می شم. محمد پشت میز صبحانه نشسته و مادرم برایش چایی می ریزد؛ من هم صندلی رو بیرون می کشم و پشت میز می شینم که مادرم می پرسد:

- خوب خوابیدی مادر؟

می خواهم بگویم پنج سالی هست که به زور خوابم می برد و سرم از تمام اتفاق هایی که هر شب جلوی چشم هایم رژه می رود در حال انفجار هست، ولی سکوت کردم و با لبخند تلخی گفتم:

- بله، بعد مدت ها خوب خوابیدم.

و مادرم با لبخند اضافه کرد:

- خب... خدا رو شکر!

محمد برایم لقمه گرفت؛ با لبخند گفت:

- بفرما داداش کوچیکه !

لقمه را از دستش گرفتم و با چایی که این بار تلخ گس نیست بلکه شیرینی اش دلم رو میزند، میخورم و به این می اندیشم که از روز بدبختی هایمان چقدر فاصله گرفتیم.

بعد خوردن صبحانه، به همراه محمد از خانه خارج می شوم و محمد با دیدن ماشین مدل بالای من سوت زد و گفت:

- آژین، جان من فقط با آشپزی این رو خریدی؟

برایش چشم غره ای رفتم و گفتم:

- برادر من، من رستوران دارم تو بهترین منطقه تهران، سرآشپز سرشناس تهران هم هستم؛ کلاس کارم رو نیار پایین.

محمد دهنش را کج کرد و با خوش حالی گفت:

- واسه تک تک حرفهات دلم تنگ شده بود.

به صورت محمد نگاه کردم و بحث رو عوض کردم:

- با آوات میونت چطوره؟ مثل قبل کارد و پنیرین یا اوضاع فرق کرده؟

محمد لبخند تلخی صورتش رو پوشاند و گفت:

- آوات حسود به دنیا اومده و حسود از دنیا میره؛ من عادت کردم دیگه!

محمد وقتی چشمش به محله قدیمیمان افتاد، با تعجب گفت:

- این جا اومدیم چی کار؟

من خودم هم نمی‌دونستم در این کوچه‌های تنگ قدیمی و جلوی در طناز اینا چرا ایستاده‌ام! بدون این که جواب محمد را بدهم از ماشین پیاده شدم و با دیدن محله‌ای که اصلا عوض نشده، باز هم خاطراتم با طناز را یکی یکی مرور می‌کنم؛ طنازی که حتی اسم بچه‌هایمان را هم با هم انتخاب کرده بودیم.

بدون توجه به محمدی که صدایم می‌زند، پا در کوچه‌ای می‌گذارم که روزی با طناز طول و عرض آن را طی می‌کردیم و چقدر عذاب‌آور است که او حالا در خانه شوهرش است و من این جا با تنهایی‌هایم دارم عذاب می‌کشم.

روی نیمکت سرد می‌شینم و به درخت‌هایی که روی زمین سایه انداختند، نگاه می‌کنم و صدای فریادهایم و هق‌هق گریه‌هایم، انگار با دیدن این جا برایم زنده می‌شود.

گذشته:

نیمه شب بود و من بعد کار کردن زیاد در رستوران، واقعا خسته شده بودم و حتی دیگر توان این رو نداشتم که برگردم خوابگاه؛ توی سلف رستوران نشسته بودم و تازه چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که موبایلم به صدا دراومد. خواستم بی‌توجه به زنگ خوردنش پاشم و بخوابم؛ ولی با فکر این که طناز پشت خطه، دکمه اتصال رو زدم. وقتی صدای گرفته طناز به گوشم رسید، چشم‌های نیمه بسته کاملاً باز شدند و از جایم کاملاً بلند شدم و با نگرانی پرسیدم:

- طناز، چیزی شده؟! چرا صدات گرفته؟

طناز خواست حرفی بزند، ولی به جای حرف زد زیر گریه و گریه امانش نداد. هی صدایش می‌زدم و می‌خواستم بگویم که چی شده؛ ولی فقط شاهد شنیدن صدای گریه‌هایش بودم.

آخر سر با کلافگی دادی کشیدم که طناز به خاطر شوک فریادم، گریه‌اش بند آمد و این بار با هق‌هق ضعیفی شروع به حرف زدن کرد:

- آژین، بدبخت شدم!

من دلم از ترس هری ریخت و طناز ادامه داد:

- واسم خواستگار اومده و بابام میگه باید جواب مثبت بدم؛ آژین... .

و دوباره زد زیر گریه؛ قلبم چنان تیری کشید که هنوز هم وقتی یاد دردش می‌افتم، قفسه سینم باز هم می‌سوزد.

- آژین، بابام به زور کتکم که شده بله رو از من می‌گیره؛ تو رو خدا بیا!

نمی‌دانم چطور خودم را به ترمینال رساندم و برای ساعت سه شب یک بلیط به زور پیدا کردم. اصلاً نمی‌دانم چطور رسیدم به مهاباد!

گوشی طناز هم خاموش بود و این مرا به مرز دیوانگی رسانده بود و دلم شور می‌زد. خواستم بروم جلوی درخانه‌شان، ولی به یاد پدرم افتادم و سمت خانه خودمان رفتم. از آن شب نحس فقط یادم است که داشتم دست و پا می‌زدم تا به پدرم بفهمانم که من باید با طناز ازدواج کنم و پدرم مخالفت می‌کرد و می‌گفت:

- اول محمد، تا محمد ازدواج نکند حق ازدواج را نداری.

و مادرم هم می‌گفت بعد محمد نوبت منه!

نمی دانم چقدر اشک ریختم و محمد بی چاره حنجره پاره کرد تا بگوید که اون مخالف نیست؛ ولی مگر کسی شنید؟ وقتی تمام امیدم را خانوادم از بین بردند، پیش پدر طناز رفتم و تنها چیزی که نصیبم شد، مشتی و لگدی بود که او می زد و من التماس می کردم که این کار را با طناز نکند و او می گفت من عرضه بالا کشیدن شلوارم را هم ندارم و آخرش هم روی سرامیک های سرد راهروی کلانتری نشسته بودم و باز هم التماس می کردم. محمد به تنهایی به کلانتری آمده بود و با هزاران خواهش و تمنا از پدر طناز که به جرم مردم آزاری و مزاحمت از من شکایت کرده بود، برایم رضایت گرفت.

و خنده دار بود سر و وضع من، لباسم پر خون بود و به جای این که من شکایتی داشته باشم؛ آن ها مرا متهم کرده بودند. طناز را برای همیشه از دست داده بودم و این غم کمی نبود؛ فقط سرم را به دیوار می کوبیدم و گریه می کردم. طناز من، عشق من، به زور کتک های پدرش جواب مثبت را داد و برای همیشه از این شهر رفت.

بعد اون، تا دو ماه فقط می نشستم یه گوشه و زل می زدم به تنها یادگاری هایش، عکس هایش تنها یادگاری هایی بودند که برای من مانده بود و آن طناز خودش برایم یک غریبه شده بود. من خنده های از ته دل طناز رو می خواستم و آژین گفتن هاش رو، ولی نبود. دیگه طوری شده بود که هرچی دم دستم بود می شکستم و به خون دست هایم نگاه می کردم و می خندیدم. یک شب هم از خانه زدم بیرون و از مهلباد برای همیشه رفتم؛ چون حتی زیر آسمانی که طناز زندگی می کرد و نفس می کشید، اون هم بدون من، نمی توانستم زندگی کنم؛ آخر سر باز هم یاسر اخوان، دوست پدرم، فرشته ای که دست پدرم رو گرفته بود، این بار دست من رو گرفت و کمکم کرد از ایران برم. در اتریش با سپهر آشنا شدم و شد بهترین رفیقم و الان بعد گذشت چند سال، باز هم بهترین!

حال:

دستی که به شانهام خورد، مرا از خاطرات گذشته بیرون کشید و محمد را روبه‌رویم دیدم. محمد با لحن آرومی گفت:

- اژین، حالت خوبه؟

خواستم داد بزنم و بگویم: «نه محمد خوب نیستم؛ اندازه‌ی همه این سال‌هایی که بدون طنز گذراندم خستم، خیلی هم خستم.»

ولی در سکوت نگاهش کردم و سپس از روی نیمکت بلند شدم و به سمت ماشین حرکت کردم. سوییچ رو سمت محمد گرفتم و گفتم:

- محمد، اگه میشه تو رانندگی کن! من حالم زیاد خوب نیست.

محمد با ذوق و هیجان گفت:

- جان من راست میگی؟ یهو دیدی این عروسکت رو زدم به در و دیوارها!

نگاهش کردم و گفتم:

- فداست!

و بعد سوییچ رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفت! اول من سوار شدم و محمد بعد روشن کردن ماشین، با هزار تا صلوات و بسم‌الله پا رو گاز گذاشت و ماشین رو به حرکت درآورد.

دوساعتی توی خیابان چرخیدیم و ناهار هم بیرون خوردیم؛ بعد ماشین رو دوباره به محمد سپردم تا با نامزدش مریم برن دنبال خریدهایی که داشتند و خودم جلوی خونه

پیاده شدم. مادرم تنها بود و داشت سبزی پاک می‌کرد که با دیدن من بلند شد و گفت:

- اومدی مادر، یه استکان چایی برام می‌ریزی؟

به آشپزخانه رفتم و دو فنجان چایی دورنگ ریختم که مادرم با دیدن فنجان‌ها، گفت:
- به‌به، پسرم کدبانوی خودمه.

و ریز خندید. استکان چایی را دستش دادم و گفتم:

- آره دایه جان، بخند.

و مادر من این بار با دیدن قیافم قهقهه زد و من چقدر دلم تنگ شده بود برای خنده‌های مادرم. پسر میثم مادرم را صدا می‌زد و سپس با سروصدا وارد خانه شد. با دیدن من به سمتم دوید و با ذوق گفت:

- عمو جون!

و محکم بغلم کرد. دستم رو روی سرش کشیدم و به پسری که با محبت بغلم کرده بود، نگاه کردم. سالار سپس از من جدا شد و کنارم نشست. با شوق و ذوق بچه‌گانه، سوال‌های عجیب غریبی می‌پرسید که لبخند محوی به صورتم آورده بود:

- عمو آژین، می‌تونی یه کیک خوشمزه هم بپزی؟

این بار من لبخندی زدم و گفتم:

- بله که می‌تونم.

و سپس از جایم بلند شدم؛ به آشپزخانه رفتم و به سالاری که با تعجب نگاهم می‌کرد، گفتم:

- بیا این جا دیگه!

کنارم آمد و پرسید:

- می خوای واقعا کیک بپزی؟

- آره، واسه تو می خوام کیک بپزم.

با ذوق بالا پرید و گفت:

- آخ جون!

و من بعد پرسیدن جای وسایل از مادرم، مشغول کار شدم. کیک شکلاتی که سالار دوست داشت را پختم و با موز و توت فرنگی تزئین کردم و در یخچال گذاشتم. بعد نیم ساعت، دختر آوات هم از راه رسید و انگار که بوی چیزی را حس کرده باشد، رو به مادرم گفت:

- دایه، کیک پختی؟

مادرم خندید و گفت:

- عموت پخته خوشگلم!

دخترک مو طلایی با چشم‌های آبی‌اش چنان زل زد به من که دلم برای کشیدن لپش ضعف رفت؛ و سپس او هم به سمتم اومد و گفت:

- واقعا عمو تو کیک پختی؟! یعنی بلدی؟

به دوتا بچه‌ای که روبه‌روم ایستاده بودند، نگاه کردم و گفتم:

- شما پدرهاتون مگه تو خانه کار نمی‌کنن؟

دوتاشون به هم نگاه کردن و سالار گفت:

- نه!

سرم را به معنی افسوس تکان دادم و گفتم:

- مرد باید به زنش کمک کنه؛ باباهاتون این رو نمی دونن؟

دختر زیبای آوات دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- وای عمو آژین نگو، بابام جوراب هاش رو یه جوری پرت می کنه یه گوشه خونه که صدای مامانم در میاد!

لپش رو کشیدم و گفتم:

- اون از اولش هم اون جور بوده!

کیک رو از یخچال بیرون می آورم و روی میز می گذارم که می بینم مادرم با یک شمع به سمتم می آید.

- این هم بذار رو کیک بچه ها فوت کنن!

با خنده شمع را روی کیک می گذارم و با فندک روشنش می کنم.

دختر آوات، آناهیتا رو به من می پرسد:

- عمو آژین، یعنی شما اگه ازدواج کنی به زنت کمک می کنی؟

مادرم با حرف آناهیتا نگاهم می کند که لبخند تلخی می زنم و توی دلم می گویم:

- اگه تونستم ازدواج کنم، شاید!

با خنده و شادی بچه‌ها شمع رو فوت کردن و مادرم برایشان دست زد؛ موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و با بچه‌ها و مادرم عکس گرفتم و بعد هم کیک رو بریدم و سهم هرکدامشان را دادم. مادرم از مزه‌ی کیک تعریف می‌کرد و می‌گفت:

- خوش به حال زنت مادر.

و من هر دفعه با شنیدن کلمه زنت، حس می‌کردم قلبم نمی‌زند و ناخودآگاه دستم مشت می‌شد. بچه‌ها بعد خوردن کیک‌هایشان، به خانه‌شان برگشتند و من هم جلوی تلویزیون دراز کشیدم و فیلم تماشا می‌کردم. ساعت یازده شب بود که محمد خوش و خرم از راه رسید و سوییچ ماشین رو دستم داد و گفت:

- خیلی گلی داداش کوچیکه!

و بعد بلند شد و رفت. شب را دوباره با هزار فکر و خیال صبح کردم؛ صبح صدای پدرم را شنیدم که داشت با محمد حرف می‌زد. از جایم بلند شدم و به پذیرایی رفتم و با دیدنش، قلبم گرفت. انقدر پیر و شکسته شده بود که در نگاه اول اگر صدایش را نمی‌شنیدم، نمی‌شناختمش! با دیدن من از جایش بلند شد و چند قدمی سمتم آمد و دستانش را برای در آغوش کشیدن من باز کرد؛ من خودم را در بغل پدرم انداختم و سرم را روی شانهاش گذاشتم. نمی‌دانم چقدر در آن حالت بودم که سپس دستش را بوسیدم و نگاه غمگینش گره خورد.

- وقتی یاسر گفت فرستادت که بری، ازش دلخور شدم؛ ولی بعد که فهمیدم حالت خوبه کم‌تر نگرانت بودم و حالا می‌بینم پسرمر مردی شده واسه خودش.

و سپس سرفه کرد. مادرم با یک لیوان سمت پدرم آمد:

- بیا بشین آقا، باز م این سرفه‌هاات انگاری بدتر شده؟!

و پدرم دستش را به معنی چیزی نیست بالا آورد.
پدرم دست مرا در دستش گرفته بود و فقط نگاهم می کرد.
ومن شرمنده پدر و مادری بودم که چهار سال پیش ترکشان کرده بودم و الان می فهمیدم
چه کار اشتباهی کردم.

امروز عقد محمد و نامزدش بود و همگی تو محضر حاضر بودیم.
با خوردن زنگ تلفنم اسم سپهر روی موبایلم افتاد.
تماس را وصل کردم و صدای سپهر به گوشم رسید:
- الو آژین، شرمنده داداش زنگ زدم بهت، می دونم رفتی واسه عقد داداشت، ولی...
با نگرانی پرسیدم:

- چی شده سپهر؟
- رفیق باید همین الان پاشی بیای تهران.
به مادرم نگاه کردم که با نگرانی نگاهم می کرد.
- آخه برای چی؟ چی شده؟

سپهر چند دقیقه ای پشت خط سکوت کرد و سپس گفت:
- رستوران داره از دستمون میره!
با بهت گفتم:

- چی میگی تو؟!

- سند رستورانی که برای عماد گذاشته بودیم، عماد در رفته، دولت می‌خواد اینجارو مصادره کنه!

حس کردم در وجودم چیزی شکست

وبا عصبانیت فریاد کشیدم:

- چی میگی؟ کدوم گوری رفته؟

- نمی‌دونم!

تماس را نمی‌دانم قطع کردم یا نه. فقط یادم است که محمد را در آغوش کشیدم و تبریک گفتم و بعد خداحافظی سرسری با اعضای خانواده‌ام و بدون جواب دادن به سوالات مادرم به سمت تهران حرکت کردم.

چند باری کم مانده بود تا چپ کنم واز جاده منحرف شوم ولی با سرعت گاز می‌دادم و به سمت تهران می‌راندم.

ساعت یک شب بود که بالاخره رسیدم به شهری که شاید در آن فامیلی نداشتم و تنها بودم ولی همین تنهایی را دوست داشتم و دلم نمی‌خواست با چیز دیگه‌ای عوضش کنم.

شماره سپهر رو گرفتم و رو اسپیکر گذاشتم و بعد وصل شدن تماس گفتم:

- من دارم می‌رسم، تو آپارتمان باش!

و حق هیچ‌گونه صحبتی رو به سپهر نداادم.

وقتی به آپارتمان رسیدم، با خستگی سمت واحد رفتم و با باز کردن در سپهر رو دیدم که با موهای ژولیده و زیرشلوار سه خط و یه تیشرت روبه روم ایستاده بود.

کلید رو روی میز گذاشتم و خودم رو روی مبل انداختم و رو به سپهر گفتم:

- چی شده، ده یالا بگو ببینم!

سپهر که شرمندگی از سرو روش می‌بارید گفت:

- بخدا شرمندم آژین، تو بخاطر من این لطف رو نسبت به عماد کردی و تمام زندگیت

رو دادی دستش! منم به عماد اعتماد داشتم و می‌دونستم آخرش کسی که پولاش رو

بالا کشیده پیدا می‌کنه، ولی نمی‌دونم چرا یهو غیبش زده!

سرم را بین دستانم گرفتم و به یک نقطه خیره شدم، یعنی رستوران از دستمون پرید؟

وسپهر ادامه داد:

- خودت که می‌دونی سند خونه من اون زمان گرو بانک بود ولی الان آزاد شده دیروز

یه وکیل گرفتم و افتاده دنبال کارها، که سند خونم رو با سند رستوران عوض کنه، بخدا

آژین بازم شرمندتم.

موهای سرم را چنگ زدم و گفتم:

- این همه قرار دادی که با شرکت‌ها بستیم چی میشه؟

و سپهر با ناراحتی گفت:

- بخدا وکیلیم گفته نمی‌ذاره، بیشتر از یک هفته رستوران بسته بمونه، حلش می‌کنه.

بدون نگاه به سپهر به سمت حمام رفتم و آب تمام خستگی‌ام را شست و برد.

بعدشم خودم را روی تخت انداختم که دیدم سپهر بالای سرم ایستاده و گفت:

- آژین بخدا داداش حل می‌کنم! دیگه من یه گندی زدم و باید خودم جمعش کنم،

فقط یه هفته فرصت بده بهم!

با عصبانیت نگاهش کردم و سرم از شدت حرص درحال ترکیدن بود به پریز برق اشاره کردم و گفتم:

- سپهر اون چراغ رو خاموش کن می‌خوام بخوابم.

سپهر وقتی دید حوصله خودم را هم ندارم و اگر بخواهد چیز دیگه ای بگوید من دیگه اینقدر با ملایمت با او حرف نخواهم زد، در سکوت نگاهم کرد و با شانه‌های افتاده سمت در رفت. پریز برق را زد و از خانه خارج شد.

آهو

توی شرکت نشسته بودم و به تلفن‌هایی که می‌شد جواب می‌دادم.

با مدرک دیپلم، منشی یه شرکت آنچنانی شدن هم کار سختی بود که شیرین برام این کار را جور کرده بود.

آخه جوری هم قبلا با اعتماد بنفس دنبال کار بودم که همه فکر می‌کردند لیسانسی، فوق لیسانسی، چیزی دارم و بی‌کارم!

خودکار را توی دستم گرفته بودم و داشتم روی کاغذ برای خودم خط‌های نامفهومی می‌کشیدم که صدای سالار را شنیدم.

آنقدر با ادکلن دوش می‌گرفت که خودش نرسیده بوی ادکلنش زودتر می‌رسید. سرم را بالا گرفتم و به چهره خنداننش نگاه کردم که داشت نگاهم می‌کرد.

جوری نگاهم می کرد که دوست داشتم چشم‌هایش را از کاسه در بیاورم. بدون اینکه به من بگوید با پدرش هماهنگ کنم بدون توجه به من سرش را پایین انداخت و بعد دو تقه به در وارد اتاق پدرش شد.

من هم با دیدن این کار یقین پیدا کردم که نقش بوق رو توی شرکت ایفا می‌کنم. چند دقیقه بعد جناب مدیر امر کردن که من هم به اتاقشان بروم. از پشت میز بلند شدم و بعد در زدن وارد اتاق شدم.

آقای راد که زیادی مرد محترمی بود با لبخند گفت:

- آمدی آهو جان؟

و من متقابلاً لبخند زدم و گفتم:

- امری داشتین؟

بهم اشاره کرد که روی مبل بشینم.

من در هنگام نشستن چشمم خورد به سالار که داشت با مکعب روبیک ور می‌رفت. خواستم بگویم یهو امپر می‌چسبونی‌ها، تورو چه به روبیک؟ ولی پدرش با حرفی که زد یهو ترس به جونم افتاد:

- خانوم رویان، شما باید از این قسمت منتقل بشین!

معنی منتقل بشین، برام عین حکم اخراج بود، یعنی چی؟

و بعد همان طور که نگاهم می‌کرد ادامه داد:

- سالار به یک منشی نیاز دارد، به یک منشی که تو همه کارهایش کمکش کنه و همراهش باشه.

توی شک حرف آقای راد بودم ونمی دونستم معنی همه کارهایش را درک کنم.

وقتی که صدای آقای راد رو شنیدم که گفت:

- شنیدین خانوم رویان؟

به خودم امدم و گفتم:

- بله، بله.

سخت بود پرسیدنش، ولی پرسیدم:

- ببخشید رئیس اگه من این کار رو قبول نکنم، باید از اینجا برم؟

آقای راد لبخند محجوبی زد و گفت:

- متاسفانه بله، دوست من بعد از سالها از من کاری خواسته که به دخترش بدم تا

کمی سرگرم شود و من باید اون موقع عذرتون رو بخوام!

واقعا دیگه ببین به کجا رسیدیم که بخاطر شغل منشی‌گری هم باید پارتی داشته باشیم.

خواستم بلند شوم و بگویم همون عذرم رو بخواین بهتره که به یاد پدرم افتادم که اگه

بفهمه این کارم از دست دادم فرداش بساط عروسیم رو برپا می‌کنه.

پس بخاطر ترس از این بلا، خانومانه روی صندلیم محکم نشستم و گفتم:

- باشه من قبول می‌کنم.

سالار با لبخند نگاهم کرد که باز چشمم خورد به مکعب روبیکش که کامل بود، یعنی

چنان تعجبی کردم که فکر کنم سالارم فهمید و نیشخندی حواله من کرد.

مکعب روبیک کامل شده بود و این یعنی سالار زیادم دیگه چلغوز نیست!

بعد اینکه قبول کردم و از جایم برخوامستم که دیدم آقای راد گفت:

- خانوم رویان وسایلتون رو جمع کنید که اتاق جدیدتون رو سالار نشون میده!

ومن با چشم‌هایی که برای سالار خط و نشان می‌کشیدم اتاق رو ترک کردم.

چشم‌هایم را بستم تا آرامشم را حفظ کنم، بخاطر حفظ کارم مجبور بودم تا این بار منشی سالار بشوم.

وسایلم را جمع کردم که دیدم سالار با لبخند مزخرفی که گوشه لبش بود، دارد نگاهم می‌کند.

همان طور که نزدیکم می‌شد گفت:

- حال واحوال آهو خانم چطوره؟

به صورت خنداننش نگاه می‌کنم:

- هر وقت که تو را می‌بینم، افتضاح!

سالار از جواب رک من کپ می‌ککند ومن جلوتر از او حرکت می‌کنم..

سالار خودش شعبه دوم شرکت پدرش را دارد و دو خیابان با اینجا فاصله دارد بخاطر همین باید سوار ماشین سالار هم بشوم.

در ماشینش را باز می‌کند که بدون توجه به او در صندلی عقب می‌نشینم وسالار بدون حرف پشت رل می‌نشیند و ماشین را به حرکت در می‌آورد

و برای من نطق می‌کند:

- خوب آهو خانوم تا برسیم به شرکت باید یه چیزهایی روبهت بگم.
من تنها زندگی می‌کنم و باید به کارهای شخصیمم بررسی و تو بعضی کارها کمکم کنی چون به هیچ کس اعتماد ندارم.
دهنمو کج کردم و حرفش را قطع کردم و گفتم:
- ببخشید آقای راد من نه فرد قابل اعتمادیم و نه کارگر شما، که بخوام کارهای شخصیتون رو انجام بدم من فقط منشی شرکتتونم و بس.
سالار لبخندش پررنگ‌تر می‌شود و می‌گوید:
- فکر کن اضافه کاری و پول میدم واسه اضافه کاریت!
چشم‌هایم با شنیدن پول برق زد ولی دیگه نه انقدر که وسوسه بشم و بخوام کارهای شخصی این جنابعالیم انجام بدم.
سکوت می‌کنم. اوهم وقتی می‌بیند چیزی نمی‌گویم با فکر اینکه توانسته است وسوسه‌ام کند لبخند کجی می‌زند.
جلوی شرکت می‌رسیم واز ماشین پیاده می‌شویم.
پشت سر سالار حرکت می‌کنم. به طبقه مورد نظر می‌رسیم و سالار با دستش به میز خالی که اطرافش پر گل‌های طبیعی بود اشاره کرد و گفت:
- آهو خانوم اون میز شماست!
با اینکه با دیدن آن همه گل داشتم از ذوق می‌مردم ولی تنها سرم را تکان دادم و روبه سالار گفتم:
- ببخشید آقای راد، من رو رویان صدا بزنید.

و سالار درون چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- من با آهو راحت‌ترم.

و از کنارم گذشت.

زبونم رو برایش درآوردم و گفتم:

- تو بی‌جا می‌کنی راحتی! پسره چلغوز!

نفس عمیقی کشیدم و پشت میزم نشستم، یک ربعی گذشته بود و من داشتم از بی‌کاری مگس می‌پراندم.

که یهو صدای مردی راشنیدم که گفت:

- خانوم من با آقای راد کار دارم!

خواستم بگویم راد مرده که نگاهم در نگاه آشپز رستوران گره خورد.

هر دو بهم زل زده بودیم و او انگار دنبال این بود که کجا من را دیده است؟

یهو سالار از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- آهو...

ولی با دیدن آشپز لبخند روی صورتش ماسید و با تعجب گفت:

- به به آقای رضانی! شما کجا، اینجا کجا؟!

آشپزی که فهمیده بودم اسمش رضانی است با نیشخند سالار را نگاه کرد و گفت:

- می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

و سالار با دستش به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بله، البته!

و روبه من گفت:

- آهو دوتا فنجون قهوه لطفا!

و در رو پشت سرش بست.

کاش می توانستم با یک گلوله سالار راد را به درک بفرستم ولی متاسفانه تنها تو خواب این کار برام ممکن بود.

دوفنجون قهوه حاضر کردم و توی سینی گذاشتم و با تقه‌ای که به در زدم داخل اتاق شدم که دیدم آشپز کمی عصبانی است و روبه سالار گفت:

- ببین آقای محترم، من دارم با زبون خوش بهت می‌گم که فعلا نمی‌تونیم سفارش‌هاتون رو آماده کنیم ولی بعدا خسارتش رو می‌دیم. اونوقت تو واقعا الان دردت چیه؟

جلوی در ایستاده بودم که دیدم سالار گفت:

- آهو، فنجون قهوه آقا رو بده!

به آشپز نگاه کردم که چنان تیز و برنده نگاهم کرد که یهو دست وپایم را گم کردم و از ترس سمت سالار رفتم و اول فنجان قهوه او را روی میز گذاشتم و سپس مال آشپز رو.

سرم را بلند کردم که دیدم دارد نگاهم می‌کند، اگر اخم روی صورتش نبود حتما بهش می‌گفتم:

- کوفت کنید!

ولی ترسیدم دم نداشته‌ش رو له کنم!

انگار سالار از نگاه آشپز خوشش نیامده بود که روبه من با کمی اخمی که چاشنی صورتش کرده بود گفت:

- آهو می تونی بری بیرون!

ومن از اتاق خارج شدم!

نیم ساعت دیگر صدای بحث بالا گرفت ومن با ترس به نگهبانی زنگ زدم که دیدم آشپز بیرون آمد و رو به سالار گفت:

- ببین عوضی هرغلطی که دوست داری بکن، آژین نیستم به غلط کردن نندازمت! واسه من آدم شدی؟

وبعد نگاه ترسناکش را حواله من کرد و از کنارم گذشت.

سالارم با داد گفت:

- اگه عرضه داشتی رستوران رو ننگه می داشتی. فقط بلدی هارت و پورت کنی!

با شنیدن رستوران، چشمانم گرد شدو با خودم گفتم:

- صاحب رستوران اینه!

وسالار با برداشتن کتش از شرکت بیرون زد.

من ماندم و نگاه حاج واجم روی نگهبان که به من می گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

ومن با دستم اشاره کردم که چیزی نیست و می تونه بره!

دوساعتم تو شرکت ماندم و یکم کارهایی که باید یکی انجام می‌داد و تکمیل می‌کرد انجام دادم و از شرکت زدم بیرون.

ولی انقدر کنجکاو بودم که مسیرم رو سمت رستوران آژین تغییر دادم، یارو چه اعتماد بنفسش هم بالاست، اسم رستورانش رو هم اسم خودش گذاشته.

با رسیدن به جلوی در رستوران حکم چسبیده به در رستوران نگاهم رو معطوف خودش کرد.

یعنی چه اتفاقی افتاده؟ همینجور داشتم به علامت سوال‌های بی پاسخ بالای سرم فکر می‌کردم که موبایلم زنگ خورد و بادیدن شماره ناشناس اول خواستم جواب ندم ولی بعدش دکمه اتصال رو زدم و یهو صدای سالار رو شنیدم که بدون سلام و علیکی گفت:

- کجایی تو آهو؟

به اطرافم نگاهی انداختم و گفتم:

- چطور مگه آقای راد؟

و او دوباره با کمی حرص گفت:

- کی اجازه داد قبل ساعت کاری از شرکت خارج بشی؟

بدون هیچ ترسی از اخراج شدن گفتم:

- خب آقای راد هیچ کاری نداشتم، شماهم نبودید دیدم منم کاری ندارم، از شرکت اومدم بیرون!

صدای کلافه سالار باز به گوشم خورد که گفت:

- بار اول و آخرت باشه، فهمیدی؟

وبعد گوشی قطع شد. چه خودشم تحویل می‌گیره آقا! اصلا می‌خواهم استعفا بدم، دوست ندارم منشی این سالار بدترکیب باشم.

پایم را با حرص به زمین کوبیدم و به راهم ادامه دادم.

خسته و کوفته به خانه رسیدم که همسایه فضول و همیشه درحال غیبتمان را دم در دیدم که با دیدن من با لبخند گفت:

- اِوا، سلام آهو جون!

لبخند الکی روی لبم نشاندم و جوابش را دادم که دوباره گفت:

- راستی آهو، این دوستت کیانا نبود دختر اقدس خانوم؟

ومن سرم را به معنی تفهیم تکان دادم که گفت:

- حامله‌ست. هم سن توهم هست ها، ماشالله از چشم بد دور پسرم بارداره!

ومن با احساس خالی از تعجب و حس شادمانی نگاهش کردم و با گفتن آهان از پله‌ها بالا رفتم که دیدم پشت سرم می‌گوید:

- هم سن و سالای این خونه شوهرن اونوقت این صبح میره، شب میاد. لاله الله!

دستم رد از حرص مشت کردم و کلید رو توی قفل چرخاندم و وارد خونه شدم که درنگاه اول خواهرم صبا رو دیدم که با دیدن من با جیخ بغلم کرد.

من بو*س*ه بارونش کردم و گفتم:

- وای... صبا کی اومدی؟

و اوهمچنان که مرا در آغوش کشیده بود گفت:

- کجا بودی تو؟ دلم واست یه ذره شده!

آژین

کلافه روی کاناپه نشستم و دارم کانال تلویزیون رو بالا و پایین می‌کنم؛ ولی انقدر عصبیم که کنترل رو سمت تلویزیون پرت می‌کنم و موی سرم رو چنگ می‌زنم. ببین به کجا رسیدم که سالار راد به خاطر بسته شدن رستوران، دهل دستش گرفته و داره می‌زنه و می‌رقصه. گفتم فامیلی راد برام آشناست، نگو پدر سالار راد بوده! اون از من یه کینه بچگانه داره و الان صددرصد می‌خواد بهم ضربه بزنه؛ ولی من پاش رو قلم می‌کنم اگه بخواد کاری برخلاف میل من انجام بده.

زنگ در به صدا می‌آید و با باز کردن در، سپهر رو می‌بینم که با دو جعبه پیتزا پشت در ایستاده است؛ وقتی می‌بیند فقط دارم نگاهش می‌کنم، به داخل اشاره کرد و گفت:

- می‌تونم پیام تو؟

از جلوی در کنار می‌روم تا وارد خانه شود. آهسته پیتزا را روی این گذاشت و سمت من نگاه کرد که جلوی در هم‌چنان ایستاده بودم؛ سپهر به در بار اشاره کرد و گفت:

- نمی‌خوای در رو ببندی؟

به خودم اومدم و بعد بستن در، به سمت جعبه پیتزا رفتم و سپهر وقتی دید قصد حرف زدن ندارم، گفت:

- ماشینم رو فروختم و از فردا میدم به جای ضرر سفارش‌ها، وکیل هم دنبال درست کردن کارهاست.

و بعد بازویم را گرفت و ادامه داد:

- پس نگران نباش رفیق! خودم حلش می‌کنم.

همان‌طور که در چشمان سپهر نگاه می‌کنم، بازویم را از دور دستش بازکردم و روی صندلی نشستم و رو به سپهر گفتم:

- تو یخچال دوغ هم هست، بردار بیار.

سپهر لبخند محوی زد، سمت یخچال رفت و دوغ را روی میز گذاشت.

- امروز پیش سالار راد بودم.

سپهری که داشت تیکه پیتزایش را در دهانش می‌گذاشت، یک‌دفعه خشکید و با بهت نگاهم کرد.

ادامه دادم:

- پدرش گفت با اون کارها رو راست و ریست کنم که اون بچه کینه‌ای هم قبول نکرد.

- یعنی از زمان کورس به این‌ور باز اون کینه شتریش هنوز هست؟

و من تیکه‌ای از پیتزایم را در دهان گذاشتم و گفتم:

- سوزوندمش؛ الان هم اون می‌خواد بسوزنه من رو؛ ولی بلام چی‌کارش کنم. فکر می‌کنه با شکایت می‌تونه بیش‌تر ما رو تو تنگنا بذاره، ولی کور خونده.

و به پیتزای دست نخورده سپهر اشاره کردم:

- از دهن افتاد، بخور دیگه.

با صبا انقدر حرف زدیم و خندیدیم که صدای پدرم در آمده بود و دم به دقیقه می گفت:
- د بگیرین بخوابین.

و ما هی چشم می گفتیم و دوباره حرف زدن رو از سر می گرفتیم؛ ولی آخر سر با خمیازه‌ای که صبا کشید، من هم زیپ دهانم رو بستم و خوابیدم. صبح چون باید سرکارم می رفتم، با زنگ هشدار گوشیم چشم گشودم و بعد حاضر شدن، بو*س*ه‌ای روی صورت صبا کاشتم و از اتاق بیرون زدم. با خوردن هوای تازه به کله‌ام، شور عجیبی پیدا کردم.

تا سرخیابون پیاده روی کردم و بعدش هم سوار تاکسی شدم و سمت شرکت رفتم. سالار راد فعلا نیامده بود و من از هفت دولت آزاد بودم؛ سمت آبدارخانه رفتم و برای خودم کیک و یک فنجان چای آماده کردم و با خیال راحت نوش جان کردم که دیدم سروکله‌اش پیدا شد. چون شرکت هم تازه تاسیس شده بود، فعلا کارمندهای زیادی نداشتن و به خاطر همین آدم تو این شرکت یه جورایی خوف می کرد. سالار با دیدن من، لبخند صورتش گشادتر شد و رو به من گفت:

- صبح عالی به خیر آهو خانوم!

و من به جای جواب، انقدر عمیق با اخم نگاهش کردم که لبخند روی صورتش به خنده تبدیل شد و گفت:

- چیه بابا؟ اول صبحی، بده رئیس این قدر پرانرژی احوالت رو بپرسه؟

و خواست با دستش گره ابروهایم را از هم باز کند که صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

- من امروز استعفا میدم!

که یهو رنگ صورت سالار پرید و با بهت گفت:

- چی؟

و من کیفم رو از روی میز برداشتم و بدون توجه خواستم از شرکت بیرون بزنم که از کیفم گرفت و گفت:

- بچه بازی در نیار آهو؛ اصلا باشه خانم رویان! خوب شد؟

سمتش چرخیدم و گفتم:

- از این دقیقه به بعد بخوای این جور ادا اطفار در بیاری، من این کار هم نمی‌خوام و از این جا میرم؛ پس خواهشا فاصلت رو با من حفظ کن.

سالار دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- باشه بابا، باشه.

و بعد به داخل دفترش رفت. نفس عمیقی کشیدم و فقط قصدم زهر چشم گرفتن بود که خدا رو شکر این سالار جلوم رو گرفت، وگرنه بعدش به غلط کردن می‌افتادم که این کار رو هم ول کردم. پشت میزم نشستم و به چند تلفنی که شد، جواب دادم و بعدش سالار رو دیدم که بالای سرم ایستاده و با سرفه مصلحتی که کرد، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم که گفت:

- خانم رویان، اگه زحمت بکشین با من سر یه قرار ملاقات بیاین، ممنون می‌شم!

با این‌که کاری نداشتم، ولی خواستم کلاس بذارم و قبول نکنم که یک دفعه موبایل سالار زنگ خورد. و بعد این‌که جواب پشت خطی را داد، با شنیدن اسم آژین دیگر نتوانستم نه بیاورم. بعد قطع کردن تماسش، رو به من گفتم:

- میای؟

و من با برداشتن کیفم گفتم:

- باشه میام.

سالار لبخند محوی زد و به قول معروف، خر کیف شد. من پوزخندی به این طرز تفکرش زدم که فکر می‌کرد به‌خاطر اون قبول کردم. پشت سرش آهسته گام برداشتم و به ماشینش رسیدم و مثل دفعه قبل در صندلی عقب جا گرفتم که سالار از آینه جلو نگاه پرحرصش رو حوالم کرد و من بدون توجه بهش از پنجره به بیرون نگاه کردم. آخر سر این حس فضولی سرم رو به باد خواهد داد؛ چرا واقعا می‌خواستم از ماجرای این آشپز بی‌ادب و بسته شدن رستوران‌ش سر در بیارم، خدا می‌داند! ویبره گوشیم من رو به خود آورد و پیام از سمت شیرین بود که نوشته بود:

- دختره خیره‌سر، کدوم گوری بدون اجازه من رفتی؟ با رییس خوشگل‌ها می‌پری، الهی بمونه تو گلوت!

لبخندی زدم که دیدم سالار توجهش به منه و داره نگاهم می‌کنه. جواب پیامش را نوشتم و دکمه ارسال را زدم که ماشین متوقف شد.

از ماشین پیاده شدم که خودم را جلوی یک آپارتمان مسکونی دیدم. بدون کلمه‌ای حرف زدن، پشت سر سالار حرکت می‌کردم و با شیرین اس بازی می‌کردم که یهو سالار چنان تنه‌ای بهم زد که موبایلم کف آسانسور پخش شد و من با صدای بلند، هی کشیدم. سالار با دیدن موبایلی که پخش زمین شده بود، الکی حالت تعجب را به خودش گرفت و گفت:

- وای خانم رویان، شرمنده!

و رویان را کشیده و با حالت مسخره ادا کرد.

من توی دلم برای موبایل صورتی رنگم چه عزاداری که نکردم. با اخم‌های درهم، سالار راد را نگاه کردم که شرمنده کارش هم نبود، پسره ایکبیری! با ایستادن آسانسور، از آن خارج شدیم و زنگ واحد سه را سالار فشار داد.

با باز کردن در، قیافه پکر و گرفته آشپز یا بهتر بگم رضانی را دیدم. با دیدن من ابتدا با تعجب و سپس با پوزخند نگاهم کرد که فکر کنم آب و روغن قاطی کرده بود. با دستش به داخل اشاره کرد و دعوت کرد که وارد خونهایش بشویم. پشت سر سالار وارد خونه شدم که مرد دیگه‌ای را هم دیدم که اسمش را سالار، سپهر بیان کرد.

بعد نشستن روی مبل، یه ترس عجیبی تو دلم افتاد. من این‌جا چی کار می‌کردم؟ ولی بعد خوندن دعا و فرستادن صلوات، یکم آرام گرفتم. سپهر رو به سالار گفت:

- خوش‌حالم که می‌بینمت!

و سالار نیش‌خندی زد و گفت:

- من هم همین‌طور!

آژین با سینی آبمیوه سمتان اومد و بدون تعارف، سینی رو روی میز گذاشت. رو به سالار گفت:

- نترسیدی تا این‌جا اومدی؟

جووری این حرف رو زد که من از ترس و قیافه‌ی ترسناکش ترسیدم؛ ولی دیدم سالار با خنده گفت:

- نمی‌بینی دوست دخترم رو که منشیم هم هست با خودم تا این‌جا آوردم؟ ترسیدم یهو قورتم بدی.

و پشت سرش خندید. با چشم‌هایی گرد شده سمت سالار نگاه کردم و خواستم بگم چه غلط‌ها من دوست دختر توأم مثلاً؟ ولی آژین به جای من گفت:

- عقده دوست دختر داشتتم که داری؟ بیچاره یهو کپ کرد گفتم دوست دخترته!
و من با اخم و تخم رو به سالار گفتم:

- خیلی آشغالی!

و خواستم از کنارش بلند شم که با حرص کیفم رو گرفت و گفت:
- بشین ببینم.

کیفم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم و خواستم بیرون برم که آژین با داد گفت:
- هی خانوم دیر نمی‌شه، بشین کارمون هنوز تموم نشده.

و بعد سپهر برگه‌ای سمت سالار گرفت و گفت:

- سالار راد، تو دهننت بوی شیر می‌ده، اون وقت از ما شکایت کردی؟ بهترین آدم‌هایی که طرف قرارداد ما بودن به ما وقت دادن، اون وقت تو یه علف بچه به خاطر یه کینه قدیمی می‌خوای گره بندازی تو کارمون!؟

سالار نیش‌خندی زد و گفت:

- فعلاً که دنبال منید تا همون گره که انداختم باز بشه!

آژین نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین، سر قضیه اون کورس من تقصیری نداشتم، خب آدم قوی‌ها همیشه برنده‌ن؛
پس ناراحت نباش!

و بعد نیش خندی زد که رو مخ من هم رفت، چه برسه به سالار. سالار انگار که کنترلش رو از دست داده باشه، بلند شد و گفت:

- تو هیچی نیستی اژین رضانی؛ تازه یکم دست و بالت پر شده فکر کردی خبریه؟ نه پسر خوب، خبری نیست!

و بعد کاغذ رو از دست سپهر گرفت و گفت:

- حاضرم یه بار دیگه هم کورس بدم، ولی این بار ببری حاضرم از شکایتم صرف نظر کنم؛ ولی اگه ببازی زندگیت رو ازت می‌گیرم، چون لقمه بزرگ‌تر از دهنت برداشتی و رستوران‌ت هم که رو هواست!

و اژین با تک خنده ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باشه، قبول.

و دست سالار رو تو دستش فشرد. واقعا تازه می‌فهمم این سالار راد عجب خریه؛ واقعا یعنی این قدر بچه‌ست که نفهمید این اژین از نقطه ضعفش استفاده کرد؟ از شقایق شنیده بودم که سالار پول‌های ددی جونش رو تو ق*م*ا*ر، کورس به باد میده؛ ولی الان داشتم با چشم‌هام می‌دیدم.

یعنی الان این دو مرد روبه‌رویی من هم ق*م*ا*ر کردن؟ امکان نداره، سر و وضعشون که این‌جوری نشون نمیده و من باید از فردا پام رو قلم کنم و سمت سالار نرم؛ اصلا من رو چه به کار کردن؟ سپهر کاغذی سمت من گرفت و گفت:

- تو هم امضا کن!

و من بعد خوندن سرسری متن، امضاش کردم. فقط می‌خواستم دور بشم از آدم‌هایی که فهمیده بودم تنفسشون هم مسمومه!

سالار بعد امضا، با لبخند رو به من گفت:

- حالا می‌تونیم بریم.

و من با اعصابی متشنج گفتم:

- دارم دیوونه می‌شم؛ آقای راد پدر شما که مرد متشخصیه، شما چرا؟

و سالار لبخند تلخی زد و از کنارم گذشت. رو به مرد خوش چهره‌ای که اسمش برایم عجیب بود، نگاه کردم که پوزخند مسخرش روی مخم بود. من هم به سمت بیرون دویدم؛ توی آسانسور رو به سالار گفتم:

- من از فردا سرکار نیام؛ اصلا دیگه نمی‌خوام شما رو ببینم، چه برسه به کار با شما. ولی سالار به جاش پوزخندی زد و چنان دستم را گرفت و کشید که خودم را میان بغلش دیدم که با خنده رو صورتم زل زده بود و زیر ل**ب گفتم:

- می‌دونی خیلی وقته رو مخمی؟ همه آرزوشونه اسم دوست دختر بزمن روشن، اما تو... .

و بعد روی لبانم زوم کرد و گفت:

- همه چیزت تو چشمه و نمی‌شه نادیده گرفتشون.

با ایستادن آسانسور، نمی‌دانم چطور از آپارتمان بیرون زدم؛ بدون توجه به صدا زدن‌های سالار سوار تاکسی شدم. فقط وقتی به خودم آمدم که دیدم جلوی خونه شیرین هستم. سمت در رفتم و زنگ درشون رو زدم که شیرین رو با ل**ب خندون دیدم که با دیدن من، لبخند تو صورتش ماسید؛ با ترس گفتم:

- چت شده؟

و من از جلوی در کنارش زدم و سمت یخچال رفتم و برای خودم یک لیوان آب ریختم و یک سر بالا کشیدم و با پشت دستم پشت لبم را تمیز کردم. شیرین که از کارهای من تعجب کرده بود، گفت:

- چی شده؟ از آثار گشتن با رئیس خوشتیپه؟

و من انگار داغ دلم تازه شده باشد، غریدم:

- الهی هرچی سالار راده بره زیر چرخ ماشین؛ بابا یارو نه می فهمه نامحرم چیه، محرم چیه، چی باید بگه چی نگه... .

شیرین به سمت مبل هدایتم کرد و گفت:

- بشین، بعد بگو چی شده؟

- هیچی، چی باید بشه؟ رئیس ق*م*ا*ر بازه، دم به دقیقه می خواد بهم دست درازی کنه، چشمش ناپاکه، با آدم‌هایی می‌گرده که اسمشون یه جوریه!

وقتی دلم خالی شد، شیرین را دیدم که از خنده داشت کوسن مبل رو گاز می‌گرفت. با اخم گفتم:

- کجاش خنده داشت؟

و شیرین میون خنده‌های بریده‌اش گفت:

- خدایا، این همه لطف رو در حق من بکن دیگه؛ آدم کمه آخه به این لطف می‌کنی؟ واسه من شده رادیو و فقط فک می‌زنه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- شیرین جان، یارو تو کار خلافه.

شیرین برایم پشت چشم نازک کرد و گفت:

- کدوم خلاف؟ سالار راد رو من بهتر از هرکسی می‌شناسم؛ حسوده، خیلی زیاد. این کورسی که میگی هم دوست‌پسر سابق من رو یادت هست؟ امیرسام رو، اون صاحب پیست ماشین رانی بود؛ یه بار از دهنش شنیدم که گفت پسر صاحب شرکتی که توش کار می‌کنم، عاشق سرعت و تا حالا هیچ‌کس نتونسته تو مسابقه ازش ببره؛ ولی تو مسابقه آخری، یه پسری که تازه از اتریش برگشته بود جلوی دوست دختر سالار، سوسکش کرده. سالار هم که کینه‌ای و حسود، تا چندماه دنبالش بود؛ بعدش هم که من با امیر تموم کردم و نفهمیدم آخرش چی شد. سالار دیوونه‌ست، کورس می‌ذاره و خودش هم برنده می‌شه؛ حالا تو بگو خلاف.

نفس عمیقی کشیدم و رو به شیرین گفتم:

- نمی‌دونی که امروز زهرترک شدم.

شیرین با کنجکاوی پرسید:

- خب؟

و من ماجرا رو گفتم و شیرین با شادمانی گفت:

- جان من راست می‌گی؟ همون پسر خوشگله بود؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- یارو بیش‌تر ترسناکه تا خوشگل.

شیرین چشم‌هایش چراغونی شد و گفت:

- میگم آهو، اگه می شد من جام رو با تو عوض می کردم، هم پیش سالار بودم، هم از قرار معلوم انگار از این به بعد پسر خوشگله رو زیاد می بینی، اون وقت من به جا تو می دیدمش.

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- هه هه هه، چقدر هم با ذوق میگه؛ من که از خدامه.

شیرین با خوش حالی سمت موبایلش رفت و گفت:

- بذار زنگ بزمن شقایق هم بیاد، تا صبح بگیم و بخندیم.

و من تندی واکنش نشان دادم و گفتم:

- زنگ نزن ها، من باید برم!

شیرین با اخم گفت:

- کجا؟ شام مهمون منی.

و من به قیافه کمی اخیالوش نگاه کردم و گفتم:

- خواهرم اومده خونمون، مهمونه. نرم پیشش دلگیر میشه.

- خب زنگ بزنی اون هم بیاد!

- اون که مثل ما بی صاحب نیست، شوهر داره، اجازش هم دست شوهرشه؛ نمی ذاره که!

شیرین با ناراحتی من رو هل داد و گفت:

- پاشو برو، دلم رو خوش کردم آهو خانوم اومده پیشم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- من قربون تو برم، باز هم میام؛ از فردا باید دنبال کار باشم. بشینم خونه دو روزه باید شوهر کنم، خودت هم می دونی که اهل شوهر کردن نیستم!

شیرین سرش را تکان داد و گفت:

- آره بابای تو هم که فکر می کنه ترشیدی، فکر کنم من رو ببینه و بفهمه بیست و چهار سال دارم و مجرد، نگاهم نمی کنه!

و خودش زد زیر خنده. کیفم را برداشتم و رو به شیرین گفتم:

- ببخش دیگه مزاحمت شدم.

و شیرین تا دم در آمد و گفت:

- مراحمی دختر، کاش می موندی؛ ولی چون نمی خوای بمونی، اصرار نمی کنم.

لبخندی زدم و با گفتن خداحافظ، از خانه خارج شدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار تاکسی شدم.

آژین

بعد از رفتن سالار راد، سپهر نمی دونم چرا رو خنده افتاده و قصد نداره که خندیدن رو تموم کنه! با سیبی که سمتش پرتاب می کنم، جا خالی می ده و با خنده می گه:

- بابا چیه؟

و من به دهانش اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- ببند اون لامصب رو، چته هرهر می‌کنی؟

و سپهر با خنده کوتاهی گفت:

- به سالار می‌خندم دیگه، یعنی دست بذاری رو نقطه ضعفش، تمومه قضیه. عین

این بچه چهار ساله‌ها می‌مونه که میگی برات خوراکی بخرم این کار رو کن، میگه چشم!

و بعد چشم‌هاش رو باریک کرد و گفت:

- ولی اژین من این دختره رو فکر کنم یه جای دیگه هم دیده باشمش؛ ولی دقیق

نمی‌دونم کجا، خیلی نازه!

پوف عصبی کشیدم و رو به سپهر گفتم:

- تو به کی می‌گی زشت آخه؟ همه تو نظرت خوشگلن!

چشم‌هاش رو گرد کرد و ادامه داد:

- نه به جان تو، این دختره خیلی نازه، لبخند هم که می‌زنه آدم می‌خواد یه لقمه چپش

کنه.

برایش چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- هوی... درست حرف بزن!

و سپهر با بلند کردن دستانش گفت:

- باشه بابا، نزن.

سپهر چند ساعتی پیشم بود و دم به دقیقه می‌گفت که زنگ بزنه بچه‌ها بیان، ولی چون من حوصله نداشتم، قبول نکردم و آخر سر سپهر هم بلند شد و رفت.

آهو

کنار صبا نشستم و داریم از هله هوله‌هایی که گرفته، می‌خوریم و اون از خواهر شوهرش غیبت می‌کنه و من دارم با دقت گوش می‌کنم. میون صحبت‌هایش می‌گه:

- آهو، به خدا از قدیم گفتن ها، خدا به دختر اول شانسیش رو بده، بعد قیافه‌ش رو راست گفتن به خدا؛ تو که خواهرشوهرم رو دیدی، لامصب یه پسر اومده خواستگارش اسمش سجاده، یعنی آدم می‌بینتش کفش می‌بره، اون قدر باشخصیت و آقاست. ولی هرچقدر اون آقاست، خواهرشوهرم لیاقت نداره! حالا واسه خواستگارش طاقچه بالا هم می‌ذاره؛ یکی نیست بگه آخه دختر با بیست و پنج سال سن ترشیدی رفتی، حالا نازم می‌کنه!

به خاطر حرف صبا به سرفه افتادم و همان‌طور که داشتم خفه می‌شدم، صبا پشتم زد و من با چشم‌هایی که داشت ازشون آب می‌اومد، به صبا نگاه کردم و گفتم:

- چرا شما فکر می‌کنید دختر بعد بیست سال ترشیده‌ست؟ تو دیگه چرا صبا؟

صبا با بهت نگاهم کرد و گفت:

- نگو که تو هم می‌خوای به برادرزاده دوست بابا جواب رد بدی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- آره، مگه چیه؟

صبا عین اسپند رو آتیش بالا پرید و گفت:

- چی؟ دیوونه می‌خوای اسم دختر ترشیده بزنی روت؟ آخه چرا؟

با حرص از جایم بلند شدم و گفتم:

- ترشیده چیه؟ مگه از زمان قاجار موندید شماها؟ من فعلا قصد ازدواج ندارم؛ فکر

نکن نفهمیدم اومدی این‌جا که رو مخ من راه بری که شوهر کنم‌ها!

بعد با عصبانیت بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و بدون توجه به صدای صبا که

صدایم می‌زد، چشم‌هایم را بستم. صبح زودتر از همه بلند شدم و از خونه بیرون زدم.

سمت دکه روزنامه فروشی رفتم و تو صفحه نیازمندی‌هاش، دنبال کار بودم؛ نمی‌دونم

چطور ولی چشم باز کردم و خودم رو تو پارک نزدیک آپارتمان همون آشپزه دیدم و با

ترس ایستادم. نمی‌خواستم جلوتر برم که خدایی نکرده فکر کنه سالار من رو بپا

گذاشته، پس همون‌جا رو نیمکت نشستم و صفحه روزنامه رو جلوی صورتم گرفتم.

موبایلم از صبح برای دهمین بار زنگ می‌خورد و هر دفعه اسم سالار روش خودنمایی

می‌کرد و من بدون توجه بهش، ریجکتش می‌کردم.

با دیدن آگهی استخدام گارسون اون هم برای رستوران آژین، کم مونده بود شاخ در

بیارم؛ مگه رستوران اون‌ها تو دست دولت نبود و قرار نبود مزایده بشه؟ پس چی شد؟

فکر کنم با صدای بلند این حرف رو زدم که صدایی که برایم آشنا بود، در جوابم گفت:

- قرار بود مزایده بشه؛ ولی نشد.

برای لحظه‌ای حس کردم ضربان قلبم نمی‌زند و با ترس روزنامه را کمی از جلوی چشم‌هایم دور کردم که آژین رضانی را مقابلم دیدم. با ابروهای بالا رفته و اخم داشت نگاهم می‌کرد.

و من اصلا انگار اکسیژن به مغزم نمی‌رسید و هنگ کرده بودم. وقتی دید در سکوت نگاهش می‌کنم، گفتم:

- سالار واقعا زیادی بچه‌ست، واسه چی تو رو گذاشته این‌جا؟

با سردرگمی نگاهش کردم که یه تی‌شرت سیاه تنش بود که به خاطر ورزش، خیس عرق بود.

خودم را جمع کردم و گفتم:

- آقای محترم، من واسه سالار راد کار نمی‌کنم و به من هیچ ربطی نداره که شما و اون می‌خوااین چی کار کنین.

کیفم رو برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که گفتم:

- خب، اگه دنبال کاری من می‌تونم بهت کار بدم.

با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهش کردم و گفتم:

- شما!

و بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون آقای رضانی.

رضانی را کشیده گفتم و از کنارش گذشتم که دیدم با صدای بلندی گفتم:

- بهش فکر کن، برای یه دختر دیپلمه سخت کار پیدا می‌شه؛ ولی چون رشتهت ریاضی بود، گفتم دستیار حسابدارم باشی، آخه یکم سرش شلوغه.

ضربان قلبم به خاطر ترس، بیش‌تر اوج گرفت. اون رشته من رو از کجا می‌دونست؟!

به پشت سرم برگشتم تا قیافه‌ش را ببینم که دیدم داره می‌ره. از پشت بهش نگاه کردم که زیادی عضله‌ای بود و عین مانکن‌ها هم راه می‌رفت. این واقعا چرا به من پیشنهاد کار داد؟ تمام واکنش‌هایی که در برخورد با اون داشتم رو دوره کردم و دیدم از اولش گند زدم و اون با پررویی به من گفت گاو؛ حالا می‌گه بیا واسم کار کن، عجب‌ها!

تمام تمرکز رو روی استخدامی‌ها زدم و بعد با بطری آبی که خریدم سمت دیگه‌ای رفتم و یکی یکی به شرکت‌ها زنگ زدم؛ ولی هر کس مدرکم رو می‌شنید، با ببخشید قطع می‌کرد، اصلا چرا من نمی‌رم مدرک بگیرم؟ ولی با فکر این که دیپلم رو به زور گرفتم و حوصله امتحان و سر کلاس رفتن ندارم، بی خیال شدم. آگهی یه آرایشگاه هم دیدم که دنبال یه ناخن کار بود، من دوره‌ش رو سال پیش رفته بودم؛ ولی هیچ‌وقت یادم نمی‌ره وقتی گفتم می‌خوام برم تو آرایشی کار کنم پدرم چی گفت. گفت آرایشگاه‌ها محل فسادن و انگار پدرم برایم جوک سال را گفته بود که یک ساعت به طرز فکرش خندیدم؛ آخه محل فساده چرا گذشتی برم کار یاد بگیرم و بعد یاد گرفتنش هم بگی فساد خونه‌ست؟ پس این‌جا هم که نمی‌شه کار کرد. با اعصابی خراب سوار تاکسی شدم و سمت خونه شیرین حرکت کردم؛ امیدوارم امروز اون هم سرکار نرفته باشه. ولی با صدای راننده که به من گفت:

- خانوم این ماشین پشتی چراغ می‌ده، باید وایسم.



به سمت عقب نگاه کردم که سالار را پشت رل ماشین دیدم. راننده ایستاد، سالار سمت ماشین اومد و من رو با یه حرکت از ماشین پیاده کرد. با چشم‌های از کاسه در اومده غریدم:

- هوی، چته تو؟!

راننده ماشین رو به من گفت:

- خانوم زنگ بزخم صد و ده؟

سالار با چشم‌های به خون نشسته، رو به راننده گفت:

- لازم نکرده عمو، تو برو سرکارت.

و راننده که انگار رگ غیرتش بالا زده بود گفت:

- مگه تو خواهر مادر نداری؟

دیدم سالار می‌خواهد سمت راننده حمله کند، به خاطر همین گفتم:

- برادرمه آقا، شما بفرمایید.

و راننده زیر ل**ب غر زد:

- خب خانوم زودتر می‌گفتی.

و بعد سوار ماشینش شد و رفت. این بار سالار رو به من غرید:

- ببینم، خانوم آهو رویان؛ مگه شما قرداد دوساله ننوشتی برای کار و امضا نکردی؟

حالا می‌خوای به همین زودی بری؟

و بعد نیشخند مسخره‌ای زد و گفت:

- نه بابا، مگه می شه! فکر کنم پایین صفحه رو قبل امضا نخوندی که گفته بود ترک یا استعفا دادن قبل از موعد، دارای خسارته!
- با بهت نگاهش کردم و گفتم:
- آقای محترم اون شامل من نمی شه، اون مال کارندهای شرکته!
- و سالار با خنده عصبی گفت:
- خب خانوم، شما هم کارمند اون شرکت کوفتی هستید دیگه.
- با سکوت مزخرفی صورت سالار رو نگاه کردم و با عصبانیت بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- خواب دیدی خیر باشه آقا، برو کنار.
- سالار با عصبانیت گفت:
- ببین آهو، با اعصاب من بازی نکن؛ واسه چی رفته بودی پیش آژین؟ داری آمار من رو میدی؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چتونه شماها؟ گانگسترین مگه که من هم باشم خبرچینتون؟ ولم کن ببینم.
- چند قدم ازش دور نشده بودم که سمتش برگشتم و گفتم:
- و اما آقای راد، بابت مزاحمت امروزت ازت شکایت می کنم.
- و خواستم برگردم که سالار با خنده گفت:
- البته اگه شکایت من زودتر به دست پدرت نرسه، حتما برو شکایت کن.

با سرعت برق سمتش چرخیدم که گفت:

- باید خسارتم رو بگیرم یا نه؟

و من با عصبانیت با داد گفتم:

- کدوم خسارت؟

و سالار با آرامش سوار ماشینش شد و با لبخند گفت:

- می فهمی!

خیره ماشین سالار شدم که با سرعت از کنارم گذشت و من وسط اتوبان هاج و واج به رفتنش نگاه کردم. واقعا سالار راد دنبال این بود که کنارش باشم؛ یعنی واقعا یادش نبود که من پیشنهاد دوستیش رو دوماه پیش رد کرده بودم؟ این پسر واقعا چرا این جور می کرد؟

برای چند تاکسی دست بلند کردم که هر کدام بدون توجه از کنارم گذشتند و اعصاب خرابم بیشتر تر خراب شد. آخر سر با تاکسی پیکانی که پیاده می رفتم سرعتم از ماشینش بیشتر بود، با هزار جون کندن به جلوی خونه شیرین رسیدم؛ واقعا بعضی مواقع به شیرین حسودیم می شد، زندگی خودش را داشت و مستقل بود و مهم تر از آن، از هفت دولت آزاد بود. با زدن زنگ آیفون در خونه شیرین، در با تیکی باز شد و من از پله ها بالا رفتم که شقایق رو ساندویج به دست دیدم.

با لپ های باد کرده اش خواست حرف بزند که زود دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- حرف نزن، می ریزه بیرون؛ اه!

و شقایق با لبخند سرش را به معنی باشه تکان داد و لقمه‌اش را قورت داد و بعد گفت:

- به، سلام آهو خانوم گل، از این ورا؟ حال سالار خوشتیپه چگونه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و بدون این‌که به سوالش جواب بدم، وارد خونه شدم. شیرین با دیدنم سمتم اومد و گفت:

- آهو، این روزها زود زود بهم سر می‌زنی ها!

و خندید. خودم را روی کاناپه شیرین که آخرهای عمرش بود و وقتی رویش می‌نشستی، صدای فنرهایش را می‌شنیدی، انداختم و شالم را از سرم برداشتم و با تمام عصبانیت داد زدم:

- وای شیرین، وای شقایق، سرم داره می‌ترکه! سالار خوشتیپه بدریختتون برام اعصاب نداشتنه بمونه.

شیرین با چشم‌های گردشده‌اش انگشتش را جلوی بینیش گرفت و گفت:

- هیس! چته دختر؟ زبون نیش‌دار این صاحب خونم اومده، الانه که سروکلش پیدا بشه، یکم یواش!

و بعد به شقایق اشاره کرد که در را ببند و خودش کنارم نشست و گفت:

- چی شده؟

با حال زاری گفتم:

- شیرین، من نمی‌خوام برم سرکارم؛ مگه زوره؟

شقایق با بهت گفت:

- مگه چی شده؟

من ادامه دادم:

- به کدوم جرم باید خسارت بدم؛ آخه چرا؟ من نمی فهمم.

شیرین همان طور که خیره صورتم بود گفت:

- کی گفته باید خسارت بدی؟

کم مونده بود اشکم در بیاد و همان طور که شیرین و شقایق رو نگاه می کردم گفتم:

- این سالار بی شعور! میگه به علت ترک محل کارم زودتر از موعد، باید خسارت بدم.

شیرین آهانی گفت و رو به من گفت:

- خب راست میگه دیگه، تو قرارداد ما هم هست!

- یعنی چی که هست؟

و شیرین همان طور که داشت بلند می شد، گفت:

- من حالا گفتم چی شده؟ خب راست میگه دیگه، اون شرکت یه شرکت معتبره،

نمی شه که همین جوری بذاری بیای بیرون!

و من همان طور که از پشت به شیرین نگاه می کردم، گفتم:

- خب چقدر می شه خسارته؟

شیرین استکان را در سینی گذاشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- خب، شش ماهه تو شرکت استخدام شدی و قراردادت هم شش ماهه بود؛ حقوقتم

ماهی یک میلیون و دویست بود، خسارت هرماه میشه هشت صد تومن، حساب کن

دیگه!

شقایق را دیدم که داشت به جای من تو ماشین حساب موبایلش، حساب کتاب می کرد.
و بعد حساب کتاب، با داد گفت:

- یا خدا، آهو میشه چهارده میلیون و چهارصد.

با شنیدن رقم خسارت، چشم‌هایم گرد شد و گفتم:

- چی؟

و شیرین با استکان چایی نزدیکم شد و گفت:

- چته تو؟! خوب خسارتت دیگه؟

ل**ب و دهانم یک باره خشک شد و با بهت به شیرین نگاه کردم؛ یعنی بابام می شنید این همه گند زدم، من رو می کشت؛ تو این شش ماه هم اون قدر ول خرجی کرده بودم که بیشتر از سه تومن تو حساب بانکیم پول نبود.

روزی که فهمیدم برای یک منشی یک و دویست میدان، باید فکر این جاش هم می کردم. شقایق دستش را جلوی صورتم تکان داد و من رو از فکر درآورد. شقایق که از هیچی خبر نداشت گفت:

- میشه بگین چی شده؟

و من به زور اکسیژن رو به ریه‌هایم فرستادم و رو به شیرین گفتم:

- داری یه پنج تومن به من قرض بدی؟

شیرین پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

- من کفن ندارم، تو قبر از من می‌خوای؟

با بغض گفتم:

- حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ بابام بفهمه خفم می‌کنه؛ این سالار هم رفته ازم شکایت کرده.

شقایق و شیرین هر دو با هم گفتن:

- چی؟

و من با تکان دادن سرم گفتم:

- همین که شنیدین!

موبایلم را در دست گرفتم و به سالار زنگ زدم؛ باید نمی‌ذاشتم حداقل اخطاریه به دست پدرم برسد. با اولین بوق، تماس وصل شد و صدای شاد سالار توی گوشم پیچید. شقایق اشاره کرد که کیه و من با بهم زدن ل**ب‌هایم، گفتم:

- سالار.

شیرین بهم اشاره کرد که روی اسپیکر بزنم و من همین کار رو انجام دادم. سالار با صدای بشاشی گفت:

- به، آهو خانوم، سر عقل اومدی احیانا؟

دستم به خاطر عصبانیت مشت شد و خواستم بگم عوضی، که شیرین با چشم‌هاش بهم اشاره کرد که خون سرد باشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آقای راد، باید باهاتون حرف بزنم.

سالار خندید و ادامه داد:

- می‌گم آهو، سالار صدام کنی بیش‌تر خوشم میاد!

شقایق دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای خنده‌اش رو خفه کند و رو به شیرین
ل**ب زد:

- خرشانس!

- باید ببینمتون!

سالار بعد مکث گفت:

- باشه، میام دنبالت، ساعت هشت آماده باش؛ آدرس رو برام بفرست.

و بعد صدای بوق.

با داد گفتم:

- الو... .

ولی واقعا قطع کرده بود. شقایق این بار دستش رو برداشت و از ته دل خندید و رو به
من گفت:

- وای آهو، این یارو گلوش پیشت گیر کرده؛ خسارت هم بهونه‌ست.

شیرین هم حرف شقایق رو تایید کرد و گفت:

- باید باهاش راه بیای، اگه می‌خوای پدرت از خسارت چیزی نفهمه!

رو به شیرین گفتم:

- چطوری؟

و شیرین با قیافه متفکری که به خودش گرفته بود، گفت:

- تو هم سفته به جای ضامن گذاشتی؟

و من سرم رو به معنی آره تکان دادم که گفت:

- پس اون‌ها رو از چنگش بیرون بیار؛ چون اون سفته‌ها نباشه، کاری نمی‌تونه بکنه، بعد اون رو به خیر و تو رو به سلامت!

با تعجب و سرگردانی رو به شیرین گفتم:

- می‌شه دقیقا بگی چطوری؟

و شقایق به جای شیرین گفت:

- خب بابا، یارو بهت پیشنهاد دوستی میده که باید قبول کنی، بعدش هم با سالار از این مهمونی به اون مهمونی میری که بین این رفت‌وآمدها باید سفته‌ها رو هم کش بری؛ البته یه موضوع مهم هست.

و شیرین در ادامه صحبت‌های شقایق گفت:

- اون هم جای سفته‌هاست، که صد در صد دست سالاره؛ ولی دقیقا باید بفهمی تو شرکته یا تو گاو صندوق خورش!

رو به شیرین گفتم:

- چرا جو رو این قدر پلیسی و ترسناک کردین شما؟

شیرین با خنده ادامه داد:

- تنها راهش همینه.

شقایق همان‌طور که تو فکر بود، رو به شیرین گفت:

- ولی شیرین، اگه سالار از آهو یه چیزی بیش‌تر از رابطه دوستی بخواد چی؟

با شنیدن این حرف، مثل فنر از جایم پریدم و گفتم:

- خیلی بیجا می‌کنه عوضی!

و شیرین رو به شقایق با ابرو اشاره کرد که ساکت باشد و خودش ادامه داد:

- نه بابا، سالار راد دیگه این همه بی‌بند و بار نیست؛ خیالت راحت!

اژین

سپهر رو به من کرد و گفت:

- راستی اژین، یکم این کارها رو رو به راه کنم، حداقل شام مهمونم کن!

به قیافه سپهر که با مظلومیت نگاهم می‌کرد نگاه کردم و نتوانستم نه بگویم، به خاطر

همین قبول کردم و رو بهش گفتم:

- باشه، جاش با تو.

و بعد از کنارش گذشتم.

آهو

با جوی که شیرین و شقایق این‌جا ساختن، واقعا دلم به شور افتاده و نمی‌دونم کاری

که می‌کنم درسته یا نه؟! موبایلم زنگ می‌خورد و اسم صبا رویش می‌افتد. می‌خواهم

جواب ندهم، ولی می ترسم دلواپس بشوند؛ به خاطر همین دکمه تماس رو می زنم که صدای صبا را می شنوم:

- الو، آهو کجایی تو؟ چرا خونه نیومدی؟

- اول سلام.

صبا کلافه جواب می دهد:

- خب سلام، کجایی؟

- خونه دوستم؛ امشب هم این جا می مونم!

با صدای جیغش یک باره گفت:

- چی؟ می دونی که بابا بدش میاد!

- بله می دونم، ولی بابا خونه نمیاد امروز، تو هم لطف می کنی آمار من رو نمیدی؛ فهمیدی؟

صبا چند دقیقه سکوت کرد و گفت:

- ببین آهو، به خدا من صلاححت رو می خوام، می دونی که حرف و حدیث زیاده، سر این کار کردن تو زیادتر هم شده.

با عصبانیت گوشی را روی گوش چپم گذاشتم و گفتم:

- صبا، برای من مهم نیست خواهر من، مهم نیست؛ الان هم کار دارم، فعلا.

و تماس رو قطع کردم. شیرین به قیافه پکرم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

و من سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچی!

شیرین پی ماجرا را نگرفت؛ رو به من مانتو زرشکی گرفت و گفت:

- این چگونه؟

به مانتو زرشکی رنگی که دکمه خور و ساده است، نگاه کردم.

- خوبه، جایی می‌خوای بری؟

شیرین ناامید به سمت شقایق نگاه کرد و پوف کشید و من سرم را به معنی چیه تکان

دادم. شقایق زیر ل**ب غرغر کنان گفت:

- خدایا!

و من بیش‌تر سردرگم شدم و رو به هر دوشون گفتم:

- چیه؟

شقایق رو به من گفت:

- بلندشو ببینم!

و من از جایم بلند شدم که مثل پروانه دور سرم چرخید که سرگیجه گرفتم و با داد

گفتم:

- اه، شقایق یه جا وایسا دیگه.

شقایق دستش را متفکر زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

- نه شیرین، زرشکی خوب نیست؛ یه مانتو آبی نفتی داشتی، با شلوارجین سیاه، اون‌ها رو بیار. روسری آبیته رو هم بیار همون که حاشیه سیاه داره.

شیرین با لباس‌های گفته شده برگشت و رو به شقایق گفت:

- شقی، من موندم تو که این همه انتخابت خوبه، چرا همیشه دوست پسرهایت یا کورن یا کچل؟

شقایق خندید:

- به خاطر اینکه که پسر خوب پیدا نمی‌شه.

شیرین با لودگی خندید و گفت:

- عروس نمی‌تونه برقصه، می‌گه زمین کجه!

شقایق چیزی نگفت و رو به من به لباس‌ها اشاره کرد و گفت:

- پاشو این‌ها رو بپوش.

با تعجب به شقایق نگاه کردم:

- چرا؟

و شیرین که انگار از نفهمی من کلافه شد، با داد گفت:

- آی کیو، مگه نمی‌خوای بری سرقرار؟ با این لباس‌ها که نمی‌شه!

به مانتو مشکی رنگم نگاه کردم و گفتم:

- چشمه مگه؟

شقایق رو به من گفت:

- زیاد دلگیره، پاشو دیگه.

بلند می شدم و لباس‌ها رو پرو می‌کنم؛ چون من قدم کمی بلندتر از شیرین هست به گفته شقایق بیشتر به من میاد و باعث می‌شود شیرین چشم غره‌ای به شقایق برود. نوبت به صورتم رسید، شقایق روبه‌رویم نشست و گوشزد کرد که تکون نخورم؛ مثل بچه حرف گوش کن به حرفش گوش کردم.

بعد یک ساعت اجازه داد که به آینه نگاه کنم، آرایش زیبایی روی صورتم پیاده کرده بود که زیادی دلربا شده بودم. شیرین با به‌به، چه‌چه گفت:

- به جان خودم، شقایق یه کاری کردی سالار خط قرمز رو رد کنه ها!

و شقایق به قیافه ترسیده من نگاه کرد و گفت:

- آهو، چقدر تو ترسو شدی جدیداً! هیچی نمی‌شه.

و بعد موهایم را سشوار می‌کشه و من لباس‌های شیرین را می‌پوشم. در آخر از ادکلن خودم که نمی‌دونم کی و کجا توی کیفم گذاشتم، که الان پیشم هست، زدم و آدرس را برای سالار فرستادم. یه ربع مونده به هشت، پیامی از سمت سالار برام آمد که نوشته بود تو کوچه است و من با استرس بعد از برداشتن کیفم و دلداری که شقایق و شیرین می‌دادن، از خونه خارج شدم. با رسیدن با ماشین سالار، نمی‌دانم عقب سوار بشم یا جلو که سالار در جلو را برام باز کرد و من مجبور شدم در جلوی ماشین بشینم.

بعد از نشستن در ماشین، عطر شیرین سالار مثل همیشه بینی‌ام را قلقلک داد؛ ولی من این بو را اصلاً دوست نداشتم. سالار با لبخند روی صورتم زوم کرد و گفت:

- به، آهو خانوم گل، واقعا اسم آهو بهت میاد ها.

و بعد با لبخند پا روی پدال گاز گذاشت و همان‌طور که فرمان را می‌چرخاند، گفت:

- انگاری سر عقل اومدی؛ خوش حالم.

و من سکوت کردم و نمی دانستم باید چی کار کنم! جلوی رستوران شیکی ماشین ایستاد و من به همراه سالار وارد رستوران شدم.

آبشار مصنوعی سمت دیگر رستوران فوران می کرد و رنگ آب در هر ثانیه عوض می شد.

آهنگ بی کلامی در حال نواخته شدن بود و می تونستم بگم یه رستوران کاملا شیک و عالی بود. سمت میزی که انگار از قبل رزرو شده بود، رفتیم و پشت میز نشستیم. سالار به جای من هم تصمیم گرفت و استیک سفارش داد. بعد باز روی صورتم با لبخند زوم کرد؛ انگار که دنبال چیزی می گشت.

در چشمان قهوه‌ای رنگ سالار نگاه کردم و گفتم:

- ببینین آقای راد... .

ولی سالار میان کلامم پرید:

- بعد از غذا در مورد کار صحبت می کنیم؛ الان می خوام فقط در مورد خودمون حرف بزنیم.

بعد ادامه داد:

- من نمی دونم چرا از من زیاد خوشت نمیاد؛ ولی من که ازت خیلی خوشم میاد و دوست دارم بیش تر هم باهات آشنا بشم. درضمن، سالار صدام کن.

توی دلم با حرص گفتم:

- زیاد چیه، من اصلا ازت خوشم نمیاد!

ولی به جای آن، طبق حرف‌هایی که شیرین یادم داده بود ادامه دادم:

- بین آقا سالار، من از خانواده متوسطی هستم و به شما نیام؛ بعدش هم کلا اهل دوستی نیستم.

سالار لبخند کم‌رنگی زد:

- تو کلا واسه من ساخته شدی، فقط برای من!

گارسون سمتان اومد و سالاد مکزیکی و استیک گوشت رو روی میز گذاشت. بعد از گفتن «چیزی دیگه‌ای لازم ندارید؟»، از کنارمان گذشت. سالار با کارد استیک را برید و سپس بشقابش را با من عوض کرد و بشقاب من را جلوی خودش گذاشت.

- شروع کن، این‌جا استیکاش حرف نداره!

با چنگال قسمتی از استیک را در دهانم گذاشتم و شروع کردم به جویدن؛ واقعا به حرف سالار ایمان می‌آورم، چون واقعا خوشمزه بود. سالار همان‌طور که داشت غذا می‌خورد، درباره من و خودش هم حرف می‌زد، ولی نمی‌دانم با دیدن چه کسی لحظه‌ای از حرف زدن دست کشید و به پشت سر من نگاه کرد. با کنجکاوی می‌خواستم برگردم که اجازه نداد و رو به من گفت:

- شامت رو بخور!

دو مرد از کنارم رد شدن و سمت میز پشتی ما رفتن که نگاهم در یک جفت چشم سیاه که با تعجب نگاهم می‌کرد، گره خورد.

با دیدن آژین رضانی، آن هم این‌جا، در چهار متری من، تعجب کردم و صورت سرخ شده‌ی سالار، توجهم را جلب کرد. نفس‌هایش عصبانی بود و به زور غذایی که می‌جوید را قورت می‌داد. چند لقمه به زور خورد و رو به من گفت:

- بلند شو بریم!

با تعجب بهش نگاه کردم و با اشاره به غذایم، اشاره کردم و گفتم:

— هنوز غدام تموم نشده!

سالار دست به سینه نشست و با صدایی که می‌خواست عصبانی نباشد، گفت:

- زود باش پس.

زیر نگاه سالار، چند لقمه به زور خوردم و انگار چشم‌هایم ناخودآگاه دوست داشتن سمت اژین رضانی نگاه کنند و انگار او برایم یک آشنا بود که مدت‌هاست می‌شناسمش. و اژین، مردی که اسمش عجیب‌تر از خودش است، جوری دیگری مرا می‌نگریست.

سالار کلافه بشقاب را از جلویم کشید و با پرخاش دست من رو کشید و بلندم کرد و همان‌طور که مرا به سمت بیرون می‌برد، گفت:

- حق نداری رو هیچ پسری اون جوری زوم کنی، فهمیدی آهو خانوم؟

و من با لجبازی گفتم:

- چرا اون وقت؟

نگاه عصبانی حواله‌ام کرد و گفت:

- چون از ساعت و دقیقه، دوستت هستی و پات رو کج بذاری، با من طرفی!

دستم را با عصبانیت از دستش خارج کردم و ایستادم و همان‌طور که نگاهش می‌کردم، گفتم:

- کی گفته؟ مگه من قبول کردم؟

انگار سالار را آتش بزنی، یک‌باره داد زد و چند نفری که در خیابان بودند، ما را با کنجکاو نگاه کردند و سالار با عصبانیت و پوزخند گفت:

- اون وقت می‌شه بگی واسه کی این‌قدر ترگل ورگل کردی؟

توی دلم فحشی به شیرین و شقایق فرستادم و با حرصی که داشت مثل موریانه وجودم را می‌خورد، گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره؛ من همیشه این‌جوریم، تو کوری ندیدی!

و خواستم از کنارش بگذرم که دستم را مثل کش کشید و بدون توجه به داد و بی‌داد من، مرا درون ماشین انداخت و مثل دیوانه‌ای با سرعت حرکت کرد. از ترس زبانم بند آمده بود، از پسری مثل سالار که به نظر من زیادی قرتی می‌آمد، این کارها بعید بود. با حرفی که زد، فکر کنم دیگر تنفسم هم قطع شد:

- امشب همه غرورتو زیر پام له می‌کنم، دختره نفهم.

با ترس دستم را به دستگیره در رساندم که انگار سالار قصدم را فهمید و قفل مرکزی رو زد. و با عصبانیت دستم را در دستش گرفت و اجازه نمی‌داد که دستم رو آزاد کنم. سالار داشت در مسیری حرکت می‌کرد که دیگر شهری دیده نمی‌شد و بیش‌تر جاده خاکی دیده می‌شد؛ از ناتوانی کم مانده بود بزنم زیر گریه و بپریم دستش را ماچ کنم که از من بگذرد. اصلاً نمی‌توانم حالم را بیان کنم؛ مثل یخ سرد بودم و از درون مثل آتش در حال سوختن بودم. با افتادن چراغ روی کلبه کاه‌گلی کوچک و ایستادن اتومبیل، مرگم را جلوی چشمم دیدم. در سمت مرا باز کرد و با یک حرکت مرا از ماشین پیاده کرد؛ ناخن‌هایم کمی بلند بود و می‌شد مثل صلاح ازش استفاده کنم.

با اولین حرکت، به صورتش چنگ انداختم، که آخش به هوا رفت و من فقط دویدم؛ ولی باز در چنگش اسیر شدم که این بار صورتش را نزدیک صورتم دیدم که با پوزخند رو به من گفت:

- آهو کوچولو، از دست آقا گرگه که نمی تونی در بری!

تفی روی صورتش انداختم و همان طور که نمی خواستم با گریه کردن خودم را ضعیف نشان بدهم، گفتم:

- تو یه آشغالی!

سالار با پشت دستش چنان محکم روی دهانم کوبید که مزه شور خون را حس کردم و ناخودآگاه تف آغشته به خون دهانم را هم روی صورتش انداختم. سالار که از دستم دیوانه شده بود، با یک حرکت مرا روی کولش انداخت و به همان سمت کلبه حرکت کرد؛ جیغ های هیستیریک می کشیدم و سالار را نفرین می کردم و هر چی فحش بلد بودم، نثارش می کردم، ولی سالار انگار کور و کر بود و نمی شنید.

با ورود به کلبه گلی، تخت چوبی در سمت راست اتاق قرار داشت که سالار انقدر مرا محکم روی آن کوبید که حس کردم تمام استخوان های کمرم خورد شدند. نیش خندی روی لبش بود. با دستم جلوی چشم هایم را گرفتم و جیغ کشیدم که سالار قهقهه کشید و همان طور که سمت من حرکت می کرد، گفت:

- آهو کوچولو گر خیده، نترس! نمی ذارم بهت بد بگذره!

قلبم با آخرین توانش داشت در سینه ام می کوبید و قصد داشت سینه ام را بشکافد، دست هایی که جلوی صورتم گرفته بودم تا او را نبینم، محکم در دستش گرفت و رو به من با صدای بلند گفت:

- نگاهم کن! خوب نگاهم کن؛ من همون پسریم که وقتی گفتم مثل آدم می‌خوام باهات دوست بشم و قصدم دوستی آبکی نیست، ناز کردی و واسم عشوه خرکی اومدی که نه، نمی‌شه و ازت خوشم نمیاد؛ مغرور بودی، از دماغ فیل افتاده بودی، ولی حالا داری از ترس پس می‌افتی آهو خانوم! همون پسری که تو رستوران گفتی، خودت رو تو آینه دیدی، امروز یه کاری می‌کنه که نتونی از خونتون تکون بخوری، روزی صدبار بگی من غلط کردم به سالار راد گفتم نه!

چنان از ترس بی‌آبرو شدن، جیغ‌های بلند و هیستریک می‌کشیدم که گلویم در حال پاره شدن بود. به سمتم آمد؛ دستم را بالا آوردم و سیلی محکمی روی گونه‌اش زدم که برای لحظه‌ای با حالت منگ مرا نگاه کرد، ولی چیزی نکشید که باز به سمتم هجوم آورد و من فقط خدا را صدا کردم و نمی‌دانم چی شد که یک‌باره سالار راد روی زمین افتاد و تنش زیر مشت و لگد های مردی، داشت کبود می‌شد.

چشمانم پر از اشک بود و دیدم تار شده بود و چیزی را نمی‌شنیدم، فقط صدای مرد برایم آشنا بود که رو به سالار می‌گفت:

- کثافت بی‌ناموس!

انقدر ترسیده بودم که از شدت ترس چشم‌هایم بسته شد و فقط سیاهی مطلق بود که شاهدش بودم.

با قطره‌های آبی که روی صورتم چکه می‌کرد، چشم‌هام رو گشودم و خودم رو روی تخت دیدم، با ترس در جام نیم خیز شدم که از درد ناله کردم. یهو در باز شد و من آژین رضانی رو در چند متری خودم دیدم.

آژین

با سپهر سمت رستورانی که از موقعی که راه افتاده بودیم داشت از دیزاینش تعریف می‌کرد، می‌رفتیم. با رسیدن به جلوی رستوران، ماشینش رو هم دست مرد جوانی داد تا پارک کنه و ما وارد رستورانی که آوازه‌اش بعد رستوران ما تو تهران پیچیده بود، شدیم؛ ولی چند قدم حرکت نکرده بودم که چشم در چشم با سالار راد شدم که انگار امشب زیادی خوش حال بود و با دیدن من، یهو این حجم خوش‌حالی پر کشید و رفت هوا! توی دلم پوزخندی به دخترکی که روبه‌روی سالار نشسته بود و حتما فکر می‌کرد با این پسر ناقابل که فقط تیپ و قیافه داشت می‌تونه به جایی برسه، زدم و صدای سپهر رو شنیدم که زیر گوشم گفت:

- بیا، امشبمون هم کوفت شد؛ شبی که با دیدن این بچه قرتی آغاز بشه، خدا آخرش رو به‌خیر کنه!

از کنارشان رد شدیم و درست دور میز پشت سری سالار راد نشستیم؛ ولی با دیدن منشی سالاری که همین امروز صبح دیده بودمش و می‌گفت دنبال کار می‌گرده، تعجب کردم. سپهر هم که انگار دختر رو شناخته بود، با بهت گفت:

- این همونه که!

و رو به من ادامه داد:

- عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن ها! اون روز که تو آپارتمان تو بود، هی می‌گفت کدوم دوست دختر و قبول نمی‌کرد که دوست دختر سالار راده؛ پس حالا چی شده؟

ولی من فقط گوشم به حرفهای سپهر بود و چشمانم سوی دختری که اسمش آهو بود، می چرخید. چند دقیقه گذشت و دیدم که سالار با عصبانیت دست آهو را کشید و برد؛

نمی دانم از سوی کنجکاوی بود یا حسی که در وجودم فریاد می زد برو دنبالشون، بلند شدم که سپهر با تعجب گفت:

- کجا؟

روبه سپهر گفتم:

- سپهر بلند شو.

و خودم جلوتر از اون حرکت کردم. کنار در ایستادم و صحبت های سالار و آهو را شنیدم. سپهر با حرص رو به من گفت:

- تو یهو چت شد داداش من؛ جنی شدی؟

و من دستم را به حالت ساکت باش بالا آوردم که سپهر بازدمش را با حرص بیرون داد و به نیم رخ من خیره شد. با دیدن این که سالار منشی اش را به زور سوارش ماشینش کرد، رگ غیرتم بالا زد و رو به سپهر گفتم:

- سپهر بجنب!

و خودم به سمت ماشین دویدم. سپهر که با داد می گفت:

- آژین، آخه به ما چه؟

و همان طور پشت سر من می دوید. سوار ماشین شدم و با نشستن سپهر، با سرعت راندم. سپهر هی زیر ل**ب استغفرالله می گفت و رو به من می گفت:

- آخه من نمی‌دونم تو جیمز باندی یا پلیسی؟ هر دوست پسر دختری حرفشون می‌شه، چرا حالا افتادی دنبال این یارو؟

بدون این که جوابش رو بدم، پشت سرش داشتم حرکت می‌کردم؛ با دیدن جاده خاکی با عصبانیتی که جلوی دیدم رو گرفته بود، غریدم:

- سپهر خان، دختره رو داره به زور با خودش می‌بره؛ پس یه دقیقه ساکت باش!

چون جاده خلوت بود، فاصله‌ام رو با ماشین سالار بیش‌تر حفظ کردم و به آرامی پشت سرش رفتم. پنج دقیقه بعد، ماشین پارک شده سالار رو دیدم و جیغ‌های دخترک که کمک می‌خواست!

نمی‌دانم چطور از ماشین پیاده شدم و وارد خانه کاه‌گلی شدم؛ ولی با دیدن صحنه روبه‌رویم، پر از نفرت شدم و به سمت سالار حمله کردم و زیر مشت و لگد گرفتمش.

انقدر زدمش که صدایی ازش در نمی‌آمد و در سمت دیگر دخترک با موهای پریشان از ترس از حال رفته بود و موهای بلندش صورتش را پوشانده بود. سپهر که مثل من جوش آورده بود، آخرین لگد را هم به سالار زد و زیر ل**ب گفت:

- حیوون!

و بعد رو به من گفت:

- دختر رو ببر تو ماشین آژین؛ من هم این حیوون رو بندازم تو جاده!

من دخترک را در آغوشم گرفتم که مانند پر کاه سبک بود؛ ولی یاد عهدی که با خودم بسته بودم افتادم و خواستم بذارمش زمین که نشد. من به خودم قول داده بودم جز طناب به کسی نگاه نکنم، چه برسد که بغلش هم کنم، ولی الان در این مکان نمی‌شد که روی قولم باشم.

سپهر، سالاری که نای راه رفتن نداشت رو در جاده انداخت و سوییچ ماشینش را هم پرت کرد در میان زباله‌دونی‌ها و بعد سوار شدن، به سمت خونه حرکت کردیم.

آهو

با ترس به مردی که بالای سرم بود و همان کسی بود که آب را روی صورتم می‌ریخت و سپس به مردی که در چند قدمی من بودم و من نمی‌دانم چرا از تلفظ اسمش می‌ترسم، نگاه کردم. مرد بالای سرم که فکر کنم دفعه قبلی که دیده بودمش سپهر صدایش می‌کردند رو به اژین گفت:

- خداروشکر بهوش اومد!

و من با دیدن سر و وضعم آن هم جلوی دو مرد غریبه، از خجالت سرخ شدم. سپهر که مردی شوخ به نظر می‌رسید، رو به اژین گفت:

- بیا دختره با دیدن تو لبو شد که!

و من لبم را با خجالت گاز گرفتم و خواستم دهان باز کنم و بگم موبایلم کو؟ ولی به جای حرف زدن با صدای بلندی زدم زیر گریه!

اژین و سپهر با تعجب من رو نگاه کردن که یهو اژین رو به سپهر گفت:

- بیا بریم بیرون؛ بهش شوک وارد شده، یکم دیگه حالش بهتر می‌شه.

سپهر باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. انقدر زار زدم که نمی‌دانم کی در میان گریه‌هایم چشم‌هام گرم شد و خوابیدم. صبح با تقه‌ای که به در خورد، چشم‌هام رو باز

کردم و سیخ در جایم نشستم. شالم رو از کنارم برداشتم و روی موهایم انداختم. آژین بدون حرف وارد اتاق شد و سینی صبحانه‌ای توی دستش بود که کنارم روی تخت گذاشت و گفت:

- بخور؛ یکم که حالت که بهتر شد، می‌تونی بری!

به صورتش نگاه کردم که داشت نگاهم می‌کرد. لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- من نمی‌دونم چطوری از شما باید تشکر کنم، اگه شما نبودید... .

میان حرفم پرید و رو به من گفت:

- لازم به تشکر نیست؛ وظیفه هر انسانیه، من هم کاری نکردم جز وظیفه انسان دوستیم؛ ولی شما هم با کسایی که قرار می‌ذارید یکم توجه کنید، چون آدم نباید به هرکسی اعتماد کنه.

خواست بلند شود که با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

- دستش سفته دارم، تهدیدم کرده که سرکارم برنگردم شکایت می‌کنه؛ بابام اگه بفهمه... .

و بعد زدم زیر گریه.

آژین در سکوت نگاهم کرد و گفت:

- خب اگه شکایت کرده باشه، امروز_ فردا خطاریه دم درتونه!

و من با شنیدن این حرف، ترس در تمام وجودم رخنه کرد؛ با لرزش دست‌هایم چنگ زدم به گلویم تا بغضی که راه تنفسم را بسته‌بود را مهار کنم و با هر جون‌کندنی گفتم:

- من حالا چی کار کنم؟

اژین که انگار چیزی ذهنش را مشغول کرده بود، رو به من پرسید:

- ببینم، اون از تو شکایت کرده و تو شب به دیدنش رفته بودی؟

حماقت دیشبم جلوی چشم‌هایم رنگ گرفت و نمی‌دانستم چه بگویم؛ اگر می‌گفتم رفته بودم تا پیشنهاد دوستی‌اش را قبول کنم، این مرد بی‌شک می‌گفت من یک احمقم. اژین وقتی دید سکوت کردم از جایش بلند شد و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

- از امروز دم درتون کشیک بده و نذار غیر خودت کسی اون اخطاریه رو بگیره؛ شاید بتونم یه کمکی بهت بکنم و... .

به سمت من چرخید و گفت:

- خواهشا زودتر از این جا هم برو، دوست ندارم یه دختر تو خونم باشه.

و بعد راهش رو کشید و رفت. نمی‌دونستم به‌خاطر جمله اولش خوش‌حال باشم یا سردرگم بشوم در جمله دومش؛ خب حق هم داشت، این‌جا خونه اونه و من با پروویی از دیشب این‌جام! بدون خوردن صبحانه، بلند شدم و سر و وضعم را مرتب کردم و بدون خداحافظی از خانه بیرون زدم.

حس می‌کردم چند قدم بیشتر پیاده‌روی کنم، حتما وسط خیابان از حال می‌روم، پس سوار تاکسی شدم و به سمت خونه شیرین رفتم. با یک بار فشردن زنگ خانه، در با تیکی باز شد و قیافه نگران شیرین و شقایق که از پله‌ها داشتن پایین می‌دویدند را دیدم. شقایق خواست با صدای بلند صدایم بزند که شیرین دستش را روی دهان

شیرین گذاشت و به بالا اشاره کرد. و سپس سمت من آمد و کمکم کرد وارد خونه بشوم.

بعد از بستن در، هر دویشان به سمتم هجوم آوردند و پشت سرهم دلیل سر و وضع آشفته‌ام رو می‌پرسیدند و من سکوت اختیار کرده بودم. شقایق که دختری به شدت احساساتی بود، با دیدن سکوت من زد زیر گریه و رو به من گفت:

- آهو جونم، یه چیزی بگو! جون به لبمون کردی؛ دیشب کجا بودی؟ از صبح، خواهرت صدمبار به شیرین زنگ زده و ما دست به سرش کردیم، موبایلت چرا خاموشه؟

دست‌های سردم رو در دستش گرفت و رو به شیرین گفت:

- شیرین یه لیوان آب قند بیار.

شیرین با عجله آب قندی آورد و به زور به خوردم داد. چندتا سرفه کردم و همان‌طور که نمی‌خواستم چشم‌هایم بارانی بشود، گفتم:

- دیشب کم مونده بود بدبخت بشم دخترها، خدا بهم رحم کرد.

انگار هر دویشان منظورم را فهمیدند که هر کدام با سستی و رنگ پریدگی روی مبل ولو شدند. شیرین به صورتش چنگ انداخت و همان‌طور که خودش رو سرزنش می‌کرد، گفت:

- من چه غلطی کردم!

و شقایق گریه‌اش شدت گرفت و گفت:

- یا خدا، آهو چیزیت نشده؟

لبخند تلخی روی لبم نقش بست و سرم رو به حالت نفی تکان دادم و خواستم بلند بشوم که شیرین کمکم کرد و گفت:

- یه حموم بکن و یکم استراحت کن تا حالت جا بیاد.

به مردمک چشم‌های شیرین نگاه کردم که انگار غبار آن را پوشانده بود و سپس گفتم:

- نه؛ فکر کنم بابام برگشته، ببینه نیستم پوستم رو می‌کنه.

شقایق بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- صبح خواهرت گفت پدرت نیومده، ولی خودش نگرانت شده بود.

شیرین از حرف شقایق استفاده کرد و گفت:

- پس وقت داریم، برو یه دوش بگیر.

سالار

خودم را با هر جون کندن بود به خونه گلی رسوندم و تی‌شرتم را تنم کردم؛ ولی پشیمونی و حماقتم مانند آتش داشت وجودم را می‌سوزاند. واقعا دیشب می‌خواستم چه غلطی بکنم؟ وای، اگه اتفاقی که نباید می‌افتاد، می‌افتاد چی؟

همش تقصیر اون آژین عوضیه، اگه اون نحس رو ندیده بودم، الان وضعم این‌جوری نبود. اون باعث شد که دیشب این‌قدر قاطی کنم؛ کلا دیدنش روانم رو بهم می‌ریزه، ولی اون از کجا پیداش شد؟ اون عوضی!

موبایلم را در دست گرفتم به کاوه زنگ زدم تا دنبالم بیاید و خودم روی تخت ولو شدم و به قیافه ترسیده آهو فکر کردم؛ من چه غلطی کرده بودم؟

آهو

هر دقیقه یک بار شیرین یا شقایق پشت در حموم می‌اومدن و حالم رو می‌پرسیدن. با رنگ پریدگی تمام، از حمام خارج شدم و روی مبل نشستم که شیرین برایم یک لیوان چایی با بیسکویت آورد و رو به من گفت:

- بخور آهو، داری پست می‌افتی!

جرعه‌ای از چایی را مزه کردم و شیرینی بیسکویت زیر زبانم رفت. شقایق کمکم کرد موهای بلندم را خشک کنم و بعدش با کرم‌پودر کمی از رنگ پریدگی‌ام را پنهان کردم. بعد پوشیدن لباس‌های خودم، به خانه‌مان برگشتم. صبا با دیدنم با ترس و دلهره گفت:

- کجا بودی؟ موبایلت رو چرا جواب نمی‌دی؟

و من همان‌طور که مانتوام را از تنم در می‌آوردم گفتم:

- شارژش تموم شده بود و سر صبحی هم بیرون بودم و نشد بزنم شارژ؛ مامان کجاست؟

صبا که انگار قانع شده بود، گفت:

- با همسایه‌ها رفتن دیدن خانم شیرازی؛ بیچاره عمل دیسک کرده.

باشه‌ای گفتم و روبه صبا گفتم:

- می‌شه بری بیرون، می‌خوام استراحت کنم!

و صبا گونه‌ام را بوسید و رو به من گفت:

- باشه می‌رم؛ ولی از من که دلخور نیستی؟

- نه خواهر جونم، دلخور نیستم!

- جون من راست می‌گی؟

به چشم‌های صبا نگاه کردم که پشیمونی در آن موج می‌زد و غبار غم آن را پوشانده بود و نخواستم من بیش‌تر ناراحتش کنم، به خاطر همین گفتم:

- نه، ناراحت نیستم.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و من روی تختم ولو شدم و خوابیدم. با صدای مامانم که صدایم می‌زد، چشم گشودم که باز مادرم را بالای سرم دیدم که با نگرانی گفت:

- آهو مادر، یه سرباز این کاغذ رو آورد؛ صبا هم تو حمومه و من هم که سواد درست حسابی ندارم، ببین این چیه مادر؟

با دست‌های یخ کرده‌ام کاغذ را از دستش گرفتم و رو به مادرم همان‌طور که می‌خواستم صدایم نلرزد و عادی باشم، گفتم:

- عه، اخطاریست، ماله شیرین هم هست.

مادرم با تعجب پرسید:

- اخطاریه شیرین چرا باید بیاد دم در ما؟

سرم را خاروندم و گفتم:

- نه که صاحب خونه‌ش یکم بدقلقه، می‌ترسید اون‌ها ببینن و براش بد بشه، به خاطر همین آدرس این‌جا رو داده!

مامانم سرش را تکان داد و گفت:

- بیچاره شیرین، مادر یه زنگ بزن بهش بگو.

حالا اختاریه چی هست؟

دهانم از استرس خشک شده بود، ولی با هر جون‌کندنی بود گفتم:

- از طرف شرکته، دقیق نمی‌دونم.

مادرم باشه‌ای گفت و خواست از اتاق خارج شود که صدایش زدم و گفتم:

- مامان، اگه می‌شه به صبا و بابا از قضیه اختاریه چیزی نگو؛ بابا رو که می‌شناسی! صبا هم یکم دهن لقه!

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. حالا پاشو بیا یکم پیشم بشین یه روزه ندیدمت.

و من لبخندی زدم و چشمی گفتم؛ مادرم هم از اتاق خارج شد و من نفس راحتی کشیدم.

با این‌که کمرم باز هم درد می‌کرد، ولی به زور لبخندی روی لبم نشوندم و تی‌شرت عروسکی با شلوار طوسی رو تنم کردم و موهایم را بالای سرم گوجه‌ای بستم و از اتاق خارج شدم. مادرم داشت سبزی پاک شده را خورد می‌کرد و با دیدن من گفت:

- بیا این‌جا بشین ببینم، عروسک من!

لبخندی به صورت بی‌آرایش ولی مهربان مادرم زد و رفتم و پشت میز غذاخوری نشستم؛ ولی از صبا خبری نبود. رو به مادرم گفتم:

- مامان صبا گفت رفتی دیدن خانم شیرازی، زود برگشتی!

مادرم دستانش را در سینک شست و روبه‌رویم نشست و گفت:

- آره مادر، یه سر رفتیم بهش سر زدیم؛ دخترش پیشش می‌مونه، عروسش هم که اون قدر فیس و افاده داره نگو! بی‌چاره مادر شوهرش اون‌جا خوابیده، بلندشه یه سر کار رو بگیره، ولی انگار نه انگار!

و بعد خواست بلند شود و برایم چایی بریزد که زودتر از مادرم بلند شدم و گفتم:
- من می‌ریزم.

ولی به خاطر درد کمرم، لبم را زیر دندان کشیدم. دو فنجان چایی ریختم و بادیدن صبا، یک فنجان چایی هم اضافه کردم و روی میز گذاشتم. صبا همان‌طور که موهایش را خشک می‌کرد، روی میز نشست که مادرم عافیت باشه‌ای گفت و من هم با خنده گفتم:

- تو حموم دقیقا چی کار می‌کردی؟

صبا چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- وا، معلومه دیگه، تو حموم آدم خودش رو می‌شوره دخترم.

و بعد لبخند دندان‌نمایی زد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- دیگه نه این قدر، مثل لباس‌های رنگ و رو رفته شدی اون قدر تو آب موندی!

صبا زبانش را برایم بیرون آورد و گفت:

- حسود هرگز نیاسود، حموم کردن من هم نمی تونی ببینی؟

مادرم خندید و گفت:

- بسه دیگه! بلند شید یکم بهم کمک کنید، امشب پدرتون میاد.

صبا به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:

- از الان پاشیم؟ تا شب یه عمر وقت هست.

بعدش هم من مهمونم، امشب هم حامد میاد و برمی گردم خونمون.

مادرم رو به صبا گفت:

- برگشته؟

- بله مامان، امشب هم میاد دنبالم.

مادرم کمی پکر شد و صبا صورت مادرم رو بوسید و گفت:

- عه، مامانی ناراحت شدن نداشتیم ها، باز هم میام بهتون سر می زنم!

مادرم لبخند تلخی زد و گفت:

- آره، ولی دو_سه ماه بعد.

و بعد بلند شد و سر گاز رفت. به صورت صبا نگاه کردم که او هم کمی بی حوصله بود،

ولی چیزی نگفت. رو به مادرم گفتم:

- مامان گلم، شرمنده، من می شه یکم بخوابم بعد بیام؟

مادرم رو به من گفت:

- خوبه والله یکیش مهمونه، اون یکی هم خوابش میاد؛ مگه شب نخوابیدی؟

رو به صبا نگاه کردم که او هم مرا نگاه می‌کرد.

- چرا خوابیدم، ولی دم دمای صبح؛ آخه با دخترها داشتیم حرف می‌زدیم و نشد که بخوابم!

مادرم رو به من گفت:

- باشه، برو، ولی دو ساعت دیگه بیدارت می‌کنم.

و من بعد از بوسیدن صورت مادرم، به اتاق رفتم و خوابیدم. نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای بابا و همسر صبا، حامد، چشم گشودم و صدای خنده‌هایشان را شنیدم. به ساعت نگاه کردم که شش غروب را نشان می‌داد و من چقدر خوابیده بودم و کسی بیدارم نکرده بود!

بعد مرتب کردن سر و وضعم، بیرون رفتم و پدرم با دیدنم آغوشش را برایم باز کرد و من بغلش کردم. صورتم را بوسید و گفت:

- دختر خانم من چطوره؟

و من لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم بابایی.

با آقا حامد هم احوال‌پرسی کردم و کنار پدرم نشستم که باز صدای در به صدا درآمد و پدرم رو به حامد گفت:

- حامد جان، بلند شو برو در رو باز کن!

و حامد بلند شد و با دیدن خانواده نورزاده، دلم هری ریخت. دوست بابا به همراه خانواده و برادرزاده‌اش که بعد فوت برادرش خودش بزرگش کرده بود، وارد خانه شدند.

به لباسم نگاه کردم که خداروشکر معقول بود و مادرم هم با لبخند با آنها سلام و علیک کرد. همسر دوست بابا صورت مرا بوسید و با من به گرمی احوال پرسید کرد. برادرزاده آقای نوری زاده که اسمش میثم بود، داشت زیر چشمی مرا نگاه می کرد و من بعد با عصبانیتی که نمی خواستم به رویم بیاورم، به آشپزخانه رفتم. با دیدن صبا با خشم گفتم:

- اینها اینجا چی کار می کنن؟

و صبا شانهاش را با بی خیالی بالا انداخت و گفت:

- من چه بدونم.

مادرم وارد آشپزخانه شد و با لبخند گفت:

- خداروشکر، انگار خوب خوابیدی؛ ولی این چه قیافه‌ایه مادر، زشته!

با صدایی که نمی خواستم بالا برود، گفتم:

- ماما اینها اینجا چی کار می کنن؟

و مادرم با لبخند گفت:

- هرکی مگه میاد تو این خونه باید دلیلی داشته باشه؟

و بعد چایی رو ریخت و دست صبا داد و گفت که پذیرایی کند و هر دو از آشپزخانه خارج شدند. صدای پدرم می آمد که داشت صدایم می زد و من با اعصابی داغون از آشپزخانه خارج شدم. پدرم به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین، حمید باهات کار داره!

بزاز دهانم را قورت دادم و کنار پدرم نشستم که آقا حمید رو به من گفت:

- آهو جان، پدرت گفت که خودم باهات حرف بزنم، راستیتش این آقا میثم ما پسر خیلی خوبیه و مرد زندگیه؛ ولی نمی‌دونم چرا این آهو خانم گل دست دست می‌کنه.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

- بابام جدیداً چقدر این ماین شده!

و صدای همسر آقا حمید را شنیدم که گفت:

- آهو جان، به خدا میثم مثل بچه نداشتم برام عزیزه و پسر پاکیه.

کاش می‌توانستم بگویم به من چه آخه؟ ولی خفه خون گرفتم و چیزی نگفتم. واقعا امروز تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم و نمی‌دونستم چی بگم. با صدای ضعیف گفتم:

- ببینین آقا حمید، من فعلا شرایط ازدواج ندارم و هر وقت خواستم ازدواج کنم حتما به برادرزاده شما فکر می‌کنم.

و بعد هم با یک بخشید جمع را ترک کردم؛ وارد اتاقم شدم و گرما وجودم رو فراگرفته بود. توی اتاقم حس می‌کردم اکسیژن کم آوردم و به سختی نفس می‌کشم. چه زود هم رفتن سر اصل موضوع، یه مقدمه‌ای چیزی! یه ربع گذشت و صدای آقا حمید اومد که گفت:

- آهو، دخترم بیا بیرون؛ حالا چرا رفتی تو اتاق؟

از حرص تمام پوست لبم را کنده بودم، مشکل من با خانواده دوست بابام این بود که زیادی خودمانی بودند؛ البته این هم به خاطر دوستی بیست ساله بابامه، اون‌ها تقصیری ندارن. خواستم از اتاقم بیرون بروم که دیدم زشته و بی‌احترامیه، به خاطر همین با فرستادن چندتا صلوات، از اتاقم خارج شدم.

پدرم سگرمه‌هاش تو هم بود و نگاهم نمی‌کرد و آقا حمید با دیدنم گفت:

- بیا بشین این‌جا عمو جان!

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

- من برم آشپزخونه، شاید کمک بخوان.

آقا حمید نداشت و مجبورم کرد باز هم کنار بابام بشینم و باز هم به خاطرات گذشته‌شان که همه‌شان را از بر بودم، گوش کنم. فقط در این میان نگاه‌های زیر چشمی میثم اذیتم می‌کرد. پسر قد بلند و لاغری که لاغریش تو ذوق می‌زد؛ ولی سر به زیر بود، بیش‌تر از من سرخ و سفید می‌شد. موقع شام به کمک بقیه رفتم و سفره رو پهن کردیم.

مامانم فسنجون و زرشک‌پلو پخته بود و با سالاد تزئین کرده بود. تو سفره همه چی خیلی قشنگ دیده می‌شد. یهو یاد افشین افتادم، دوست مجازی که یه بار بهم گفته بود عاشق غذاست و من خیلی وقت بود ازش بی‌خبر بودم. سر سفره کنار مادرم نشستم و مشغول خوردن شدیم. بعد غذایی که در سکوت خورده شد و فقط همسر آقا حمید باز مثل همیشه از آشپزی مامانم تعریف می‌کرد و سکوت رو می‌شکست، سفره رو جمع کردیم و صبا زحمت جمع کردن آن را کشید.

کمرم درد می‌کرد و حوصله جمع را نداشتم، به خاطر همین با یه ببخشید به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. توی عالم خواب و بیداری بودم که صبا رو بالای سرم دیدم که صدام می‌زد؛ چشم‌هایم را باز کردم که یهو در آغوشم کشید و با صدایی که ناراحتی توش موج می‌زد، گفت:

- آهو، ما داریم می‌ریم، مواظب خودت باش خواهری؛ با عقلم تصمیم بگیر!

و من سفت‌تر از خودش بغلش کردم و دلم نمی‌خواست ولش کنم؛ بعد از بوسیدن صورتش، چشمی گفتم و صبا از اتاق خارج شد.

من باز هم تو خونه تنها شدم و حساسیت بابام گریبانم را خواهدگرفت.

صبح با کم‌ترین صدای ممکن، کفش‌هایم را پوشیدم و خواستم از در خارج بشوم که صدای پدرم رو شنیدم که گفت:

- کجا به سلامتی؟

از سر ناچار به سمتش نگاه کردم و گفتم:

- سرکار پدر من!

پدرم خواست چیزی بگوید که منصرف شد و با گفتن قبل هشت خونه باش، به اتاقش برگشت و من بدو از خانه بیرون رفتم؛ ولی با فهمیدن این‌که شیرین و شقایق سرکارن و من جایی ندارم، مثل مجسمه وسط خیابان خشک شدم. حالا من چی کار کنم؟! می‌خواستم در مورد همین اخطاریه باهاشون صحبت کنم. با پایم ضرب گرفتم و به اطراف نگاه کردم؛ یعنی واقعا برم سراغ آژین رضانی؟ اون که گفت کمکم می‌کنه، پس می‌تونم رو حرفش حساب باز کنم؛ ولی چطوری می‌خواد کمکم کنه؟

با زنگ خوردن موبایلم و افتادن اسم سالار، خون در رگ‌هایم یخ بست؛ الان با چه رویی داشت به من زنگ می‌زد؟ جواب تلفنش را ندادم و توی کیفم انداختم و قدم زنان خیابان‌ها رو متراژ کردم. تا ساعت چهار بعدازظهر، علاف تو خیابون‌ها می‌چرخیدم و از ساندویچی که خریده بودم، می‌خوردم.

واقعا روحیه قابل تحسینه، دیروز خدا من رو نجات داده بود از دست مردی که می‌خواست با ارزش‌ترین چیزم رو ازم بگیره و من باید از ترس و نگرانی، افسردگی موقت

می‌گرفتم؛ ولی انگار نه انگار، امروز هم حالم خوبه. آخر سر تصمیم گرفتم سر وقت
اژین رضانی برم، از هیچی که بهتر بود!

سوار تاکسی شدم و جلوی رستوران پیاده شدم؛ ولی با دیدن در بسته رستوران، آه از
نهادم بلند شد، درش بسته بود. سرم را به شیشه چسباندم و به داخل رستوران نگاه
کردم که کارگران در حال کار رو دیدم. چند تقه به شیشه زدم که هیچ‌کس آدم به
حسابم نیاورد و من سمت خونه اژین رفتم؛ چه زود هم چایی نخورده پسرخالم شد،
اژین! با رسیدن به جلوی در خونه اژین، حس می‌کردم کارم اشتباه است و باید برگردم،
ولی آخر سر زنگ در رو زدم که بعد چند دقیقه اژین با چشم‌های پف کرده نگاهش رو
به من دوخت. انگار از دیدن من تعجب کرده بود که گفت:

- تو!

و من کاغذ اختاریه رو سمتش گرفتم و گفتم:

- با این که نمی‌شناسمتون، ولی بهتون نیاز دارم.

اژین کاغذ را از دستم گرفت و با سر اشاره کرد که وارد خونش بشوم، یه بار به همراه
سالار این‌جا اومده بودم، ولی به دکوراسیون توجه نکرده بودم. با کنجکاوای چشم‌هایم
را اطراف خانه چرخاندم و به مبل و صندلی‌های کرمی رنگ نگاه کردم؛ چرا همه چی
سفید یا کرمی بود؟ من که خوشم نیومد! چقدر بی‌سلیقه و بی‌روح!

انگار اژین مدت زیادی بود که صدایم می‌زد و من با گفتن بله از فکر بیرون اومدم و
گفتم:

- چی گفتین؟

اژین با چشم‌های پف کردش که گواه می‌داد خواب بوده، رو به من گفت:

- خسارتش رو بدی همه چی حله دیگه!

با تندی گفتم:

- وا، ممنون، خودم نمی‌دونستم.

و بعد دست دراز کردم تا کاغذ را بگیرم و همان‌طور ادامه دادم:

- متاسفانه پولش رو ندارم.

اژین چشم غره‌ای بهم رفت و رو به من گفت:

- می‌شه بری دوساعت دیگه برگردی؟ من خوابم نصفه‌ست، اصلا نمی‌تونم رو پا بایستم!

با تعجب نگاهش کردم و با پررویی رو بهش گفتم:

- همین‌جا منتظرتون می‌مونم؛ شما استراحت کنید.

اژین که از پررویی من چشم‌هایش گرد شده بود، چیزی نگفت و به مبل اشاره کرد و گفت:

- پس این‌جا بشین و منتظر باش.

و از کنارم گذشت. نمی‌دانم رو چه حسابی داشتم از این مرد کمک می‌خواستم، ولی حس می‌کردم کلید مشکلم همین مرده! از مهمان‌نوازی اژین رضانی هم که من غرق لذت شده بودم؛ واقعا اصلا این مرد حرف نداشت، رسماً آدم حسابم نکرد. روی مبل نشسته بودم و همین‌جوری به ساعت رو دیوار زل زده بودم، واقعا من امروز زیادی پردل و جرعت شدم‌ها؛ من تنها تو یه خونه یه مرد نشستم و بدتر از اون منتظرم آقا خوابشون رو تکمیل کنند.

تلفن خونه چندبار به صدا اومد و من هر دفعه به در اتاق نگاه می‌کردم تا حداقل بلند بشه و جواب این تلفن رو بده؛ ولی خوابش از خواب خرس سنگین‌تر بود. تلفن روی آیفون رفت و زنی به زبان کردی داشت قربون صدقه این آژین می‌رفت. پس آژین هم گُرده، می‌گم اسمش خاصه ها!

خداروشکر از لطف این‌که پدرم گُرده، من هم زبان کردی رو بلد بودم و انگار به درد من هم بعد سال‌ها خورد. پیرزن داشت گله و شکایت می‌کرد که چرا بعد روزی که گذاشته رفته یه زنگ نزده و دلواپسشن و بعد تلفن قطع شد.

من هم دیگه داشت کم‌کم خوابم می‌گرفت که آقا آژین با یه تی‌شرت آبی و شلوارک سیاه از اتاق خارج شد و جلوی من نشست؛ چقدر هم باحیاست واقعا! خیره نگاهم کرد و گفت:

- واقعا انگار امید دیگه‌ای نداری که این همه منتظرم موندی!؟

در سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ خودش ادامه داد:

- من به جای تو خسارت رو می‌دم و سفته‌ها رو می‌گیرم و اون قراردادت هم می‌سوزونم.

این بار کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- ولی من چرا باید این لطف رو در حق تو بکنم؟

این‌بار صادقانه و همان‌طور که سر به زیر شده بودم، گفتم:

- واقعا خودمم نمی‌دونم؛ ولی لطفتون رو بدون جواب نمی‌ذارم به خدا، فقط می‌خوام از دست سالار راد خلاص شم.

اژین بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و بعد هم با یک لیوان آب میوه برگشت و روی میز گذاشت و رو به من گفت:

- بخور!

به لیوان آب میوه نگاه کردم و دلم از ترس کمی لرزید، اگه توش دارویی، چیزی باشه چی؟ انگار فهمید که از ذهنم چی می گذره که با پوزخند گفت:

- خوبه، اهل احتیاط هم هستی؛ ولی نمی دونم چرا تازه یادت افتاد که احتیاط هم کنی! و بعد جرعه ای از آب میوه خورد و با پوزخند گفت:

- هیچی توش نیست؛ یعنی من اهلش نیستم. اژین رضانی اهل هیچ جنس مونثی نیست، این رو یادت باشه!

و چشم هایش که این بار ترسناک شده بود به من دوخت و با نیش خند گفت:

- ولی می خوام یکم تفریح کنم با این بچه قرتی، پس به خاطر همینه که کمکت می کنم. با تشکر و قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا جبران می کنم؛ پولتون رو پس میدم،

فقط یکم وقت می خوام.

اژین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و رو به من گفت:

- من باید برم رستوران، اگه می خوامی بیای و بقیه حرف هام رو بشنوی.

و بعد بلند شد و سمت اتاقش رفت؛ بعد از نیم ساعت حاضر و آماده بیرون اومد. کیفم رو برداشتم و رو بهش گفتم:

- می‌شه حرف‌هاتون رو همین جا بگید، من باید قبل هشت خونمون باشم.

اژین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و رو به من گفت:

- تا هشت، یک ساعت وقت هست!

و بعد به در اشاره کرد و گفت:

- بفرما!

جلوتر از او حرکت کردم و با هم سمت ماشینش رفتیم که با تردید به در جلویی و عقب نگاه می‌کردم. اژین با پوزخند رو به من گفت:

- گفتم که با جنس مونث کاری ندارم، پس واسم ادا نیا!

و من تحت تاثیر کلامش، بدون حرف دیگری کنارش رو صندلی جلو نشستم و اژین حرکت کرد. ماشین بعد از طی مسافتی، جلوی در رستوران ایستاد و اژین بعد این‌که ماشین رو پارک کرد پیاده شد و من مثل جوجه‌ای پشت سرش حرکت می‌کردم. چند تقه به در زد که در باز شد و سپهر با خنده سمت اژین اومد، ولی با دیدن من خندش محو شد و با تعجب نگاهم کرد؛ وقتی اژین نگاه متعجب سپهر رو دید، رو به سپهر گفت:

- خانم رویان اومده بودند واسه تشکر قضیه اون شب که با من اومد از تو هم قدردانی کنه!

از خجالت داشتم آب می‌شدم، چون واقعا یادم رفته بود که به طور رسمی پیام و از هر دوشون تشکر کنم؛ چه خوب که اژین گفت. با لبخند کم‌جونی رو به سپهر گفتم:

- واقعا خیلی ممنونم ازتون؛ اگه شماها نبودید... .

سپهر میان کلامم پرید و گفت:

- شما مدیون اژینید، من کاری نکردم.

بعدش هم به رستوران اشاره کرد و رو به اژین گفت:

- داداش، چطور شده؟

و اژین با نگاه تحسین‌آمیزی اطراف را نگاه کرد و گفت:

- کارت حرف نداره!

با صدای موبایلم دست تو کیفم کردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم که دیدم پیامی

برام اومده و با بازکردن پیام، اسم سالار رو دیدم که نوشته بود:

- من دم درتونم، ده دقیقه‌ای بیرون باش؛ چون نیای بیرون من میام تو!

داختم از ترس پس می‌افتادم، اون دیوونه داشت چی کار می‌کرد؟ سریع شمارش رو

گرفتم که با اولین بوق جواب داد

- زود بیا دم در.

با عصبانیت داد کشیدم و رو بهش غریدم:

- کثافت، چی از جونم می‌خوای؟ اصلا با چه رویی بهم می‌گی می‌خوای من رو ببینی؟

- ببین آهو، باید یه چیزهایی رو بهت بگم؛ باید به حرف‌هام گوش کنی.

دستم مشت شد و با صدایی که نمی‌توانستم کنترلش کنم، گفتم:

- من نمی‌خوام نه ببینمت، نه باهات حرف بزنم، پس گمشو برو از جلوی در خونه ما.

سالار خنده عصبانی سر داد و گفت:

- پس خودت خواستی؛ الان زنگ درتون رو می‌زنم، این همسایتون هم داره از فضولی می‌ترکه اون قدر توی ماشین رو نگاه کرد.

داشتم از ترس سخته می‌کردم؛ همین هم مونده زیبا فضوله فردا همه جا رو پر کنه از شایعه. صدایم رنگ التماس به خودش گرفت و گفتم:

- به خدا خونه نیستم، از جلو خونه ما هم برو؛ تا الان هم با اون ماشینت زیادی تابلو کردی، تو رو جون عزیزت برو از جلو خونه.

سالار پوزخندی زد و گفت:

- گاگول فرضم کردی؟ زودباش بیا پایین.

داشت اشکم در می‌اومد، یا خدا چی کار کنم؟

اژین و سپهر داشتند با اخم نگاه می‌کردند که رو به سالار گفتم:

- به خدا خونه نیستم سالار.

سالار با صدای بلند داد زد:

- من پیاده شدم.

موبایل رو اژین یهو از دستم کشید و با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

- سالار راد، آهو پیش منه!

و من با چشم‌های گرد شده پر از سوال و بهت زل زدم به مرد روبه‌رویم که داشت جوری دیگر مرا می‌نگریست.

به اژین نگاه کردم که رو به سالار گفت:

- بین سالار راد، داد و بی‌داد الکی راه ننداز، گنده‌تر از دهن‌ت حرف نزن، آهو رو می‌خوای ببینی، باید در حضور من ببینیش.

نمی‌دونم سالار چی گفت که اژین با نیش خند گفت:

- همه کارشم، به تو چه!

و بعد قطع کرد و بدون توجه به بهت من و سپهر، از دسته کیفم گرفت و من رو سمت اتاقش برد که سپهر با تعجب از اژین پرسید:

- اژین داری چی کار می‌کنی؟

ولی اژین بدون این‌که جواب سپهر رو بده، در اتاق رو بست و رو به من گفت:

- بقیه حرف‌هام رو بشنو که به دردت می‌خوره.

و بعد روی صندلیش نشست و همان‌طور که نگاهم می‌کرد، گفت:

- کمکت می‌کنم برای همیشه از شر این یارو سالار خلاص بشی، حتی نتونه با تهدیدهایش بهت آسیب برسونه؛ ولی تو هم باید به ازاش یه کاری برام انجام بدی.

و بعد با نیش خند اضافه کرد:

- هیچ گربه‌ای که محض رضای خدا موش نمی‌گیره!

و بعد بلند شد و سمت منی که از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم اومد و روبه‌روم ایستاد:

- آهو رویان، کمکم می‌کنی تا کمکت کنم؟

به چشم‌های سیاهش نگاه کردم که در گرفتن جواب بهم چشم دوخته بود و من بالاخره بعد هزار بار جون کندن، گفتم:

- منظورت از کمک چیه؟

اژین ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه خوشم اومد، معلومه چشم بسته هیچ وقت نمی‌گی نه! خب، باید زنم بشی!

انقدر محکم گفتم چی؟ که فکر کنم دیوارهای اتاق لرزیدن؛ اصلا نمی‌توانستم این مرد را بفهمم، این مرد دنبال چی بود؟ بال**ب‌هایی که ناخودآگاه پوزخند بر روی آن نقش بست گفتم:

- شما مردها فقط دنبال منفعت خودتونید، به هیچ زنی هم فکر نمی‌کنید. آقای اژین رضانی، تو هم یکی هستی مثل سالار، می‌دونی فرقت با اون چیه؟ اون با زور می‌خواست به خواستش برسه، و تو با معامله؛ حالم ازتون بهم می‌خوره.

سمت در برگشتم، دستم به دستگیره نرسیده گفتم:

- خانم آهو رویان، می‌دونی اگه پات رو از این اتاق بیرون بذاری چی می‌شه؟

و انگار کاملا پشت سرم بود و اگه برمی‌گشتم صورتم کاملا مماس صورتش بود.

- نه نمی‌دونی، یه بچه نوزده ساله چی می‌دونه از سالار راد؟

از بازوم گرفت و من رو سمت خودش چرخوند و منی که نگاهم رو به یقش دوخته بودم و قصد نداشتم نگاهش کنم، با گفتن نگاهم کن، وادارم کرد تا نگاهش کنم و ادامه داد:

- با آبروت بازی می‌کنه؛ به پدرت میگه، پدري که بفهمه باهات بد تا می‌کنه، دو روزه نیست و نابودت می‌کنه، می‌دونی که بابات زیادی روت حساسه!

دستم را ناخودآگاه روی سینه ستبرش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم:

- برو عقب!

و اژین بدون هیچ حرفی از من فاصله گرفت. من با صدایی که کمی می لرزید پرسیدم:

- بابای من رو از کجا می شناسی؟ از کجا می دونی رو من حساسه؟

اژین سرخوش خندید و رو به من گفت:

- چته تو؟ چقدر هم زود می ترسی! گفتم که من با جنس مونث کاری ندارم، اگه نفهمیدی بفهم که من باهات کاری ندارم، فقط بهم اعتماد کن و بذار کمکت کنم.

- خودت گفتی هیچ گربه ای بی دلیل موش نمی گیره؛ پس کار تو کمک به من نیست.

اژین چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- آره، تو هم برای من منفعت داری که دوست ندارم بگم؛ اوکی؟ پس نمی تونی چیزی بپرسی.

کاش می تونستم برگردم و در رو باز کنم و از این رستوران برم بیرون و اصلا فراموش کنم من اژین رضانی رو امروز دیدم، اصلا به کلی از یاد ببرم که من چنین مردی می شناسم؛ ولی با گندی که من تو شرکت زدم و خودم هم اصلا نمی تونم محیطش رو تحمل کنم، چه کنم؟ من جز همین مرد کسی رو ندارم که بهم کمک کنه، پس چاره ای ندارم. داشتم با تردید کنار می رفتم و نمی دونستم چی بگم که خود اژین دوباره گفت:

- ببین، نگران هیچی نباش؛ من بعد از تموم شدن این موضوع یه شناسنامه سفید تحویل می دم با یه خونه به اسمت که خانوادت هم نتونن بهت تحمیل کنن که باید با اون ها زندگی کنی، پس نگران هیچی نباش!



تمام سلول‌های بدنم داشتن فریاد می‌کشیدن و خدا رو صدا می‌کردن، واقعا اون بود که باید راه درست رو بهم نشون می‌داد. یه طرف گندکاریم و سالار راد و پدرم، طرف دیگه ازدواج صوری که آخرش با شناسنامه سفید رقم می‌خوره؛ کدومش خوبه؟ با باز شدن در، کمی به جلو پرتاب شدم که سپهر رو عصبانی دیدم که وارد اتاق شد و رو به اژین گفت:

- اژین می‌شه بگی این‌جا چه خبره؟ این بچه قرتی چی می‌گه؟ یعنی چی تو و این خانوم یه سرایی با هم دارید؟ دِ لعنتی حرف بزن!

و سالار با عصبانیت سپهر رو کنار زد و با خشم غرید

- از موقعی که دیدمت پا قدمت برام نحس بود اژین رضانی؛ دست رو هرچی گذاشتم از دستش دادم، آخه تو چی می‌خوای عوضی، چی می‌خوای؟

و بعد سمت من اومد و رو به من با خشم غرید:

- من الاغ یه اشتباهی کردم، ولی تو آهو، حق نداری دورم بزنی؛ من دوست دارم، می‌فهمی؟ دوست دارم، می‌دونم کارم اشتباه بود، می‌دونم گند زدم، ذهنیت تو رو نسبت به خودم خدشه‌دار کردم؛ ولی یه فرصت دیگه بهم بده به خدا جبران می‌کنم، پس با من بیا به حرف‌هام گوش کن بعد قضاوت کن.

و بعد هر چی التماس بود تو چشم‌هایش ریخت و رو به من گفت:

- خب؟

به اژین نگاه کردم که با خشم داشت نگاهم می‌کرد و چیزی نگفت. خواستم سمت در برم که سالار بازویم را اسیر دست خودش کرد که یهو اژین با داد غرید:

- عوضی، دست به ناموس من نزن!

و من دلم با این جمله هری ریخت پایین که دوباره با داد گفت:

- دست به زن من نزن!

سپهر با شک گفت:

- چی؟

سالار هم نیش خندی حواله آژین کرد و گفت:

- ناموست، زنت؟

و بعد بلند خندید و گفت:

- آژین رضانی، نخندون من رو تو رو خدا؛ ملت که می‌گن... .

و بعد زبانش را گاز گرفت تا نخندد و انگار داشت با این حرف‌ها تفریح می‌کرد که ادامه داد:

- می‌دونی چیا می‌گن، می‌گن مشکل داری!

سپهر با این حرف سمت سالار حمله‌ور شد و با داد گفت:

- هوی عوضی، حرف دهنت رو بفهم.

و سالار همچون دیوانه‌ای بلند خندید و میون خنده‌های بریده‌اش گفت:

- اصلا تو حسی به زن‌ها مگه داری؟ حالا زنم زنم می‌کنه ناکس. آهو از کی شده زنت؟

سپهر با سالار حلق‌آویز شد که آژین با داد گفت:

- ولش کن سپهر!

دست سپهر که مشت شده بود تا بکوبد روی صورت سالار پایین آمد که اژین با پوزخند و نگاه پر از پیروزی گفت:

- از پریشب به اینور زنده!

سپهر با ناباوری داشت اژین رو نگاه می کرد و انگار هضم این موضوع برایش غیرقابل باور بود و منی که رنگم با گوجه فرنگی یکی شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. سالاری که چشمهایش دودو می زد و با ناباوری نگاهم می کرد.

فضا در خلسه ترسناکی فرو رفته بود و سالار با چشمهایی که کاسه خون شده بود، من رو می نگرست و سرش رو به معنی نفی تکان می داد و می گفت:

- دروغه، اینها همش دروغه!

و بعد انگار که منتظر بود تا من داد و بی داد راه بندازم و بگم اژین رضانی چرت نگو؛ ولی وقتی سکوت من رو دید، مثل دیوونه‌ها سمت اژین حمله کرد و مشت محکمی به صورتش زد که من از ترس جیغی کشیدم و ل**ب خونی اژین رو دیدم. سالار یقه اژین رو محکم گرفته بود و با صدای بغض دارش هی می گفت:

- اژین تو اهل این جور کثافت کاری‌ها نیستی، باشه تو بردی، ولی بگو که دروغه؛ تو با آهو... .

و انگار سخت بود گفتن ادامه حرفش. اژین پوزخندی زد و با عصبانیت دستهای سالار را از یقه‌اش جدا کرد و با تمسخر گفت:

- چرا، با آهو بودم... و مثل توی عوضی با زور نبود کارم، صیغه محرمیت خوندم بینمون و بعدشم که... .

به سمت من نگاهی انداخت که داشتم از ترس و خجالت می لرزیدم، حتی نمی توانستم به سپهری که همان جا خشک شده بود و من رو نگاه می کرد، نگاهی بیاندازم و بگم به خدا دروغه، حرف های دوستت پوچه، من مجبورم!

ولی در عوض تنها مثل کسی که سردش باشد، می لرزیدم و حس می کردم الان است که از حال بروم. اژین رو به من ادامه داد:

- آهو، بگو که دوستم داری و خودت هم خواستی!

سالار رنگش تیره تر شده بود و حس می کردم الان است که سخته کند. سالار با چشم هایی که نم اشک در آن خودنمایی می کرد، منتظر زل زده بود به دهان من و فقط خدا خدا می کرد که بگم دروغ می گه. چند قدم با پاهای لرزان سمتم آمد و بال**بهایی که به کبودی می زد، رو به من گفت:

- به خاطر این بود که به من می گفتی نه؟ به خاطر اژین رضانی بود که وقتی اون همه گل برات می فرستادم بهش بی توجه بودی و می انداختی سطل آشغال و با عصبانیت می گفتی وقیحم؟

با گریه خندید که دلم حس کردم شکست، حس کردم من هم مثل سالار شکستم؛ من چم شده بود؟ سالار با چشم های اشکیش زل زد به من و گفت:

- آهو، من رو شکستی، آهو می دونم اشتباه کردم، ولی من می خواستم به هر نحوی شده پیش خودم نگهت دارم؛ ولی تو... .

دستش رو مشت کرد و با پاهایی که توان نگه داشتنش رو نداشت، سلانه سلانه از اتاق خارج شد. نمی دانم از شوک حرف های اژین بود یا نگاه پر از بغض و نگرانی سالار

که یهو با هق هق قطره‌های اشکم همچون سیلاب صورتم رو پر کردند، من چی کار کرده بودم؟

کاش می‌تونستم بگم سالار راد تو در حقم بد کردی، ولی من قبلا بیش‌تر بدی بهت کردم، همیشه خوردت کردم و فقط بهم خندیدی، و حالا... . دستانم می‌لرزید و آخرش سقوط کردم روی زمین و فقط گریه بود که دل سوخته و پر از دردم را تسکین می‌داد.

فلش بک به گذشته

با حرص نگاهی به گل‌های رز روی میزم انداختم؛ گل‌هایی که در حین زیبایی‌شان عذابم می‌دادن و بعد چهره سالار راد که با لبخند نگاهم می‌کرد.

با عصبانیت از پشت میز بلند شدم و رو بهش با کم‌ترین صدا غریدم:

- آقای راد، این کارها یعنی چی؟ به خدا من این‌جا آبرو دارم؛ اصلا منظورتون رو نمی‌فهمم!

سالار لبخند پر انرژی زد و گفت:

- فقط یه آره بگو، به خدا دنیا رو به پات می‌ریزم آهو.

با حرص دستم رو به مقعنه‌ام کشیدم و سپس گل‌ها را با عصبانیت درون سطل آشغال پرت کردم و با تحکم گفتم:

- به خدا یه بار دیگه از این کارها بکنید، به پدرتون حتما میگم.

و از کنارش گذاشتم. از شرکت بیرون زده بودم و سالار راد آهسته پشت سرم قدم برمی داشت و تعقیبم می کرد. شده بود کار هر روزش و به جای این که من دلباخته اش بشوم، بیش تر متنفر می شدم ازش.

یادم نمیره وقتی صبح داشتم با بی حوصلگی توی خیابان قدم می زدم، پسر گل فروشی نزدیکم شد و یک شاخه گل رز بهم هدیه داد و من چقدر ذوق زده شدم. چند قدم برداشته، مرد مسنی با لبخند همین کار را کرد که شاخ درآوردم و باز چند قدم نرفته دوباره شاخه گل دیگری از سوی دختر کوچکی؛ انقدر عاشق گل رز بودم که فقط از دستانشان می گرفتم و می بوییدم و لبخند نثارشان می کردم.

آخر سر فکر کنم نزدیک سی صد شاخه گل در دستانم داشتم و وقتی سرم را بالا آوردم، سالار را مقابلم دیدم که او هم با یک شاخه گل رز مقابلم ایستاده بود و با لبخند گرمش نگاهم می کرد؛ نمی دانم چرا حس شیرینی که داشت در وجودم رخنه می کرد، یک باره جایش رو به نفرت داد و من با حرص تمام گل ها را روی زمین انداختم و با سرعت از کنارش گذشتم و فقط صدایش را می شنیدم که صدایم می زد.

آن روز کمی دیرتر به شرکت رسیدم و یک راست سمت اتاق شیرین و شقایق رفتم که آقا هاتف سرایدارمان با فنجان قهون وارد شد و بعد گذاشتن فنجان های دخترها، وقتی فنجان مرا روی میز گذاشت، قلبی رویش خودنمایی می کرد که دخترها یک باره سوت کشیدند و آقا هاتف با خنده اتاق را ترک کرد؛ دیگر انقدر عصبانی بودم که حس می کردم از عصبانیت سخته می کنم.

از روی صندلیم بلند شدم و بدون توجه به صدا کردن شقایق، در اتاق رو باز کردم که سالار را دوباره روبه رویم دیدم که با لبخند نگاهم می کرد؛ ولی من با بی رحمی سیلی ای روی صورتش نواختم و با حرص گفتم:

- ازت متنفرم، متنفر.

و من نفهمیدم که آن روز بین آن همه کارمند که قبلاها پچ پچها و شایعه‌هایی را که در شرکت راه انداخته بودند و از رابطه من و سالار می‌گفتن، چطور خوردش کردم و شکستمش و از کنارش گذاشتم.

حال

و الان در اتاق آژین رضانی من دوباره پوچش کردم، در حالی که می‌دانستم سالار از مدت‌ها پیش دوستم دارد و وقتی ل**ب‌های کبودش را دیدم، یقین پیدا کردم که باز هم شکستمش.

باران با بی‌رحمی خودش را مانند شلاق روی سر و صورت سالار می‌زد و سالار نای راه رفتن نداشت؛ دختری که عاشقش شده بود، چه با بی‌رحمی دوباره از آسمون به زمین کشوندش، ولی باز هم هر چقدر که فکر می‌کرد، باور نمی‌کرد آهو چنین کاری کرده باشد؛ امکان نداشت آهو رویان، دختر مجید رویان، چنین کاری کند! قبل از آن که بخواهد به آهو پیشنهاد بدهد، کاملا تحقیق کرده بود؛ آهو از خانواده سطح متوسطی بود، ولی کسی نبود که یک شب را... .

نفس عمیقی کشید و کلافه دستش را میون موهایش برد؛ داشت دیوانه می‌شد. سالار از موقعی که آهو را دیده بود، عاشقش شده بود؛ عاشق خنده‌های گرمش و حالا آژین رضانی با بی‌رحمی می‌گفت آهوی سالار، متعلق به او است. خنده‌های هیستیریک سر می‌داد و میون خنده‌هایش، اشک می‌ریخت؛ سالار انقدر عاشق آهو بود که حتی

می خواست با دست درازی هم که شده، او را پیش خود نگه دارد؛ ولی نمی دانست کسی که علاقه‌ای به او ندارد حتی دست و پایش را زنجیر هم کند، باز می‌رود! دستانش می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشید؛ انقدر زیر باران مانده بود که هر کسی او را می‌دید، بی‌شک می‌گفت این پسر دیوانه است!

چند بار به پشت سرش نگاه کرد و چشم‌هایش را به در رستوران دوخت تا فقط آهو داد بزند و بگوید:

- یه بازی بود.

ولی انگار واقعیت داشت، چون آهو اهل سکوت نبود، اگر حرف‌های آژین راست نبود حتما سکوت نمی‌کرد. سوار ماشین مدل بالایش شد و بدون این‌که بخاری را روشن کند، باز هم همان‌جا در انتظار آهو نشست.

چند دقیقه بعد، آهو با شانه‌های افتاده و صورت پر از اشک از رستوران بیرون زد و سالار خواست صدایش بزند که آژین را پشت سرش دید که داشت به زور کاپشنش را به تن آهو می‌کرد؛ آهو همچون مرده متحرکی ایستاده بود و نگاهش می‌کرد و آژین وقتی که سالار را دید که در چند متریش به آن‌ها زل زده، آهوپی را که اشک‌هایش قصد خشک شدن نداشت را در حصار آغوشش گرفت و بدون توجه به آهوپی که داشت دست و پا می‌زد تا رهایش کند، چند ثانیه به آن حالت ماند و دید چشم‌های رنگ باخته سالار را و آژین همین را می‌خواست؛ خورد شدن سالار راد را، پسر مغروری که بهتر از همه از عشق او به آهو خبر داشت و آخرش هم ضربه‌اش را زد.

از ماجرای کورس به این‌ور با شکایت سالار از رستوران آژین، آژین چرک کینه را در دلش داشت و از دست این پسر که چند سالی هم از او کوچک‌تر بود، عجیب عاصی شده بود، عصبی بود از پسری که تمام پول و مغروریتش به خاطر ثروت پدرش است و به

آن‌ها می‌نازد و در کنار آن عاشق دختر نیست که حاضر است جانش را به او بدهد تا کنارش باشد، این‌ها را از کارمندهای شرکت و با چندتا تراول صد تومانی از زیر زبان هاتف سرایدار شرکت پدر سالار فهمیده بود.

از آن روز خواست کاری با سالار راد بکند که مغروریتش را بشکند و از بین ببرد و برای همیشه حتی نتواند با شانه‌های صاف راه برود، چه برسد که بخندد و خوش حال باشد. سالار نگاهش را از آژین و آهو به زور گرفت و با سرعت از آن جا گذشت؛ آهو با تشر رو به آژین که داشت بدون حس نگاهش می‌کرد، نگاه کرد و گفت:

- توی عوضی، به چه حقی به من دست زدی؟

و بعد کاپشن آژین را با حرص درآورد و روی زمین انداخت و با سرعت از آن جا دور شد. به اندازه‌ی کافی امروز چیزهایی شنیده بود که دوست داشت همه‌شان خواب باشد؛ اصلا کاش پدرش می‌فهمید، چه می‌شد مگر؟ آخرش کتک بود و یک ازدواج اجباری؛ ولی وقتی صورت کبود سالار جلوی چشم‌هایش نقش می‌بست، دوست داشت نفسش برای همیشه برود و دیگر زنده نباشد.

او مرتکب گناه بزرگی شده بود، مرتکب جرمی که نابخشودنی‌ست، او دل سالار را شکسته بود، از قبل‌ها پیش، پیش کارمندهای شرکت سکه یه پولش کرده بود و حتی آن شب وحشتناکی که سالار برایش هم ساخته بود، یک سوم بدی‌های آهو نبود! باران تمام لباسش را خیس کرده بود و وقتی جلوی خانه‌شان رسید، بدوبدو سمت ساختمان‌شان رفت.

نیم ساعت هم تاخیر داشت و حتما با پدرش یک دعوی حسابی خواهد داشت؛ وقتی کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد، مادرش شکوفه، با دیدن سر و وضع آهو، یا خدایی گفت و با پتو سمتش رفت و زیر ل**ب غر می‌زد:

- دختر تو آدم نمی‌شی آخه، آدم زیر این بارون پیاده می‌ره این‌ور اون‌ور؟ تو آخرش من رو می‌کشی.

و با دیدن پدرم، به خاطر ترس دندان‌هایم شروع کردن و بهم خوردن. پدرم هم انگار بیش‌تر از دیر آمدنم نگران حالم شد که رو به مادرم با تشر گفت:

- شکوفه، این بچه از دست رفت، زود ببرش زیر آب گرم تو حموم.

مادرم دستم را گرفت و مرا به حمام برد و آب گرم وقتی به تنم خورد، بدنم گرم شد. رو به مامانم گفتم:

- مامان می‌شه بری بیرون؟

مادرم چشم‌هایش را جمع کرد و گفت:

- من تو بچگی می‌شستم، الان از من خجالت می‌کشی؟ زود لباست رو در بیار ببینم.

با تحکم گفتم:

- مامان!

مامانم با لبخند بیرون رفت و من همان‌جا زیر آب ایستادم و باز هم زار زدم و دست بردار نبودم.

آخر سر با تقه‌ای که مادرم به در زد، شیر آب را بستم و بعد از پوشیدن لباس‌هایم بیرون رفتم که بابام رو دیدم که با یک فنجان چایی به دست سمتم اومد و گفت:

- این رو بخور یکم گرم شی.

و بعد رو به مامانم گفتم:



- امسال که این جور معلومه هوا زودتر داره سرد می شه، باید چند روز دیگه شوفاژها رو روشن کنیم.

بعد مادرم پتویی روی من انداخت و کنار پدرم روی مبل نشستم؛ با دیدن چشم های سرخم، پدرم با تعجب گفت:

- آهو بابا، چشمت چرا اینقدر قرمز؟

لبم را زیر دندان کشیدم تا اشک هایم نریزد و بعد با عجله چایی ام را سرکشیدم که زبانم سوخت! رو به پدرم گفتم:

- بابا شامپو رفته تو چشمم.

دیگر چیزی نگفت و در سکوت کنار هم نشسته بودیم.

سالار

از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به سر و وضعم که مثل موش آب کشیده شده بودم، سمت خونه رفتم. مستخدم مان با دیدنم به سمتم دوید و با دست پاچگی گفت:

- آقا چی شده؟

و بعد مادرم که بالای پله ها ایستاده بود، نگاهش به من افتاد و با عجله خودش را به من رساند. با ترس گفت:

- چی شده سالار؟ این چه سر و وضعیه؟

رو به اکرم، خدمتکارمون با داد گفت:

- برو برای سالار لباس و شیر داغ بیار، زود باش!

اکرم با سرعت به بالا رفت و با یک دست لباس و حوله برگشت و مادرم مرا وادار کرد تا لباس‌هایم را عوض کنم و من رو کنار شومینه نشاند و شیر داغ را هم مجبور کرد تا آخر بخورم. به تمام کارهای من که در سکوت و آرامش انجام می‌دادم، نگاه می‌کرد و حس مادرانه‌اش انگار هی بهش گوش‌زد می‌کرد سالار امروز داغون شده، سالار از دست رفته!

کنارم نشست و دستش را روی صورتم گذاشت و با بغض مادرانه گفت:

- سوری فدات بشه سالار، چی شده مامان جان؟

و من با چشم‌هایی که می‌دانستم رگه‌های خون در آن است، نگاهش کردم و چیزی نگفتم. دوباره سوالش را پرسید:

- سالار، دارم سخته می‌کنم‌ها؛ چی شده آخه؟

و من بدون این‌که حرفی بزنم، بلند شدم و با گفتن «حالم خوبه سوری جون»، به سمت اتاقم رفتم و بعد پلی کردن آهنگ غمگینی روی تختم نشستم و سرما وجودم رو پر کرد. داشتم می‌لرزیدم و این یعنی از فردا باید تو تخت خواب بمونم، ولی صحنه در بغل گرفتن آهو، اون هم توسط اژین، داشت نابودم می‌کرد و دوست داشتم با دست‌هام اژین رو خفه‌ش کنم.

اژین

نگاه پر از سوال سپهر که به من دوخته شده بود را بدون جواب گذاشتم و رو بهمش گفتم:

- از شنبه رستوران به کار می‌افته‌ها؛ سپهر تا پنجشنبه کارهای دیزاین جدید تموم بشه.

خواستم از کنارش بگذرم که سپهر بازویم را گرفت و گفت:

- می‌شه بگی این نمایش چی بود که راه انداخته بودی؟ من توضیح می‌خوام!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- کدوم نمایش؟

سپهر کلافه بازدمش را بیرون فرستاد و گفت:

- آژین من رو سیاه نکن، من خودم گنجشک رو رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم؛ چی تو اون کلته؟

من سرخوش خندیدم و گفتم:

- چی می‌گی سپهر، من نمی‌تونم ازدواج کنم؟ بهم نمیداد؟

سپهر طولانی و پر از حرف نگاهم کرد و با لبخند تلخی گفت:

- چرا بهت می‌داد؛ ولی تو اهل ازدواج نیستی، اصلاً اهل دوست داشتن زن جماعت نیستی، اون هم بعد طناز!

با شنیدن اسم طناز، خون در رگ‌هایم یخ بست. باز امروز خط قرمز را رد کرده بودم و آهو را در آغوش گرفته بودم، به خاطر این‌که دل سالار را بیشتر بسوزانم، من داشتم چی کار می‌کردم؟

بدون حرف از کنار سپهر گذاشتم و با برداشتن سوییچ ماشین، داشتم از رستوران بیرون می‌رفتم که باز سپهر صدایم زد:

- آژین.

و من همان‌جا ایستاده، بدون این‌که برگردم و بهش نگاه کنم، گفتم:

- ببین سپهر، نمایشی در کار نیست؛ من و آهو بدون این‌که گناه کنیم، با خوردن صیغه، می‌شنوی؟ محرم بودیم با هم، اون هم من پاش وایسادم و تا ده روز دیگه عقدش می‌کنم؛ هیچ نمایشی هم درکار نیست و نخواهد بود.

و با قدم‌های استوار از رستوران بیرون زدم.

باران هنوز می‌بارید و من به این فکر می‌کردم که کسی نباید از صوری بودن موضوع خبردار شود، نباید!

سوار ماشینم شدم و به آپارتمانم رسیدم و با خستگی بعد تعویض لباس‌هایم، چشم بستم؛ ولی تصویر چشم‌های گریان آهو جلوی چشمانم نقش می‌بست و نمی‌توانستم بخوابم؛ نکنه اون هم سالار رو دوست داشت و همش ناز دخترونه بود؟ با این فکر که اگه راست باشه و آهو از حرفی که بینمون زده شده پا پس بکشد، مثل برق گرفته‌ای بلند شدم و بعد نگاه به ساعت، به مادرم زنگ زدم که با دومین بوق برداشت. انگار منتظر تماس من بود که با صدای دلخور گفت:

- الهی فدات شم آژین جانم، چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ امروز برات پیغام هم گذاشتم، باید الان زنگ بزنی مادر؟

به بی‌فکری خودم لعنتی فرستادم و سعی کردم دل خوریش را رفع کنم، به خاطر همین گفتم:

- شرمندم به خدا، این روزها یکم سرم شلوغه، بعد برگشتم هم از مهاباد اون قدر این جا کارها بهم ریخت که اصلا وقت نشد.

و بعد با هیجان ساختگی رو به مادرم گفتم:

- راستی دایه، تو عروس جدید نمی‌خوای؟

مادرم لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با ذوق گفت:

- آژین، مادر کسی رو زیر سر داری؟ بگو تا خودم برم برات خواستگاریش!

لبخند تلخی روی صورتم نقش بست و دلم خواست کاش چند سال پیش بود و این جمله را همین گونه با ذوق برای خواستگاری از طناز می‌گفت؛ ولی الان می‌خواهم یه نمایش راه بندازم و بشینم و از دیدنش لذت ببرم. من همان‌طور با پوزخندی که روی لبم بود، گفتم:

- آره مامان، از یکی خوشم اومده، اسمش آهوئه، دختر خوبی هم هست، از یه خانواده خوب، مادرش اصالتا ترکه و پدرش کرد سنندج، خانواده با اصالتی هستند. اگه میشه با بابا صحبت کن تا هفته بعد بیان تهران بریم برای خواستگاری.

مادرم از خوش حالی زبانش گرفته بود و نمی‌توانست جمله‌اش را کامل بیان کند. آخر سر با اشک شوق گفت:

- وای خدا، چه زود حاجتم رو داد! به خدا آژین دارم از خوش حالی بال درمی‌ارم.

من سکوت کرده بودم و داشتم به حرف‌هایش گوش می‌کردم که ادامه داد:

- من باید برم این حرف رو به همه بگم آژین مادر، فعلا خدافظ.

و گوشی قطع شد. لبخندی که روی لبم بود، انقدر تلخ بود که حالم را از خودم بهم می‌زد؛ ولی استارت اول نمایش رو زده بودم و باید تا تهش می‌رفتم. پیامی به شماره آهو که به لطف سرایدار شرکت گیر آورده بودم، فرستادم و شماره خونشون رو خواستم که جوابی از آهو نگرفتم. چندبار زنگ زدم، ولی جوابم رو نداد و هر دفعه صدای مشترک مورد نظر جواب نمی‌دهد، لطفا بعدا تماس بگیرید را می‌شنیدم و عصبی‌تر می‌شدم.

بدون این‌که بخوابم، زل زدم و به عکس‌های طناز و زیرلب برای خودم تکرار کردم:

- طناز، با رفتنت داغون شدم!

آهو

صبح انقدر بدنم درد می‌کرد که توان راه رفتن نداشتم، ولی با هر جون کندنمی بود بلند شدم و با دیدن شماره ناشناسی که چند بار بهم زنگ زده بود و پیامی برام فرستاده بود، با کنجکاوی پیامش را خوندم که نوشته بود:

- شماره خونتون رو بفرست.

چند بار پیامش را خواندم و چیزی نفهمیدم، به خاطر همین دکمه تماس را زدم که صدای آژین را در مرحله اول شناختم؛ انقدر با عصبانیت گفت «می‌شه بگی جناب‌عالی کجا بودی؟» که از ترس غالب تهی کردم؛ ولی در جلد آهوی قبل‌ها رفتم، آهویی که تو حرف کم نمی‌آورد و جوابش رو دادم:

- ببخشید، یادم نبود امروز آماده باش بودم و نباید می‌خواهیدم.

اژین سکوت کرد و سپس گفت:

- زود شماره تلفنتون رو بده که می‌خوام بدم مامانم به خونتون زنگ بزنه.

ولی من انقدر تا صبح فکر کرده بودم که حس می‌کردم به ریسکش نمی‌ارزد؛ ولی از لای در باز صحبت پدرم را شنیدم که داشت به مادرم می‌گفت قرار خواستگاری را بذارد و من این ازدواج اجباری که پدرم به مصلحت تعبیر کرده بود را نمی‌خواستم، پس با آن‌که موافق نبودم ولی شماره را دادم و بعد هم تماس رو قطع کردم.

با کرحتی و بی‌حالی از تخت پایین ادمم و از اتاق می‌خواستم خارج بشم که موبایلم در دستم لرزید و بعدش هم پیام اژین که گفته بود با مادرم در مورد این موضوع حرف بزنم و چه سخت بود بعد از اون همه پافشاری روی ازدواج نکردن، برم و به مادرم بگم می‌خوام ازدواج کنم، اون هم چه ازدواجی! از اتاق خارج شدم که پدرم را حاضر و آماده دیدم که داشت سرکارش می‌رفت و سرخوش پیشونی‌ام رو بوسید و گفت:

- دختر من عاقله و بهترین تصمیم‌ها رو می‌گیره.

و از خونه خارج شد. وارد آشپزخانه شدم که دیدم مادرم دارد چایی می‌ریزد و با دیدنم صبح‌به‌خیری گفت و ظرف املت را جلویم گذاشت و گفت:

- بخور مادر، این همه کار می‌کنی شدی پوست و استخوان، یکم هم به فکر خودت باش!

و بعد صندلی را عقب کشید و وقتی دید ل**ب به صبحانه نمی‌زنم، برایم لقمه گرفت و به زور وادارم کرد چند لقمه بخورم و وقتی آخر سر چایی‌ام را سرکشیدم و خواستم بلند شوم، مادرم دستم را در دستش گرفت و گفت:

- آهو؟

سمتش نگاه کردم که ادامه داد:

- دخترم، پدرت گفت که باهات حرف بزنم.

راستیتش، دوست بابات آقا حمید، گفته به طور رسمی بیان خواستگاری و حداقل اجازه بدی چندبار با این آقا میثم بری و بیای شاید مهرش به دلت افتاد.

گوشه چشمم چین خورد و توی دلم به حرف پدرم که گفت دختر عاقلی هستم دهن کجی کردم؛ مگه تو چارچوب قوانین پدرم بود که دخترش با مردی برای شناخت بیشتر رفت و آمد کند و آخر سر هم بگوید نه؟ یک بار هم با طرف بروی بیرون، باید جواب مثبت هم بهش بدی! مادرم دست سردم را بیشتر در دستان گرمش فشرد و گفت:

- آهو مادر، میثم پسر بدی نیست که، سر به زیر و نجیبه، از همه مهم تر خانوادهش رو می شناسیم و می دونیم اصل و نصبشون کیه... .

میون حرف مادرم پریدم و گفتم:

- مامان، من هم می خوام یه چیزی بگم که نمی دونم واکنشتون چیه.

مادرم در سکوت چشم به دهان من دوخت و سپس گفت:

- مادر و دختر باید محرم راز هم باشن، بگو عروسکم!

گلویم می سوخت و هر دفعه که دهان باز می کردم، قیافه کبودشده سالار جلوی چشمم ظاهر می شد و قدرت تکلم رو از من می گرفت، آخر سر با هزاربار جون کندن گفتم:

- مامان، من اصلا کس دیگه ای رو دوست دارم و به من گفته تا به شما بگم که برای خواستگاری میان!

مادرم رنگ از رخس پرید و فکر کنم به خاطر برخورد پدرم می ترسید که گفت:

- هیچ معلوم هست چی می گی آهو؟!

- مادر من، حرف من کجاش واضح نبود؟ الان شما که اصرار می کنید ازدواج کنم، من هم با کسی ازدواج می کنم که لااقل دوسش دارم و نسبت بهش حس دارم، این کجاش بده؟

مادرم یک باره یخ زد و مثل برق گرفته ها خشکید و انگار حرف زدن سختش بود، ولی آخر سر گفت:

- آهو، می فهمی اگه بابات بفهمه که با یه پسر دوست بودی و بدتر از اون به خاطر اون داری میثم هم رد می کنی، چی کار می کنه؟

از پشت میز بلند شدم و همان طور که داشتم از آشپزخونه خارج می شدم، گفتم:

- مادر من، الان دیگه مثل قدیم نیست که ندیده و چشم بسته و بدون این که به طرف حسی داشته باشی، بگی بله. گذشت اون دوران، الان دوره تکنولوژی و عرصه ارتباطاته. و همان طور ادامه دادم:

- من شماره خونه رو دادم که زنگ بزنی و قرار خواستگاری رو بذارن.

مادرم این بار کمی خشمگین شد و با تشر رو به من گفت:

- تو خیلی بی جا کردی آهو، می فهمی بابات بفهمه پوست دو تامون رو هم می کنه؟ از کی این قدر سرخود شدی، فکر می کنی این پسرهایی که از خیابون و به قول تو با موبایل و نمی دونم این اینستی چی چی ...

به این جای حرفش که رسید، خندیدم و گفتم:

- مادر من، اینستاگرام!

که چشم غره‌ای بهم رفت و ادامه داد:

- حالا هر کوفت و زهرماری، پیدا می‌شن واسه آدم پشتوانه می‌شن و می‌شن مرد زندگی.

میون کلامش پریدم و گفتم:

- مامان، این پسری که میگم اسمش آژین رضانیه و فکر کنم گرد هم هست؛ یه رستوران هم تو بهترین جای تهران داره و اسم و رسم داره، پس می‌شه بهش تکیه کرد.

و باز خواستم از آشپزخانه بروم که مادرم دوباره گفت:

- فکر کنی کرده؟ مگه نمی‌شناسیش؟

دیگه داشت حوصله‌م از این بحثی که خودم هم می‌دانستم بی‌عقل‌ترین تصمیمه و از روی نادانی دارم حرف می‌زنم، بهم می‌خورد؛ پس این بار باعجله بیرون اومدم و همان‌طور که به اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- مادر من، زنگ می‌زنم می‌فهمیم دیگه.

و بعد در رو بستم و قفل کردم، می‌دونستم مادرم روی قفل کردن در زیادی حساس است، ولی چی کار کنم که می‌خواستم کمی آرامش داشته باشم. مادرم داشت غرغر می‌کرد و هی نصیحتم می‌کرد و من یه سر به فضای مجازی و به قول مامانم اینستنی چی چی یه سر زدم. وارد پیج اینستای فیکم شدم و پیام‌هایی که از طرف دوست مجازیم اومده بود رو چک کردم، خیلی وقت بود که باهاش درد و دل نکرده بودم و الان می‌خواستم باهاش حرف بزنم، می‌خواستم با کسی که فکر می‌کنه پسر من و اصلا من رو نمی‌شناسه، حرف بزنم تا کمی آروم بشم.

پس برایش کلمه سلام را سند کردم که چند دقیقه بعد آن را سین کرد و نوشت:

- به، دوست مجازی بی‌معرفت، کجا بودی تو پسر؟

برایش نوشتم:

- تو این چند روز اون قدر بلا سرم اومده که نمی‌دونم از کجا شروع کنم و بگم.

برام شکلک تعجب فرستاد و گفت:

- مگه چی شده؟

و من نمی‌دونستم چی بنویسم، من می‌خواستم از غم رها شم نه این‌که یه داستان

الکی سرهم کنم و تعریف کنم، پس برایش نوشتم:

- بی‌خیال.

بعد اون هم نوشت:

- من باید برم، سرم شلوغه؛ بعدا حرف می‌زنیم.

بعد هم آف شد. صفحه اصلیم رو باز کردم و نمی‌دونم چرا ناخواسته دوست داشتم

پیج سالار راد را پیدا کنم؛ فکر کنم شیرین فالوش کرده بود و من از فالورهای او پیداش

کردم و وارد پیجش شدم و عکس‌هایش را نگاه کردم، چرا من دارم عکس‌های سالار رو

نگاه می‌کنم؟ با حرص گوشیم رو خاموش کردم و شروع کردم به لباس پوشیدن و بعدش

مادرم رو دیدم که در خونه رو قفل کرد و بدون تعجب من گفت:

- حق نداری از خونه خارج شی.

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

- یعنی چی؟

- همین که شنیدی!

تلفن خونه یک‌باره زنگ خورد و من و مادرم هر دو زل زده بودیم و قصد برداشتن آن را نداشتیم؛ ولی مادرم به خودش آمد و تلفن رو برداشت و بعد هم شروع کرد به حرف زدن. هی می‌گفت بله، حتما، منزل خودتونه، فقط بذارید من با همسر حرف بزنم؛ و به من چشم غره می‌رفت. آخر سر بعد قطع کردن تلفن، سرش را تکان داد و گفت:

- به خدا مجید دیوونه می‌شه!

لبخند تلخی زد و گفتم:

- کی بود؟

مادرم ابروهاش رو به منظور یعنی تو نمی‌دونی، بالا انداخت و گفت:

- خانواده همین پسری که تو این گوشی کوفتی پیدا کردی!

و از کنارم گذشت، به دنبالش رفتم و گفتم:

- چی می‌گفتن؟

- اجازه می‌گرفتن بیان برای خواستگاری که گفتم باید اول به بابات بگم.

جلویش ایستادم و گفتم:

- مامان، تو که می‌دونی بابا نمی‌ذاره بیان برای خواستگاری!

مادرم مرا از جلو راهش کنار زد و گفت:

- به خدا آهو، تو عقلت رو پاک از دست دادی... مادر پسر چون فارسی بلد نبود، نتونست با من حرف بزنه و زنده‌اش پسره داشت حرف می‌زد، خودشون هم شهرستاین و اهل مهاباد.

- خب باشن، چه عیبی داره؟ من همین جا می مونم، کار پسرشون تهرانه.

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- از دست زبان تو، من با بابات حرف می زنم؛ ولی خودت که می دونی حرفش چیه.

و بعد به آشپزخونه رفت. با لرزیدن موبایلم تو دستم، به اتاقم رفتم و در رو بستم و سپس دکمه اتصال رو زدم که صدای آژین رو شنیدم که گفت:

- مامانم زنگ زد خونتون.

خواستم بگم علیک سلام بزرگوار، ولی مثل خودش جواب دادم:

- آره زنگ زدن، ولی اگه خانوادم قبول نکردن دیگه معامله فسخ میشه ها، من بگم.

آژین با حرص خندید و گفت:

- نه بابا، چه زود هم جا زدی! باشه پس، می خوام برم پیش بابات از بدهیت به شرکت اون یارو سالار بگم؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و گفتم:

- تو این کار رو نمی کنی، شاید اصلا سالار پی پولش رو دیگه نگرفت؛ می خوام برم باهاش حرف بزنم.

آژین یک باره داد زد و گفت:

- ببین دختر جون، تو یه حرفی زدی و باید پاش وایسی، بخوای دورم بزنی، من این بار یه کاری می کنم سرت گیج بره و همین جور که دور می زنی، بخوری زمین! پس باید تا آخرش باشی، سراغ اون پسره هم نمیری، فهمیدی؟

تماس را با حرص روی آژین قطع کردم و گفتم:

- چه غلطها، پررو!

گوشی تو دستم به ثانیه نکشیده لرزید؛ دکمه سبز رو که زدم آژین چنان دادی کشید که فکر کنم پرده گوشم پاره شد.

- بار اول و آخرت باشه که گوشی رو، روی من قطع می کنی ها، آهو خانوم... نگی بعدا نگفتی!

و بعد خودش بود که تماسش رو قطع کرد. همه رو برق می گیره من رو چراغ نفتی! واقعا کجای من به یه آدم بالغ نوزده ساله عاقل می خوره که هر کی از کنارم رد می شه، می گه من می دونم تو عاقلی! من یه دیوونه‌م که قراره بیفتم دست یه آدم دیوونه‌تر از خودم؛ یعنی واقعا قراره چی بهش برسه که رو تصمیمش این قدر مصممه و می خواد با من ازدواج کنه؟ اون هم یه ازدواج صوری!

ولی من با ازدواج با آژین یه آزادی ابدی نصیبم می شه، چیزی که ندارم، یه خونه و از اون مهم تر یه شناسنامه سفید بدون هیچ خط و نشانی؛ از دست میثم دیلاق سربه‌زیر هم خلاص می شم و می رم پی زندگی خودم، زندگی ای که قرار نیست به کسی جواب بدم.

با این افکار کمی آرامش می یابم؛ لباس های بیرونم را در می آورم و منتظر می شوم تا خورشید غروب کند و بابام بیاد خونه؛ ولی خیلی تا شب مونده که، من چی کار کنم؟

آژین

از دست این دختر انقدر عصبانیم که دوست داشتم الان جلو روم بود و اونقدر می‌زدمش صدای سگ می‌داد؛ نقش اصلی زن نمایشم هم یه بچه است که یه روز اینور یه روز دیگه اونور.

کتم را از روی مبل برمی‌دارم و بعد پوشیدن کفش‌های اسپرتم، سمت شرکت سالار راد می‌روم و ماشین رو جلو شرکتش پارک می‌کنم؛ به دم دستگاهش نیش خندی می‌زنم و توی دلم فحشی نثارش می‌کنم و از جلوی نگهبانی می‌گذرم.

از دفعه قبلی که این جا اومدم، انگار کارمندها بیش‌تر شدند، ولی جای منشی خالیه و انگار سالار قصد نداره جای منشی قبلیش رو پرکنه. آبدارچی شرکت را می‌بینم و ازش سراغ سالار را می‌گیرم و خودم را یکی از دوستانش معرفی می‌کنم که می‌گوید فعلا چند روز شرکت نیاده.

با آنکه از دست سالار یک‌باره خشمگین می‌شم، ولی با لبخند رو به پیرمرد می‌کنم و از کنارش می‌گذرم. توی ماشین می‌شینم و نمی‌دونم چی کار کنم، ولی آخرش تصمیمم را می‌گیرم و سمت خونشون میرم.

با رسیدن به جلوی خونشون، نگاهی به در حیاطشون می‌اندازم و زنگ در رو می‌زنم که مردی به در نزدیک می‌شه و می‌پرسه:

- با کی کار داری؟

- با سالار راد.

مرد همان جا می‌ایستد و سپس می‌گوید:

- شما آقای؟

با داد می‌گوییم:

- بهش بگو آژین اومده.

پیرمرد از در دور می‌شود و به سمت ساختمان می‌رود.

چند دقیقه بعد، در رو برام باز می‌کنه و می‌گه:

- بفرمایید داخل.

داخل حیاط می‌شوم و اطراف را نگاه می‌کنم، یکم زیادی پول پارو می‌کنن انگاری! وارد ساختمون اصلی می‌شم که سالار را می‌بینم که دارد از پله‌ها پایین می‌آید؛ به زن خدمتکاری که آنجا ایستاده هم می‌گوید:

- اکرم تو برو به کارت برس.

و سپس با پوزخند رو به من می‌گوید:

- به، ببین کی این جاست، چه به موقع هم اومدی؛ داشتتم حاضر می‌شدم پیام سراغت آژین رضانی!

می‌خندم، بلند و طولانی و بعد می‌گم:

- سالار، یکم گنده‌تر از دهنش حرف می‌زنی، اون روز هم گذاشتم یه مشت بهم بزنی تا بهونه گریه کردن نداشته باشی.

دست سالار مشت شد و چشم‌هایش پر از خون شد و همان‌طور که مسافت بینمون را پر می‌کرد، گفت:

- آژین، خودم با همین دست‌هام می‌کشم، خفت می‌کنم بی‌شرف.

و ستم حمله کرد، یه مشت اون می‌زد و دو تا من، هر دفعه که داشتتم مشت می‌زدم، با صدای دورگه شده می‌غرید:

- داغ آهو رو تو دلت می‌ذارم، آشغال.

و من به عقب هلش دادم و گفتم:

- تونستی همین کار رو کن، اومدم سفته‌ها و اون قرار داد کاری آهو رو ببرم؛ پولت هم آمادست.

سالار با پوزخند گفت:

- آهو خودش میاد این‌جا، زنگ زد و گفت فردا میاد؛ پس گمشو برو بیرون!

حس کردم این دخترک سرکش تمام برنامه‌هایم را می‌خواهد بهم بریزد، ولی من نمی‌ذارم. رو به سالار گفتم:

- زن من حق نداره حتی اسم تو رو بیاره، چه برسه نزدیکت بشه.

سالار مثل دیوانه‌ها یقه کتم را در دستش گرفت و با تشر گفت:

- دهنتم رو گل بگیر آژین، این‌قدر نگو زخم که خونت حلاله!

باز به عقب هلش دادم و با لبخندی که برای حرص دادن سالار بود، گفتم:

- دوتا آدم، یه شب رو با هم بگذرونن، چه نسبتی با هم پیدا می‌کنن؟

سالار خواست سمتم حمله کند که دستش را در هوا گرفتم و پیچیدم، ولی از رو نرفت و با ابروهایی که بهم گره زده بودم، گفتم:

- سمت آهو دیگه نمی‌تونی بری، چون خودم تیکه تیکت می‌کنم. بهتره اون سفته‌ها رو هم با زبون خوش بدی که مسئولیت شکستگی دستت رو به عهده نمی‌گیرم.

دستش را بیش‌تر فشار دادم که صورتش مثل لبو قرمز شد؛ وادارش کردم از پله‌ها بالا بروم و سپس وارد اتاقش شدم. هلش دادم که روی تختش افتاد و سپس با تحکم گفتم:

- زود باش!

سالار همان جا روی تخت نشست و گفت:

- من سفته‌ها رو فقط به خود آهو میدم، پس الکی زور نزن!

دستم را به پشت سرم بردم و اسلحه را بیرون کشیدم و سمت سالار گرفتم و گفتم:

- سالار، شوخی ندارم؛ زود باش!

روی سرش خفه‌کن نصب کرده بودم و سمت چراغ خواب سالار شلیک کردم که چراغ درهم شکست و با عصبانیت گفتم:

- سالار، زود باش.

سالار به اجبار بلند شد و سفته‌ها و برگه قرارداد رو به دستم داد و گفت:

- آهو می‌دونه با یه خلافکار سر و کار داره؟

نیش خندی روی لبم جا خوش کرد و گفتم:

- فضولیش به تو نیومده.

و از آن‌جا بیرون زدم. با لبخند به برگه‌هایی که توی دستم بود نگاه کردم و سرخوشانه خندیدم و بعد سوار شدن به ماشینم، از شهر خارج شدم و اسلحه رو سر جای همیشگی‌اش گذاشتم و با خنده گفتم:

- بعد این همه سال، یه بار به کارم اومدی، خوب هم اومدی.

و بعد سوار ماشینم شدم و از آن جا دور شدم.

آهو

آخر سر کار خودم رو کردم و به سالار زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم که ببینمش، یعنی وقتی صحنه گریه‌اش یادم می‌افتاد، دوست داشتم چشم‌های آژین رو دربیارم؛ کاش یکی هم بود اون موقع چشم من رو درمی‌آورد، وقتی که سالار رو با حرف‌هام خرد می‌کردم.

تلفنم زنگ خورد و اسم سالار نمایان شد، دکمه تماس رو زدم که صدای گرفته‌اش که از آثار زیر باران دیروزی بود، به گوشم خورد.

خواستم سلام کنم که مجالم نداد و یه ریز پشت سرهم گفت:

- کسی که انتخابش کردی، واقعا آژین رضانیه؟ یعنی آهوپی که هیچ پسری رو قبول نداشت الان می‌خواد با آژین رضانی زندگی کنه؟ اصلا می‌دونی اون کیه؟ می‌دونی با خودش اسلحه می‌بره این‌ور اون‌ور؟ تو ازش چی می‌دونی؟

و بعد چند سرفه کرد و ادامه داد:

- خوب گوش‌هات رو باز کن و ببین چی می‌گم، با این‌که اون عوضی به زور تهدید اسلحه اون سفته‌ها رو از من گرفت، ولی یادت باشه آهو، نمی‌ذارم یه روز کنارش بخندی، نمی‌ذارم.

و بعد تماس قطع شد. زیر ل**ب کلمه اسلحه را برای خودم تکرار کردم، یعنی چی؟
تفنگ داره؟ برای چی؟ گوشی این بار باز زنگ خورد و اژین بود که زنگ می زد. دکمه
تماس رو که زدم انگار آتیشش زیادی تند بود که با عصبانیت گفت:

- مگه من تو گوش خر آیه یأس خوندم؟ می گم به اون یارو زنگ زن، نزدیکش نشو،
می فهمی چی می گم یا خودت رو زدی به نفهمی آهو؟

- قضیه اون اسلحه چیه؟

اژین سکوت کرد که دوباره پرسیدم:

- تو کی هستی؟

- پس سالار بهت زنگ زد.

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- آقای اژین رضانی، تو واقعا کی هستی؟

بلند خندید و انگار که از این جور حرف زدن من تفریح می کرد گفت:

- یه گانگستر، قاچاقچی، یه شرور.

و بعد بلند خندید و گفت:

- دختر خوب، من یه سرآشپزم که اسمم رو تو گوگلم سرچ کنی میاره، نترس.

و بعد ادامه داد:

- ما دو روز دیگه میایم خواستگاری.

- چی؟

- همین که شنیدی.

انقدر محکم گفتم چی که حس کردم مادرم الان وارد اتاق می‌شود، ولی خبری نبود.

- تو فکر می‌کنی بابام من رو نشناخته می‌ده دست تو، اصلا می‌دونی بابام راضی نیست!

- راضیش کن!

و بعد تماس رو قطع کرد. خدایا گیر عجب آدم دیوانه‌ای افتادم ها، حالا من چی کار کنم؟ از چاله در اومدم افتادم تو چاه!

سالار تموم شد، اژین رضانی صاحب سفته‌ها شد، دارم دیوونه می‌شم! داشت گریه‌ام می‌گرفت و از دست خودم شاکی بودم، چرا اصلا من سراغ اژین رفتم؟ گوشیم رو توی دستم گرفتم و آهنگی پلی کردم

تا یکم ذهنم آزاد بشه. باید با بابام می‌نشستم و منطقی حرف می‌زدم، ولی من می‌دونم که بابام عمرا میثم رو بذاره کنار و به من این اجازه رو بده که به یکی دیگه فکر کنم. من بیچاره تو خوابم هم اژین رو نمی‌بینم، چه برسه بهش فکر کنم؛ فقط برای خلاصی از این جا و این محدودیت‌هایی که پدرم با لبخند برام می‌گذارد و دوست دارد انجامش بدم، دیوونم می‌کرد. یکیش هم همین میثم خان که فقط مونده بله‌ی من، چون خودشون خیلی وقته بریدن و دوختن. وقتی سرم رو بالا آوردم، مادرم رو دیدم که با ملاقه بالا سرم ایستاده بود و روبه من گفت:

- آهو کجایی تو، یه ساعته دارم صدات می‌کنم.

آهنگ رو خاموش کردم و بلندشدم و گفتم:

- مامان نشنیدم، چی کارم داری؟

- پاشو بیا این کاسه آش‌ها رو بده به این چند تا همسایه، من پام درد می‌کنه.

چشم‌هایم را بازوبسته کردم و گفتم:

- چشم، امر دیگه‌ای باشه؟

ملاقه را با حالت تهدید سمتم گرفت که چشم‌هایم گرد شد و شمرده گفت:

- ولی آهو، اگه جیم بشی، به جون خودت حلالیت نمی‌کنم.

- وا، مامان، چی می‌گین شما؟ کجا جیم بشم؟

مامانم سرش رو تگون داد و گفت:

- می‌گن کسی که دختر داره نباید به کارهای زشت این و اون بخنده که فردا سر دختر

خودش هم میاد، وقتی این دختر خورشید خانم با اون دوست پسر الدنگش از خونشون

فرار کرد، من خیلی گفتم بچشون تربیت نداشته و حرمت و آبرو سرش نمی‌شده، ببین

خدا چجوری می‌خواد با چوبش من رو بزنه.

فکر کنم دوتا شاخ بعد حرف‌های مامانم روی سرم درآورده بودم، داشت چی می‌گفت؟

- مامان حالت خوبه؟

با ملاقه یه دونه پشت دستم زد و گفت:

- مامان و یامان، به خدا بخوای ادای دختر خورشید رو دربیاری، حلالیت نمی‌کنم.

چند دقیقه در سکوت نگاهش کردم و سپس انقدر خندیدم که اشک از چشم‌هایم

داشت جاری می‌شد؛ مامانم چقدر ذهنش ماشاالله فیلم سازه، باید فیلم نویسی چیزی

می‌شد. مادرم وقتی دید خنده‌هایم بند نیامد، با عصبانیت گفت:

- آره بخند، اصلا تو دلت به حال من می‌سوزه؟

و بعد روی تخت نشست و گریه کرد؛ از تعجب و خنده نمی‌دونستم چی کار کنم، کنارش نشستم و گفتم:

- مامان گل، چی شده آخه؟ اصلا این فکرها چیه می‌کنی؟ به خدا من نه اهل فرارم نه اون مردی که قراره بیاد خواستگاریم دستم رو می‌گیره می‌بره؛ پس نگران چی هستی؟
مادرم با گوشه روسریش اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- نه بفرما، اهل فرار باش؛ من واستون چی کم گذاشتم؟ هر چقدر که باباتون یکم تلخ‌زبونه و گیر میده، من به جاش آزادتون گذاشتم. اینه مزدم؟

- وا، مامان مگه من چی گفتم آخه؟ به خدا به جون خودت... من نه فرار می‌کنم نه چیزی، بابا یه بار فقط آژین رو ببینه فکر کنم میثم رو فراموش کنه، حالا ببینید.

مامانم یک‌باره اشک‌هایش خشک شد و با من من گفت:

- می‌گم آهو، این پسر که می‌گی عکسش تو اینستی چی چی نیست؟

چنان زدم زیر خنده که مامانم پس‌گردنی نثارم کرد و گفت:

- زهرمار، مگه چی گفتم.

- ای... نیس... تی!

و بلند می‌خندیدم. مادرم از رو تختم بلند شد و با حرص سمت در رفت و گفت:

- ملت دختر دارن ما هم دختر داریم، پاشو بیا ببینم.

ولی مگه من می‌تونستم جم بخورم، مگه اصلا خندم قطع می‌شد؟ ولی آخر سر با دادی که مامانم زد، بلند شدم و همان‌طور که می‌خندیدم، از اتاق بیرون رفتم.

مادرم وقتی صورت جمع شده‌ام رو به خاطر خنده دید، با چشم‌هاش بهم اخطار داد که لال بشم و من لبم رو بیش‌تر جمع کردم تا خنده‌م رو مهار کنم. به سمت سینی رفتم که مامانم گفت:

- با این سر و وضع می‌خوای آش‌ها رو ببری پخش کنی؟

یهو یاد لباسم افتادم و با عجله به سمت اتاقم رفتم و شنلم رو از روی بلوزم پوشیدم که با اینکه زیاد بلند نبود، ولی من خوشم می‌آمد و یک شال سیاه هم سرم کردم و سینی رو برداشتم و مجال دید زدن به مادرم رو هم ندادم و با سرعت از خونه خارج شدم. زنگ در واحدها رو می‌زدم و آش‌هایی رو که مادرم در ظرف یک‌بار مصرف ریخته بود رو به دستشون می‌دادم. وقتی سینی خالی شد، به واحد خودمون برگشتم که مامانم با دیدن شنلم، لبش را گاز گرفت و گفت:

- آهو، من آخرش از دست تو سخته می‌کنم؛ این چیه پوشیدی؟

- عه، مامان لباس به اون خوبی.

و بعد ظرف‌های دیگه رو هم توی سینی گذاشتم و با عجله باز بیرون رفتم؛ وقتی برای دوم برگشتم و رو به مادرم گفتم تموم شده،

چند ظرف دیگر را هم در سینی گذاشت و گفت:

- این‌ها رو ببر واسه همسایه‌های بیرون ساختمون.

بعد به لباسم دوباره نگاهی انداخت و گفت:

- این رو ولی عوض کن!

سینی رو از روی میز برداشتم و با لبخند سمت در رفتم که مامانم فریاد زد و گفت:

- آهو!

- مامان، زودی برمی‌گردم.

و از پله‌ها به سمت پایین روانه شدم. آسانسور چند وقت بود که باید تعمیر می‌شد، ولی هنوز برای تعمیرش اقدامی نشده بود؛ به‌خاطر همین از پله‌ها پایین رفتم که البته خداروشکر ما طبقه دوم بودیم و برام مشکل نبود. به خون‌های مجاور ساختمون هم از آش مامانم که هر ماه، یا دو ماه یک بار اکثراً می‌پزه و این جوری پخش می‌کنیم، بردم؛ فقط یک کاسه آش در سینی مانده بود و من آخرین در را هم زدم که یکهو پسری در رو باز کرد و با دیدنم از سرتا پایم را از نگاه گذراند و با یه لبخند زشتی گفت:

- جانم؟

کاسه آش را سمتش گرفتم و گفتم:

- آش نذریه، بفرمائید.

پسر آش رو از دستم گرفت و با خنده گفت:

- بفرما یه چایی، نسکافه‌ای در خدمت باشیم.

خواستم دهان باز کنم و بگویم برو در خدمت عمت باش که یهو صدایی که من می‌شناختم و حضورش در این‌جا باعث تعجبم شد، گفت:

- چطوره تو بیای، ما در خدمتت باشیم.

خواست یقه پسر رو بگیره که جلوی رویش ایستادم و گفتم:

- تو رو خدا، ما آبرو داریم؛ ولش کن!

و پسر که انگار از اخم آژین ترسیده بود و زبانش بند آمده بود، گفت:

- داداش... چرا قا... قاطی می کنی، م... من... منظوری نداشتم.

و در رو محکم بست.

اژین با اخم و شماتت طوری نگاهم کرد که ناخودآگاه دستم رو سمت شالم بردم و موهام رو درون شالم مخفی کردم. خواست با حرص دستم رو بگیره که خودم رو با عجله عقب کشیدم و گفتم:

- شما، این جا چی کار می کنید؟

اژین با تاسف نگاهم کرد و گفت:

- می گم، چیزی نمی پوشیدی سنگین تر بودی به خدا.

اخم کردم و با تن صدای بلندتری گفتم:

- به شما چه آخه؟

خواستم از کنارش بگذرم که از شنلم گرفت و مانع رفتنم شد؛ با ترس به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- ولم کن، تو رو خدا!

اژین دستش را ول کرد و گفت:

- پدرت کی میاد؟

با چشم های گرد شده گفتم:

- این رو واقعا نمی تونستی زنگ بزنید بپرسید؟

اژین نوچی نثارم کرد و گفت:

- خیر!

بدون توجه بهش از کنارش گذشتم و داشتم سمت ساختمون می‌رفتم که صدام زد و گفت:

- تا دیروز که فس فس می‌کردی! چیه فکر می‌کنی من نمی‌تونم این سفته‌ها و قضیه چهارده میلیون رو به بابات بگم و تو چاله بندازمت؟ واسه من اخم نکن و راهت رو نگیر و نرو که آهو خانوم زیادی واست بد می‌شه!

با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو دنبال چی هستی؟ آره، قبول من بهت بدهکارم؛ ولی به خدا پولت رو بهت برمی‌گردونم!

اژین با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

- اگه داشتی می‌دادی به سالار و از من درخواست کمک نمی‌کردی، حالا می‌گی میدم؟ و پوزخندش پر رنگ‌تر شد. چشمم به پدرم افتاد که سر به زیر داشت گام برمی‌داشت و من با دیدنش رنگ باختم. دست اژین رو محکم کشیدم و وارد ساختمون شدیم که دیدم اژین با تعجب نگاهم کرد و من با ترس و لرز گفتم:

- وای، بابام ندیده باشه ما رو.

و بعد با سینی روی سرم کوبیدم و با عجله از پله‌ها بالا رفتم و با سرعت خودم رو توی خونه انداختم.

اژین

آهو با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت و وقتی من خواستم به سمت در برگردم با پدر آهو روبه‌رو شدم که از قبل دیده بودمش و عجیب پدر و دختر به هم شبیه بودن. مرد از کنارم خواست بگذره که یهو صداش زدم:

- آقای رویان!

مرد یک‌باره ایستاد و با تعجب من رو نگاه کرد که ادامه دادم:

- شما آقای مجید رویانین؛ درسته؟

مرد دستی به ریش نسبتاً بلندش کشید و گفت:

- بله، خودم هستم؛ ببخشید شما؟

دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

- من آژین رمضانیم.

دستم رو در دستش گرفت و گفت:

- خوش بختم، امرتون؟

- ببخشید، مزاحمتون شدم تا بابت موضوعی باهاتون حرف بزنم.

- بله، می‌شنوم.

به صورتش نگاه کردم که خسته به نظر می‌رسید و اگر می‌تونست، می‌گفت:

- این دیگه چی می‌گه؟

ولی نگاهش را به من دوخته بود تا حرف بزنم.



- راستیتش، من از دختر شما آهو خانوم خوشم اومده و خواستم ازتون اجازه بگیرم
برای خواستگاری!

پدر آهو نگاهی به من انداخت و با اخمی که چاشنی صورتش شده بود گفت:

- احیانا، شما بزرگ‌تر نداری؟

سربه‌زیر شدم و گفتم:

- چرا، خدمت می‌رسن!

پدر آهو رو به من گفت:

- پس من فقط با بزرگ‌ترت حرف می‌زنم، آقای رضانی.

لبخند آرامش‌بخشی زدم و گفتم:

- چشم، اون هم به روی چشم.

و با خداحافظی از ساختمون بیرون اومدم و با نیش‌خند برای خودم تکرار کردم:

- واقعا انگار اون چند تا عکسی که براش از اون پسر فرستاده بودم، کار خودش رو
کرد.

عکس‌هایی که اون پسر با دوست دخترهایش گرفته بود و از پیج دوست دخترهایش
پیدا کرده بودم، به کارم آمده بود و مجید رویان با این چندتا عکس، حالش دگرگون
شده بود. نیش‌خندی زدم و سوار ماشینم شدم؛ با سرخوشی سمت آپارتمانم رفتم.

آهو

دل توی دلم نبود که پدرم من رو دیده باشه؛ ولی وقتی وارد خونه شد، انقدر پریشان و ناآرام بود که اصلا به من هم نگاه نکرد و رو به مادرم گفت:

- یه قرصی بده، سرم داره می‌ترکه!

و مادرم با نگرانی پرسید:

- مجید، چی شده؟ رنگ به رو نداری!

- هیچی خانوم، سردرد دارم.

بابت این که پدرم من رو ندیده بود، خیالم راحت شد؛ به خاطر همین کنارش نشستم و گفتم:

- بابا، صبح که حالت خوب بود.

پدرم عمیق نگاهم کرد و سپس رو به مادرم گفت:

- کسی به اسم رضانی زنگ زده؟

من رنگ از رویم پرید و مادرم گفت:

- چطور مگه؟

- اگه زنگ زدن، بگو بیان برای خواستگاری!

مادرم با ناباوری من رو نگاه کرد و من با سردرگمی پدرم رو.

- مجید جان، پس برادرزاده آقا حمید چی؟

پدرم یک‌باره فریاد کشید و گفت:

- نمی‌خوام هیچی از اون پسر بی چشم و رو بشنوم، پس حرفش هم نزنید.

و سپس بلند شد و بعد خوردن قرص، به اتاقش رفت و با عصبانیت در رو هم بست. مادرم اصلاً نمی‌توانست رفتار پدرم رو درک کنه و انگار منتظر این بود که من دلیل عصبانیت پدرم رو بدونم؛ ولی من هم عقلم به جایی قد نمی‌داد و سردرگم مانده بودم.

یهو چی شد؟

مادرم سمت تلفن رفت و با کمی تردید شماره‌ای گرفت و سپس بعد احوال پرسید، اجازه خواستگاری را داد و من همچون مترسک یک جا خشک شده بودم چی فکر می‌کردم، چی شد؟! صدای موبایلم از اتاقم می‌آمد و من با عجله سمت اتاقم رفتم و با دیدن شماره، فهمیدم اژینه. تماس رو که وصل کردم، صدای بشاشش رو شنیدم که گفت:

- خب، آهوی گریزپا، پدر گرامی موافقت کرد؟

- چی کار کردی؟

- مگه باید کاری انجام بدم؟ من دست رو هر دختری می‌ذاشتم نه نمی‌شنیدم؛ تو هم که اون دختر بودی.

و بعد ادامه داد:

- شنبه می‌بینمت آهو خانوم!

و بعد تماس رو قطع کرد. و من سردرگم از این‌که چی شده، داشتم از کنجاوی می‌مردم. پدرم چی شد که یه روزه نسبت به برادرزاده رفیقش سرد شد؟ نکنه اژینه یه کاری کرده باشه؟ ولی جواب هیچ‌کدومشون رو نمی‌دونستم و عصبی بودم. روزها و ساعت‌ها گذشتند و شنبه شب شد و من هرثانیه‌ای که می‌گذشت، از دلواپسی و دو دلی داشتم

پس می‌افتادم. مادرم خانه رو انقدر ساییده بود که کاشی‌ها تصویر آدم رو هم نشون می‌دادن.

من یک مانتو طرح سنتی فیروزه‌ای با شلوار سفید و شال فیروزه‌ای پوشیده بودم و هر چقدر به ساعت هشت نزدیک‌تر می‌شدیم، ضربان قلبم بیشتر اوج می‌گرفت؛ کف دست‌هایم عرق کرده بودن و کلا اوضاعم نابسامان بود. صبا هم که نتونسته بود در روز خواستگاریم باشه و این موضوع هم بیش‌تر عصییم کرده بود؛ اصلا اوضاع زندگی صبا طوری بود که هرکسی جای او بود، صدبار طلاق گرفته بود؛ ولی صبا همه رو تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد. واسه دیدنش همیشه شوق داشتم، چون هر چند ماه یک‌بار، می‌دیدمش و این موضوع مادرم رو هم می‌رنجوند.

با خوردن زنگ در، استرسم بیش‌تر شد و نمی‌دونستم چی کار کنم! مادرم چادرش رو سرش کرد و رو به من گفت:

- چرا این‌جا وایسادی؟ برو تو آشپزخونه.

من به زور پاهام رو تگون دادم و به آشپزخونه رفتم. با باز کردن در، ابتدا مرد مو سفیدی وارد شد و پشت سرش هم زنی که پیراهن کردی به تن داشت و رویش هم مانتو پوشیده بود و سپس مرد قد بلندی که چهره‌اش جذابیت خاصی نداشت و پشت سرش هم مردی که پوست صورتش در اثر نور خورشید کمی سوخته بود و چشم‌های رنگیش آدم رو می‌ترسوند و بعد هم زنی مانتو پوشیده و پسرکی کوچک و آخر سر هم اژین.

مردی که ابروهایش به هم پیوند خورده بود و با کت شلوار نوک مدادی‌اش زیادی تو چشم بود. ولی فکر می‌کنم سالار از اژین جذاب‌تر باشه، چون اکثرا سالار تیپ اسپرت می‌پوشد و کلا خوش‌پوش بود و اژین هم متعادل است در لباس پوشیدن؛ ولی من چرا الان دارم آن‌ها را با هم مقایسه می‌کنم؟

نیم ساعت گذشته بود و از هردری حرف می‌زدن و کلا بیش‌ترش هم به زبان کردی بود، خداروشکر من زبان کردیم خوبه و یادگرفتم، ولی نه مادرم و نه صبا هیچ‌کدام زبان کردی رو بلد نیستن.

مادرم وقتی صدایم زد، استکان‌ها را در سینی چیدم و چایی رو ریختم و به پذیرایی رفتم؛ همه سرها به سمتم چرخید و من با دست پاچگی سلام کردم و چایی را به همه تعارف کردم و آخر سر به اژین رسیدم. اژین چاییش رو با کمی مکث برداشت که دوست‌داشتم خفهاش بکنم. سمت پدرم نگاه کردم که اگر اجازه بده من هم در پذیرایی بشینم، که با تکان دادن سرش این اجازه داده‌شد. کنار مادرم روی مبل جا گرفتم و سربه‌زیر داشتم گل‌های قالی رو می‌شمردم که با شنیدن اسمم، سرم بالا آمد. مادر اژین به کردی رو به من گفت:

- هزار الله‌اکبر، ماشاالله اسمش بهش میاد، ماشاالله.

زنی که کنار مادر اژین بود، با لبخند برایم ترجمه کرد که توی دلم خندیدم و گفتم:
- خودم فهمیدم.

ولی به جاش سکوت کردم و سپس با شرم گفتم:

- خیلی ممنون، شما لطف دارین!

برادر اژین همان که چشم‌هایش کمی خوفناک بود، رو به پدرم گفت:

- آقا مجید، اگه اجازه بدید اژین با دخترخانم شما هم سنگاشون رو وا بکنن.

و پدرم در تایید حرفش رو به من گفت:

- آهو دخترم، آقا اژین رو راهنمایی کن.

بلند شدم و جلوتر از اژین به سمت اتاقم رفتم که اژین هم پشت سرم داخل اتاق شد. اتاق را با چشم‌هایش رصد کرد و روی صندلی میز کامپیوترم نشست و خیره شد به من

و من نمی‌دانستم چی بگم و از کجا شروع کنم! خود اژین شروع کرد:

- شرطی، شروطی نداری تو احیانا؟

منتظر همین جمله بودم که بلند شدم و کاغذی که نوشته بودم رو سمتش گرفتم و گفتم:

- من تا زمانی که خونه شما می‌مونم، باید یه سری چیزها رعایت بشه.

و اژین با جدیت گفت:

- خب؟

و من ادامه دادم:

- خب، همین دیگه، اون کاغذ رو بخونید و امضا کنید.

اژین به کاغذی که در دستش بود، نگاه کرد و با هر دقیقه که می‌گذشت، گوشه چشمش بیشتر چین می‌خورد.

- این‌ها چین آهو؟

آهو را طوری بیان کرد که هرگونه قدرتم رو از من گرفت و من فقط نگاهش کردم که اژین دوباره صدایم زد:

- من همچین چیزی امضا نمی‌کنم!

لبش را زیر دندان کشید و سمت دیگر را نگاه کرد انگار که داشت خنده‌اش رو مهار می‌کرد؛ کاغذ رو با عصبانیت از دستش گرفتم و گفتم:

- باید امضاش کنی تا من خیالم راحت بشه.

اژین سمتم نگاه کرد و شیطنتی که برای اولین بار در چشم‌هایش می‌دیدم، گفت:

- آخه یعنی چی؟ تماس فیزیکی ممنوع، هر کی سرش تو کار خودش باشه؟

و بعد شیطنتش اوج گرفت و گفت:

- شاید من خواستم زخم رو بغل کنم، اون وقت نمی‌شه که.

یهو مثل فنر از جایم پریدم و گفتم:

- چی؟ نکنه هوا برتون داشته که داره خرتون از پل می‌گذره؟

صورت اژین در هم شد و با پوزخند گفت:

- نترس من با تو کاری ندارم، ولی نمی‌تونه هیچ‌وقت سرم تو کارهایی که می‌کنی نباشه.

چون... .

چند قدم به سمتم آمد و ادامه داد:

- من غیرت دارم و همین غیرت پایی رو قطع می‌کنه که تا وقتی تو خونه منه کج بره!

انقدر با قیافه ترسناک این جمله را گفت که زبانم بند اومد. ادامه داد:

- ما قبلا توافقمون رو کردیم، پس چیزه دیگه‌ای نیست.

و سپس از اتاق بیرون رفت.

وقتی من هم پشت سر اژین از اتاق بیرون رفتم، پدر اژین بلند شد و رو به پدرم گفت:

- خب آقای رویان، ما رفع زحمت کنیم، گفتنی‌ها رو به شما گفتیم و امیدوارم بعد تحقیقات، پسر لایق دخترتون باشه.

بعد پدرم هم دست پدر آژین را در دستش گرفت و با او دست داد و خانواده آژین عزم رفتن کردن که یهو در این میان، داداش آژین رو پسر بچه گفت:

- سالار، بیا بابا!

و من با شنیدن اسم سالار، انگار آوار یهو ریخت روی سرم. آژین وقتی دید کسی متوجه ما نیست، کنار گوشم با پوزخند گفت:

- اسم اون یارو چه به‌همت ریخت؛ خوبه فقط یه تشابه اسمیه!

و بعد با چشم‌هایی که درونش نمی‌دانم چه چیزی بود و ترس من رو بیش‌تر می‌کرد، از کنارم گذشت. بعد رفتن آن‌ها، پدرم که انگار خانواده آژین به دلش نشست‌بودند و کلا از آن‌ها حرف می‌زد، ولی مادرم عزای این رو گرفته بود که یه کلمه از حرف‌هایشان نمی‌فهمد و پدرم به شوخی می‌گفت:

- این همه گفتم یادبگیر به کارت میاد!

و می‌خندید. مادرم چشم‌غره‌ای رفت و رو به من گفت:

- تو که داشتی زحمت می‌کشیدی، حداقل کاش تهرانی بودند.

با انداختن ابروهایم به سمت بالا و چنگ زدن صورتم هی اشاره می‌کردم که مامان تو رو خدا، ولی مادرم شمشیر رو از رو بسته بود و می‌خواست بابام بفهمه که من باهاش دوست بودم؛ این‌جاست که می‌گن آش نخورده و دهن سوخته! ولی پدرم خداروشکر انگار فکرش جای دیگه‌ای بود که نشنید مادرم چی گفت و من فکر کنم چند کیلو از ترس وزن کم کردم! پدرم رو به مادرم گفت:

- خانوم، من می‌رم بخوابم. راستی، صبا زنگ نزد؟
- چرا مجید، زنگ زد، حالش خوبه؛ تو نگران اون نباش.
- و پدرم بدون حرف، به سمت اتاقش رفت. من با حرصی که با لبخند روی صورتم داشتم، رو به مادرم گفتم:
- مرسی مادر من... دستت درد نکنه، می‌خوای بابا بفهمه واقعا؟
- و مادرم بدون این‌که چیزی بگه، از کنارم گذشت.

پنج روز از موقع خواستگاری گذشته و پدرم از همه کس پرس‌وجو کرده، حتی از یکی از دوستانش در مهاباد خواسته بود تا در مورد خانواده آژین تحقیق کنند که بعد تحقیقات، همه از خانواده آژین تعریف کرده بودند. در این چهار روز، سالار برایم از اینستا، کلیپ می‌فرستاد که با نگاه کردن به آن تمام فکر و ذکرم متلاشی می‌شد و در این پنج روز، از آژین خبری نبود و این بهم آرامش می‌داد.

پدرم که از خانواده آژین و خود آژین خیالش راحت شده بود، پدر آژین که برای گرفتن جواب به پدرم زنگ زده بود، پدرم گفته بود که برای تعیین مهریه و زمان عقد می‌توانند بیان!

من بعد شنیدن این حرف، نمی‌دونم چرا دل‌شوره داشتم. خیلی وقت بود که از دخترها خبر نداشتم و وقتی دیدم حالم زیاد خوب نیست، حاضر شدم و سمت خونه شیرین رفتم. زنگ در رو فشردم و صدای شیرین رو شنیدم که گفت:

- کیه؟

- باز کن، منم آهو.

و در با تیکی باز شد. شیرین جلوی در ایستاده بود و با دیدن من گفت:

- آهو خانوم، پارسال دوست امسال آشنا؛ فکر کردم خدایی نکرده تصادفی چیزی کردی، فراموشی گرفتی.

لبخند زدم و شیرین رو در آغوشم گرفتم و گفتم:

- می‌دونم، زیادی بی‌معرفتم!

شیرین نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

- خداروشکر که می‌دونی، حداقل.

بعد این‌که وارد خونه شدم، شقایق را هم دیدم؛ این دختر همیشه‌ی خدا این‌جاست!

و همین حرف رو به خودش هم زدم:

- شقایق، تو خونه زندگی نداری!؟

شقایق گازی از سیبش گرفت و گفت:

- خیلی بی‌شعوری آهو، کجا بودی؟

و مرا در آغوش کشید و بعد اخم ریزی کرد و گفت:

- خداروشکر که سالمی!

خندیدیم و هرسه‌مان هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و چند دقیقه در آن حالت بودیم،

دل‌شوره‌ای که گریبانم را گرفته بود، بعد دیدن دوستانم کلا از بین رفت. روی مبل

نشستم و شقایق هم کنارم نشست که شیرین با تخمه و چایی کنارمان آمد.

از شرکت پرسیدم و گفتم کارشون چطوره که هر دو راضی بودند و مشکلی نداشتند.

شقایق از تخمه‌ها برداشت و همان‌طور که می‌خورد، از من پرسید:

- سالار راد رو چی کار کردی؟

شیرین برایش چشم و ابرویی اومد که لال شو.

- هیچی، تموم شد.

شیرین که نتوانست کنجاویش رو پنهون کند، پرسید:

- یعنی سفته‌ها رو هم داد؟

چشم‌هام رو باز وبسته کردم که شقایق دستم رو گرفت و با خوش‌حالی گفت:

- خداروشکر.

ولی شیرین از من پرسید:

- ولی چطور آهو؟

طبق قرارداد من و آژین، نباید کسی از ازدواج صوری باخبر می‌شد؛ پس به‌خاطر همین

داستان سر هم کردم و گفتم:

- آژین رضانی رو که می‌شناسین؟

شیرین و شقایق هردو با کنجاوای چشم به دهن من دوختند، که من ادامه دادم:

- قراره باهش ازدواج کنم؛ اون کمکم کرد!

شیرین انگار گیج شده بود که چندین بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

- نه، چطوری؟

و من داستانی که ساخته بودم را تعریف کردم.

اژین

توی آشپزخونه رستوران مشغول کارم و سپهر از صبح هی از من درباره آهو سوال می پرسید؛ ولی من هربار عصبی تر می شدم و نمی دانم چرا؟ حس می کنم سپهر دوست دارد من برگردم و بهش بگم که همه چی دروغه!

غذاها را توی ظرف هایی که کشیدن، بررسی می کنم و دست گارسون می دهم، سپهر باز هم نشسته و نگاهم می کنه.

آخر سر انقدر از دستش کلافه می شدم که می گم:

- سپهر، یالا بلندشو برو بیرون، تمرکز رو به هم می زنی!

- داداش، خب تو بگو جواب من رو، من اصلا از این جا گم می شدم!

چاقو به دست سمتش می چرخم و می گویم:

- سپهر، عاصیم نکن؛ گفتم که ازش خوشم اومده بود، فهمیدی؟

- ولی تو که هنوز هم طناز... .

میون حرفش پریدم و چاقو را روی میز پرت کردم، نعره زدم:

- خفه شو، برو بیرون.

سپهر با تاسف نگاهم کرد و بیرون رفت. همه کارکن‌های آشپزخانه سمتم چرخیدن که سر آن‌ها هم داد زدم و گفتم:

- چیه، نگاه کردن داره؟ به کارتون برسید.

و بعد روپوشم رو با حرص درآوردم و از آشپزخانه خارج شدم. تلفنم در این هیروی‌ویری زنگ خورد و همان که تماس رو وصل کردم، صدای بشاش پدرم به گوشم خورد:

- آژین، ما دم در خونتیم؛ زود باش بیا این در رو باز کن.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چی؟ کی اومدید؟

- الان رسیدیم!

- مگه پدر آهو اجازه داد تا ما بریم خونشون؟

- آره پسرم، به‌خاطر همین اومدیم.

- باشه، الان خودم رو می‌رسونم.

و تلفن رو قطع کردم. یعنی تو این پنج روز فقط از دست پدر آهو حرص خوردم! یعنی اگه گیر این ماجرا نبودم، تمام حرص این پنج روز رو به جوری سرشون در می‌آوردم؛ پنج روز بعد آقا زنگ زدن بیان! و بعد باپوزخند زیرلب گفتم:

- خوبه فقط یه جواب بله می‌خواستن بدن!

و بعد کتم رو پوشیدم و از کنار سپهری که سگرمه‌هایش در هم بود، گذشتم.

سوار ماشین شدم و با سرعت سمت خونه رفتم. با رسیدن به خونه، پدر و مادرم رو دیدم که در کنار محمد و نامزدش ایستاده بودند.

سمتشون رفتم و بعد از احوال‌پرسی، با عجله در رو باز کردم و گفتم:

- بفرمایید تو.

همگی وارد خونه شدند که محمد سوتی کشید و گفت:

- دست خوش بابا... چه آپارتمانی!

و نامزدش مریم با انگشتی که روی بازویش فرو کرد، محمد رو متوجه کرد که زیاد هیجان زده نشه. مادرم از پا درد می‌نالید و پدرم سرفه‌هایش خیلی بدتر شده بود، واقعا پیری چقدر بده!

چون از راه رسیده بودند زنگ زدم برایشان غذا بیارند، چون حتما گرسنه بودند؛ البته همه گفتند که اشتها ندارند، ولی محمد هی می‌گفت:

- زنگ بزن آژین، زنگ بزن!

و بعد این‌که زنگ زدم و سفارش غذا دادم، کنار بابام نشستم که گفت:

- آژین بابا، تو خودت در مورد خانواده رویان پرس‌وجو کردی؟ من که خیلی ازشون خوشم اومده!

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

- خیالتون تخت!

مادرم رو به مریم گفت:

- عروس جدیدم رو ندیدی مریم، هم سنش کوچیک می‌زنه، هم بانمکه!

سرم رو خاروندم و گفتم:

- مادر من، نوزده سالشه؛ کوچیک نمی‌زنه، کلا کوچیکه!

محمد با خنده گفت:

- کی میره این همه راه رو، فاصله سنی زیاد خوب نیست ها!

- خب که چی، ازش خوشم اومده!

محمد خندید و ادامه داد:

- چرا می‌زنی؟ مبارکه داداش کوچیکه!

با خوردن زنگ، غذاها رو از پیک گرفتم و سفره رو پهن کردم و همگی بعد از خوردن غذا، سمت اتاق‌هاشون رفتند تا استراحت کنند. من جلوی تلویزیون نشسته بودم و موبایل به دست، روی اسم آهو قفل کرده بودم. تو این پنج روز حواسم از دور بهش بود، کلا اکثرا خونه بود و جایی نمی‌رفت؛ ولی سالار راد شبانه‌روزی جلو درشون کشیک می‌داد و همین عذابم می‌داد.

با خودم کلنجار می‌رفتم تا به آهو زنگ بزنم، ولی یه چیزی مانع می‌شد و نمی‌داشت. با حرص گوشی رو روی مبل انداختم و موهایم را چنگ زدم، اگه آهو به سالار حس داشته باشه و زن من بشه، من نمی‌تونم! و بعد گفتن این جمله، پوزخندی به افکار بچه گانه‌ام زدم و زیر ل**ب با خودم شروع کردم به حرف زدن:

- آژین تو چته؟ چی میگی؟ مگه تو سال‌ها با یاد و خاطره طنز زندگی نکردی؟ الان هم فکرت پیش اونه، پس چی می‌گی؟ فازت چیه؟

و یه حس دیگه درونم فریاد می‌زد:

- تو مردی، ولی آهو نباید تا این خونه‌ست، به احدی فکر کنه!

داشتم دیوونه می‌شدم، چی می‌گم آخه؟ با کلافگی کاپشمنم را پوشیدم و از خونه خارج شدم، باید یکم قدم می‌زدم تا حالم بهتر شه، باید خیلی چیزها رو برای خودم روشن می‌کردم. از آپارتمان زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن در خیابان، به پارک که رسیدم، روی نیمکت نشستم و هی به خودم می‌گفتم:

- چته تو پسر، چی می‌خوای؟

نیم ساعت تو هوای نسبتا سردی نشسته بودم و با فکریایی که پوچ بودند، داشتم کلنجار می‌رفتم. با حس دست کسی روی شونم، به سمت چپ چرخیدم که سپهر رو دیدم؛ با تعجب از حضورش گفتم:

- سپهر، تو این جا چی کار می‌کنی؟

به حالت صورت‌م نگاه کرد و سرش رو به زیر انداخت و گفت:

- اومدم دیدنت، انگار زیادی روبه‌راه نیستی؟

از روی نیمکت بلند شدم و چند قدم از سپهر فاصله گرفتم و گفتم:

- تو دقیقا دنبال چی هستی سپهر؟

سپهر به صورت برافروخته‌م نگاه کرد و از من پرسید:

- هیچی، فقط دنبال اینم که دوستش داری؟

در جواب سوالش با نیش‌خند گفتم:

- چی؟

و سپهر همین سوال را دوباره تکرار کرد.

- گفتم دوستش داری؟

و سپس از روی نیمکت بلندشد و کنارم ایستاد و ادامه داد:

- اژین، تو گیر کردی تو زمان گذشته، می گم طنناز... داغون می شی، عصبی می شی، بعد اون وقت به من می گی آهو رو دوست داری!؟

با خشم یقه سپهر رو گرفتم و غریدم:

- سپهر، با اعصاب من بازی نکن!

سپهر دست من رو از دور یقش باز کرد و گفت:

- رفیق من، تو نمی فهمی که زندگی با اون دختر یعنی وابسته کردن اون به خودت، یعنی نابودی اون، یعنی بازی با احساساتش. زیر یه سقف زندگی کردن، خواسته یا ناخواسته یه وابستگی به وجود میاره، می فهمی داری چه غلطی می کنی اژین؟

از روی حرص و عصبانیت با صدای بلندی خندیدم و فکر کنم صورتم از حرص سرخ سرخ شده بود که روی سینه سپهر زدم و گفتم:

- یه کاری نکن این دوستی چند سالمون رو فراموش کنم، می گم دوستش دارم.

و بعد فریاد زدم:

- ایهاالناس، می خوام ازدواج کنم؛ چه وابستگی، چه بازی با احساسات؛ چی میگی تو؟

و سپهر عصبی تر از من فریاد زد:

- آخه الاغ، تو می خوای من باور کنم تو و آهو با هم رابطه داشتین؟ من دمدمای صبح از خونه خراب شدت اومدم بیرون، تو داری من رو رنگ می کنی؟ تو یه بازی خطرناک رو شروع کردی اژین رضانی که دودی که از این کار بلند می شه می ره تو چشم خودت، می فهمی؟ توئه سنگ نمی خوای باور کنی طننازی نیست، خیلی وقته نیست! اون قدر از

زن‌ها دوری کردی که یه عالمه حرف پشت سرت، می‌فهمی چیا میگن؟ بعد تو بین این همه مشکل و این دیواری که دور خودت چیدی، دست گذاشتی رو دختری که تا این سن دستش رو یه پسر نگرفته و تو داری آیندش رو نابود می‌کنی!

به‌خاطر فشار عصبی که سپهر به من وارد کرد، مشتی روی صورتش زدم و با داد گفتم:
- خفه شو سپهر، خفه شو!

سپهر صورتش که از شدت مشت درهم رفته بود، با پوزخند گفت:

- باید بگی چه مرگته، تا صبح هم من رو بزنی باید بگی!

فقط نگاهش کردم و نگاه! سپهر چه می‌دونست که خودم بیش‌تر نگران این دختر بچم و می‌دونم نمی‌تونم دوسش داشته باشم و اگه یه روز بهم دل ببندد، چه غلطی باید بکنم! ولی همین قدر می‌دونم که آینده شغلیم به‌خاطر این حرف‌ها داره نابود می‌شه و من نمی‌تونم بشینم و فقط نگاه کنم. از کنار سپهر گذشتم و بدون توجه به سپهری که از پشت دستم رو گرفته بود و هی می‌گفت:

- آژین، نکن. حداقل می‌خوای از شر حرف و حدیث‌ها هم راحت بشی، برو سراغ اهلش که بعد تموم شدن موضوع، داغون نشه!

و من فقط نگاه ترسناکم رو سمت سپهر انداختم و از آن‌جا دور شدم.

آهو

امروز صبا بعد از اون همه زنگ زدن، آخرش تونسته بود بیاد واسه مراسم بله برونم و من کمی استرس داشتم. حتی توجهی به صبا که می‌گفت به آرایشگاه هم بروم، نداشتم. از صبح دست و پاهایم یخ زده بود. موهای بلندم رو که بلندیش روی باسنم بود، با یه گیره بالای سرم بسته بودم و یه پیراهن پوشیده قرمز پوشیده بودم یه ساپورت کلفت هم پام کرده بودم.

از فامیل ما هیچ‌کس حضور نداشت، چون پدرم معتقد بود که نیاز نداره باشن؛ حتی خانواده اژین هم فقط خودشون بودن و بس!

با صدای آیفون انگار اولین بار بود که باهاشون رو در رو می‌شدم که این قدر استرس داشتم.

با باز شدن در، خانواده اژین که این بار همشون اومده بودند، کمی غافل گیر شدم و صبا با خوش حالی زیر گوشم گفت:

- خداروشکر، این موجود نحس به اسم خواهر شوهر رو تو نداری.

و ریز ریز خندید. نیشگون ریزی ازش گرفتم و به مادر اژین اشاره کردم که داشت سمت ما می‌اومد. با آغوش باز بغلم کرد و به زبان کردی قربون صدقم می‌رفت. چشمم به اژین خورد که پیراهن سفیدی پوشیده بود یه دکمه بالابیش باز بود و کت شلوار سیاهی هم به تن داشت و با یک دسته گل خوشگل هم داشت سمتم می‌اومد؛ و باز صبا که با هیجان و تن صدای ضعیفی گفت:

- آهو، نگو که این داماده! یا خدا شانس به خانواده ما رو کرد یعنی؟

و من هم مثل اون با تن صدای ضعیفی گفتم:

- صبا، شانس چیه دیگه؟ بس کن.

اژین به من رسید و وقتی دسته گل رو به دستم داد، زن داداش‌هایش کل کشیدن و دست زدن و من یه جورایی با سیب زمینی له شده و گوجه تفاوتی نداشتم؛ چقدر هم من در تشبیه کردن موفقم.

زن داداش‌های اژین، یکی یکی باهام احوال‌پرسی کردند و یه دختر بچه که چشم‌هاش رنگی بود و خیلی هم شیرین بود، انقدر با محبت بغلم کرد که نتونستم به محبتش بی‌توجه باشم و من هم محکم بوسیدمش. ماشاالله، ولی چقدر جاری دارم، سه تا؛ از چشم بد دور!

پدر اژین و پدرم بعد از بحث سر مهریه آخر سر توافق کردند که مهریم صد و چهارده سکه بهار آزادی و یه جلد کلام‌الله مجید و آینه و شمعدون باشه که اژین رو به پدرم گفت:

- آقای رویان، یه خونه هم مهریه دخترتونه که اون هم بدونید بهتره.

خانواده اژین انگار نمی‌دونستند که همگی سمت اون نگاه کردند و پدرش با لبخند گفت:

- آقا مجید، پسر مردیه برای خودش، انشالله لیاقت دخترتون رو داشته باشه.

و پدرم با لبخند گفت:

- انشالله که همین‌طوره.

با این‌که پچ‌پچ‌های دو عروس دیگه خانواده ضعیف بود، ولی من شنیدم که هی می‌گفتند:

- خدا بده شانس!

و صبا هم یه ریز زیر گوشم وزوز می‌کرد و از آژین می‌پرسید؛ چون مادر گرامیم آخرش به صبا گفته بود که من با آژین مدت‌ها رفت‌وآمد داشتم و این آش دهن سوزی که قسمت شده‌بود، از تحفه‌های اینستااست و من چقدر حرص می‌خوردم.

پدر آژین رو کرد به پدرم و از پدرم اجازه خواست که آژین توی انگشتم حلقه بندازه و پدرم این اجازه رو داد. پدرم رو به من گفت که کنار آژین بشینم و من تا بلند بشم و کنار اون برم، انگار ماه‌ها گذشت، حس می‌کردم عین مورچه گام برمی‌دارم.

آخر سر کنارش نشستم که آژین جعبه مخملی در دست گرفت و بعد باز کردن اون، حلقه نگین‌دار خوشگلی رو در دستش گرفت. دست سردم رو درون دست پهن و بزرگش گذاشتم که حلقه رو در انگشتم انداخت و دوباره صدای کل کشیدن و سوت فضا رو پر کرد. صبا به همه شیرینی تعارف می‌کرد و چایی رو هم مادرم به عهده گرفته‌بود و پذیرایی می‌کرد و من در کنار مردی که اصلا نمی‌دونم چرا صورتش کمی برافروخته بود و با اخم نگاه می‌کرد، نشستم‌بودم. اصلا من این مرد رو کامل نمی‌شناختم، اون وقت مادرم و صبا بهم گیر سه پیچ داده‌بودن و از اون می‌پرسیدند.

آخر سر قرار شد که صبح آژین دنبالم بیاد و با هم بریم آزمایشگاه، ولی چون ساعت نه شب بود، بزرگ‌ها تصمیم گرفتند که من به همراه آژین یه دوری برم بیرون و بزنم که متاسفانه پدرم هم موافقت کرد؛ و من در این هیروی‌ویری فکر می‌کردم که این دیگه از کجا دراومد، اصلا مگه همچین چیزی هست؟

با ایما و اشاره به مادرم اشاره می‌کردم که بگه زشته و نمی‌شه، ولی انگار نه انگار. آخه کدوم دختر، پسری میرن بیرون تو مراسم بله برون؟ من نمی‌دونم! به سختی بلند شدم و مانتوم را پوشیدم و دکمه‌هایش را نبستم و شالم هم سرم کردم و به دنبال آژین از

پله‌ها روانه شدم که برادرزاده‌اش سالار رو هم به همراه ما فرستادن که خنده‌ام گرفت. اژین به سالار نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- واسمون به پا هم گذاشتن، انگار من تو یه ساعت می‌خوام چی کار کنم!

و من ضربان قلبم ناخواسته زیادتر شد، سمت ماشین اژین رفتیم و بعد از سوار شدن، اژین فقط نگاه ترسناکش رو حواله من می‌کرد و من نمی‌دونستم این یعنی چی؟ واقعا چش شده این؟ اژین جلوی پارکی که خلوت بود، نگاه‌داشت و رو به سالار گفت:

- سالار، عمو می‌خواه تاب بازی کنی؟

و سالار بیچاره، به کاپشنی که پوشیده بود نگاه کرد و گفت:

- عمو، هوا سرد نیست؟

به خاطر حرف سالار، خنده‌ام گرفت؛ اژین داشت مثلا الان از سرمون بازش می‌کرد. اژین با جدیت رو به سالار گفت:

- نه عمو، هوا خوبه، پیاده شو!

و بیچاره بچه، نمی‌توانست نه بگوید. اژین به تابی که خالی بود، اشاره کرد و گفت:

- برو بازی!

و سالار انگار بعد دیدن تاب، شور و شوق کودکانه‌اش برگشته بود که بدو بدو سمت تاب رفت. من و اژین روی نیمکت نشستیم.

هوا کمی سرد بود و من هیچی پوشیده بودم و کمی می‌لرزیدم؛ اژین هم‌چنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت که من رو بهش گفتم:

- چیزی شده؟

و اژین دوباره با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

از روی نیمکت بلند شدم و به سمت ماشین می‌رفتم که اژین با داد گفت:

- کجا؟

که سالار هم نیم نگاهی به ما انداخت. به لباسم اشاره کردم و گفتم:

- دارم یخ می‌زنم، نمی‌بینی؟

بعد به سالار هم اشاره کردم و گفتم:

- اون بچه هم انگاری سردشه!

اژین چند قدم سمتم اومد و از بالا به پایین نگاهم کرد و سپس کتشو روی شونم انداخت که یهو وجودم پر از عطر تلخی شد که زده بود. رو به من همان‌طور با اخم و تخم گفت:

- الان بهتری گیسو کمند؟!

و من نمی‌دونستم این رو در تعریف از موهایم بذارم یا تیکه! وقتی دید ساکت‌م، ادامه داد:

- خوشم نمیاد موهاش رو برای یه ایل ادم افشون کنی سرکار خانوم، افتاد؟

و من با بهت گفتم:

- چی؟

که ادامه داد:

- امشب یه چادر سرت می‌کردی، سنگین‌تر بودی گیسو خانوم!

سپس پشت به من کرد و سمت نیمکت رفت و من نمی‌دونستم در جواب آژین چی بگم. اون رسماً بهم توهین کرد و گفت که یه آدم سبکم! به سمتش رفتم و از پشت پیراهنش رو کشیدم و گفتم:

- صبر کن ببینم، چی می‌گی تو؟ حق نداری بهم توهین کنی، فهمیدی؟

آژین با گستاخی رو به من گفت:

- تو که همه چی رو عمومی می‌کنی، من هم گفتم یه خطاری بهت بدم که بدونی آژین غیرت داره.

و بعد دستش رو با اخطار به سمتم گرفت و ادامه داد:

- حق نداری بدون شال پیش احدی جز من بچرخ، فهمیدی؟

با چشم‌هایی که از فرط تعجب و عصبانیت دودو می‌زدند، آژین رو نگاه کردم. این بار من بودم که انگشتم را به سمتش گرفتم و شمرده گفتم:

- حاله از مردهایی مثل تو به هم می‌خوره؛ تو کی هستی که برام امر و نهی می‌کنی؟ هان؟ اصلاً به کدوم جرئت رفتار و پوشش من رو زیر سوال می‌بری؟ خودت فکر می‌کنی چه پخی... .

که یک‌باره مثل حیوان رم کرده به سمتم هجوم آورد و من از ترس، جیغ بلندی کشیدم. با جیغ من، آژین سمت سالار نگاهی انداخت و با چشم‌هایش برایم خط و نشان کشید. با رگ متورم شدش و دندان‌هایی که روی هم ساییده می‌شدن، گفت:

- حیف بچه این جاست، حیف!

پوزخندی به قیافش زدم و کتکش را از روی شونم روی زمین انداختم و همان طور که داشتم از کنارش رد می‌شدم، با صدای بلندی گفتم:

- اژین رضانی، از این به بعد یه تار موهام رو هم نمی‌بینی که بعدش دهنتم رو اندازه‌ی غار علی‌صدر باز کنی و هر چیزی که لایق خودته بار من کنی.

و به سرعت قدم‌هایم اضافه کردم و با سرعت داشتم ازش دور می‌شدم که شنیدم سالار را صدا زد و گفت که داریم می‌ریم؛ ولی من از دستش انقدر کفری بودم که دستم رو برای تاکسی بلند کردم، ولی یهو چنان دردی در بازویم احساس کردم که فکر کردم تیر خوردم!

اژین محکم با دستش بازوم رو گرفته بود و همان طور که من رو سمت ماشینش داشت می‌برد بازوم رو هم فشار می‌داد؛ به طوری که از درد نفسم داشت قطع می‌شد.

من رو توی ماشین پرت کرد و بعد سوار شدن سالار، اژین پایش رو روی پدال گاز گذاشت و ماشین با سرعت شروع به حرکت کرد؛ جوری رانندگی می‌کرد که از ترس داشتم پس می‌افتادم.

به سمت عقب چرخیدم و سالار رو دیدم که رنگ به چهره نداشت و از ترس صندلی ماشین رو چنگ می‌زد؛ با دیدن سالار، سر اژین داد کشیدم و گفتم:

- آروم‌تر برو... این بچه از ترس داره پس میفته!

اژین از آینه‌ی نگاهی به سالار انداخت و از سرعتش کم کرد؛ همان طور که از آینه سالار رو نگاه می‌کرد، گفت:

- حالت خوبه عمو؟

و سالار جوابش رو با گفتن «خوبم» داد. اژین ماشین را کنار سوپرمارکتی نگه‌داشت و بعد از پیاده شدن از ماشین، با بطری آبی برگشت و به‌زور چند قلوپ به خورد سالار داد. وقتی مطمئن شد که بچه بیچاره حالش بهتر شده، دوباره سوار ماشین شد و این بار آرام‌تر رانندگی کرد.

دستم رو روی بازویم گذاشته بودم و آرام ماساژش می‌دادم که متوجه اژین شدم که از گوشه چشمش نگاهم می‌کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- هان... چیه؟

و اژین با حرص زیر ل**ب لا اله الا اللهی گفت و نگاهش را از من گرفت. اگر گیر سفته‌هایی که این بار دست این افتاده بود نبودم، محال ممکن بود به این وحشی جواب مثبت بدم! با ایستادن ماشین جلوی در خونمون، زودتر از اژین و سالار، از ماشین پیاده شدم و انگار که کسی دنبالم کرده باشد، با سرعت به سمت آپارتمان دویدم؛ ولی با رسیدن به جلوی در واحد، نتونستم تنهایی وارد خونه بشم و باید منتظر اژین می‌بودم، اژین که انگار از قبل فهمیده بود منتظرش می‌مونم، آهسته از پله‌ها بالا می‌اومد و سوار آسانسور هم نشده بود. سالار با دویدن، پله‌ها رو بالا اومد و نفس‌زنان کنارم ایستاد و اون هم مثل من منتظر عموی خود بینش موند که با ناز داشت پله‌ها را بالا می‌اومد. وقتی چند قدم مانده بود به ما برسد، زنگ در رو زد و صبا در رو باز کرد؛ با چشم و ابرو به اژین اشاره کرد و گفت:

- خوش گذشت؟

و من با چشم غره بهش فهماندم که ساکت باشه. اژین پشت سر من وارد خونه شد و به جمع بقیه پیوست؛ مامانم که چند روز پیش گلایه می‌کرد که چطور باید با خانواده اژین ارتباط برقرار کنه و به من طعنه می‌زد که کاش از تهران از میان یکی از مردهایی

که برای خواستگاریم صف کشیده بودند، انتخاب می کردم، حالا می بینم گل از گلش شکفته و با برادرزن های آژین گل می گوید و گل می شنود.

صبا از آشپزخانه بهم اشاره کرد که پیشش برم و با دیدنم، با ذوقی که سعی در مهار کردنش داشت، پرسید:

- وای آهو، چی شد؟ کجا رفتین؟ دارم از خوشی غش می کنم؛ دختر شانس بهت رو کرده، اسمش رو که تو گوگل می زنی عکسش رو میاره اون هم با چه بیوگرافی!

- عکس کی رو میاره؟

- عکس شاهرخ خان رو؛ گیج می زنی ها آهو، عکس شوهرخواهر گلم رو دیگه!

از لحن گفتارش خندم گرفت و رو بهش گفتم:

- چه زود هم فامیل شدی؟

- بله دیگه، این بله رو هم که تو محضر بدی ها، من یه عمر پز شوهرت رو به طایفه ام میدم! آی بسوزنمشون، هی می پرسن چی کارست؟ من هم می گم عزیزم بزنی گوگل میاره.

و ریز می خندد. حال کوک شده صبا، حال من هم خوب کرد که یهو صدای مادرم رو شنیدم که گفت:

- حالا تشریف داشتید.

و خانواده آژین تعارف تیکه پاره می کردن. از آشپزخانه بیرون رفتم که باز هم بو*س*ه* محبت آمیز مادر آژین، روی صورتم نشست و قربون صدقه ام رفت و عروس جدیدشان که تازه با برادرش نامزد کرده هم، من رو در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت:

- امیدوارم زودتر بله محضری هم بدی و باهات بیشتر آشنا بشم خانوم گل!
- من در جوابش لبخندی زدم. با همه خداحافظی کردم و بدون نیم نگاه به آژین،
بو*س*ه*ای بر صورت دختر برادرش هم کاشتم.
- بعد رفتن آن‌ها، خانه سوت و کور شد.
- پدرم از مهریه‌ای که آژین برام در نظر گرفته بود، رضایت کامل داشت و لبخندی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. مادرم با صبا درباره‌ی خانواده آژین حرف می‌زدن و داشتن رفتارهاشون رو تحلیل می‌کردن و من در گوشه‌ای نشسته بودم و ترس روبه‌رو شدن با آژین رو داشتم، چون فردا باید با اون به آزمایشگاه می‌رفتم و باز هم می‌دیدمش و ترسناک‌تر از آن، بعد ازدواج، کلا می‌دیدمش! یهو بدنم لرزید که مادرم با دیدنم گفت:
- انگار می‌خوای سرما بخوری، چرا می‌لرزی تو؟
- صبا رو به من گفت:
- جذبه آژین خان به این روزش انداخته دیگه.
- چشم‌غره‌ای به او رفتم و از جام بلند شدم که مادرم دوباره گفت:
- برو بگیر بخواب آهو، تا فردا اون بنده‌خدا را معطل خودت نکنی.
- چشمی گفتم، به سمت اتاقم رفتم که صدای مادرم رو می‌شنوم که به پدرم می‌گفت:
- واقعا باید تا یه ماه جهازیه آهو رو حاضر کنیم؟
- من با شنیدن این جمله، یک لحظه خشک شدم و سرجام ماندم:
- آره خانوم، چون من هم نمی‌خوام آهو زیاد نامزد بمونه و بره سر خونه زندگیش!
- خانواده رضانی هم که موافق بودن و بیچاره‌ها می‌گفتن جهازیه هم نمی‌خوان.

- اون‌ها می‌گفتن، ولی ما که دخترمون رو بدون جهاز راهی نمی‌کنیم.

صبا با ذوق گفت:

- باید از الان دنبال لباس باشم!

و من تمام تنم مثل یخ سرد شد؛ چرا این قدر زود؟ مادرم وقتی من رو دید، با اخم گفت:

- تو که وایسادی، برو دیگه!

و من خودم رو در اتاقم انداختم. بازویم درد می‌کرد و با دیدن کبودی‌اش، به آژین لعنتی فرستادم و زیر ل**ب فحشش دادم؛ سپس روی تختم دراز کشیدم و با هزاران فکر، به خواب رفتم.

صدای صبا که صدام می‌زد، باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و نگاهم به ساعت کشیده شد. صدای صبا رو شنیدم که گفت:

- بلند شو دیگه، الانه که شاهرخ خان بیاد!

از جایم به سختی بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و صورتم رو شستم. صبا مانده و شالم رو، روی تختم گذاشت و من به جای شال، مقنعه‌ام رو سرم کردم که صبا با تعجب گفت:

- چی کار می‌کنی؟

- با مقنعه راحت‌ترم.

و صبا به زور می‌خواست کمی آرایشم کنه که نذاشتم و از اتاق خارج شدم. سر میز صبحانه می‌رم و می‌خوام لقمه‌ای برای خودم بگیرم که صبا چنان جیغی کشید که قالب تهی کردم و با ترس و تعجب به سمتش دویدم:

- چی شد صبا، از جایی افتادی؟

مادرم هم با ترس به سمتون اومد و گفت:

- چی شد؟

و صبا با خجالت سمت مادرم نگاه کرد:

- هیچی نشده... به خاطر اینکه آهو صبحانه نخوره جیغ کشیدم، باید ناشتا باشه.

چشم غره‌ای به صبا رفتم و با حرص گفتم:

- مثل آدم نمی‌تونستی بگی؟

و مادرم هم نفس عمیقی کشید و به صبا گفت:

- زهره ترک شدم دختر!

صبا با خجالت مادرم رو نگاه کرد و با لبخند پهنی به من چشمکی زد. موبایلم شروع

به زنگ خوردن کرد و با دیدن شماره اژین، دکمه اتصال رو زدم که صداش رو شنیدم:

- پایین منتظرتم!

و قطع کرد. وقتی دو جفت چشم کنجکاو رو روی خودم دیدم، لبخندی زدم و الکی

شروع به صحبت کردن کردم:

- صبح تو هم به‌خیر، خوبم ممنون؛ باشه الان میام.

کیفم رو برداشتم و بعد خداحافظی سرسری، از خانه بیرون رفتم. در آینه آسانسور،

تمام موهایم را داخل مقنهام کردم و بعد ایستادن آسانسور، پیاده شدم و سمت ماشین

اژین رفتم. بدون حرف سوار شدم و کنار اژین جا گرفتم؛ اژین نیم‌نگاهی به من انداخت

و ماشین رو به حرکت درآورد. جلوی محضر نگه داشت و رو به من گفت پیاده بشم.

و من با تعجب پرسیدم:

- این جا چرا؟

- باید نامه بگیریم از محضر.

از ماشین پیاده شدیم و من پشت سرش گام برداشتم؛ بعد از چند امضا و دادن کارت ملی و شناسنامه، کاغذی به دستمون دادن و ما راهی آزمایشگاه شدیم. اژین هر چند قدمی که برمی داشت، برمی گشت و با تعجب به مقنعه ام نگاه می کرد که یک تار مویم هم معلوم نبود. بعد این که دوباره سوار ماشین شدیم، بعد از نیم ساعت جلوی آزمایشگاه رسیدم و وارد آن جا شدیم.

زوج های جوان زیادی در سالن روی صندلی نشسته بودن و با خوش حالی با هم داشتن صحبت می کردن؛ ولی من و اژین انگار که هم رو نمی شناختیم و هرکدامان به کاری مشغول بودیم.

بعد از این که نوبت ما رسید، آزمایشمون رو دادیم و بهمون گفتن که دو ساعت دیگه جوابش حاضر میشه. اژین رو به من گفت:

- صبحانه خوردی؟

و من با این که نمی خواستم بخندم ولی در مواقعی که کسی جواب سوالش رو می دونست و سوال می کرد، خندم می گرفت.

با خنده من چند نفر سمتم برگشتن و نگاهم کردن که اژین با تعجب گفت:

- چرا می خندی؟

خنده ام را مهار کردم و با لبخند گفتم:

- آخه آی کیو، کی با شکم سیر میاد آزمایشگاه؟

این جمله رو را جوری گفتم که مثلا من می دونستم و اگه صبایی هم نبود که بگه، باز هم می دونستم! اژین ابروهاش رو بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- انگار آفتابی که در اومده یخ تو رو هم آب کرد، می بینم زبون شیش متریت داره کار می کنه!

چیزی نگفتم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم که دوباره گفت:

- پس بریم یه صبحونه مهمونت کنم!

انقدر با ملایمت این جمله رو گفت که از تعجب شاخ درآوردم؛ چه عجب یه بار هم تونسست مودبانه و با ملایمت حرف بزنه! پشت سرش راه افتادم و به غذاخوری که سمت دیگه خیابان بود، رفتیم.

اژین جگر سفارش داد و با هم دور یک میز نشستیم و بعد آوردن سفارش ها، مشغول خوردن شدیم. اژین همان طور که لقمه اش رو می خورد، گفت:

- می بینم زود دست به کار شدی و یه تار موت هم بیرون نیست.

نیش خندی زدم و گفتم:

- پس چی فکر کردی؟

ولی اژین یهو خندید و با پوزخند گفت:

- خب اون وقت تو عروسی و امشب تو خونه من می خوای چی کار کنی؟

آبی که داشتم می‌خوردم، یهو به گلوم پرید و به سرفه افتادم؛ وای! من فکر این‌جا رو دیگه نکرده بودم. آژین با بدجسنی نگاهم کرد و از نگاهش شرارت می‌بارد. وقتی سرفه‌هایم تمام شدن، به صورت آژین نگاه کردم:

- امشب خونه شما مگه چه خبره؟

آژین که فهمید جوابی برای روز عروسی ندارم، باز هم خندید که توی دلم زهرماری نثارش کردم. این امروز چش شده؟ کیفش کوه انگار؟

- امروز بعد از عقد، خب میری خونه من دیگه، رسمه خانوم.

و من دیگه فکر این‌جاش رو نکرده بودم؛ ولی برادرهای آژین یهو به یادم افتادن. این‌بار من با پیروزی گفتم:

- خب برادرهات اون‌جان و قرار نیست موهام رو افشون کنم!

آژین سینی خالی‌اش را به سمت جلو هل داد و گفت:

- باید خدمت خانوم آهو رویان عرض کنم که، برادرهای من به خدمت خانوم‌هاشون و پدرم، چون کار دارن و نمی‌تونن بمونن بعد عقد که ظهره میرن شهرستان و می‌مونه مادرم!

و بعد لبخندش پررنگ‌تر شد. دندان‌هایم را روی هم چفت کردم و با حرص نگاهش کردم که گفت:

- سوال دیگه‌ای نداری؟

و بعد سرش رو با افسوس تکون داد و بلند شد. دو ساعت کلا توی ماشین نشسته بودیم و آژین هم نمی‌دونم چرا یهو سیم‌هایش دوباره اتصالی کرده بود و دمخ شده بود،

چند ساعت پیش که داشت اسبش رو خوب می‌تازوند. بعد گرفتن جواب آزمایش، به پدرش و پدرم زنگ زد که جواب آزمایش رو گرفته و آدرس محضر رو گفت.

یک ساعت طول کشید تا خانواده‌ها از راه برسن و در این یک ساعت، من فقط حرص خوردم. صبا به سمتم اومد شال و چادر سفیدی به دستم داد و مجبورم کرد که اون‌ها رو بپوشم. کنار آژین جا گرفتم و مادرشوهرم با چشم‌های اشکی به من و آژین نگاه کرد و من این رو گذاشتم به حساب اشک شوق؛ ولی حسم می‌گفت که اشک شوقی در کار نیست و تمام این اشک‌ها غم بودن. عاقد عقد رو خوند و مریم جاریم و صبا قند می‌سابیدن و با خنده می‌گفتن:

- عروس رفته گل بیاره، عروس رفته گلاب بیاره .

و هردو می‌خندیدن. برای بار سوم که خطبه جاری شد، چند ثانیه سکوت کردم که آژین نگاه منتظرش را به من دوخت و من با فرستادن هزار تا صلوات آخر سر گفتم:

- با اجازه بزرگ‌ترها بله.

و این‌بار همه کف زدن و آژین حلقه‌ی ستی که گرفته بود رو، جلوی روم گرفت و اول خودش و بعد من مجبور شدم حلقه رو توی دستش بندازم. من الان دو انگشتر در دست داشتم که نسبت به هیچ کدومشون حس مالکیت نداشتم.

صبا و مریم انگار با هم زود جفت شده بودن و رو به آژین می‌گفتن که عسل توی دهانم بذاره که آژین نشنیده می‌گرفت و به‌خاطر این کار ممنونش بودم. بعد امضا کردن دفتر ازدواج، همگی از محضر خارج شدیم و پدر آژین رو به من کرد و گفت:

- عروس گلم، پسر رو به تو سپردم و از قبل هم تو رو به پسر، آژین پسر خوبیه انشالله که خوشبخت شین.

و بعد بو*س*ه‌ای روی پیشونیم زد و من دستش رو به احترام بوسیدم و سپس رو به پدرم ادامه داد:

- آقا مجید، حتما باید یه سر بیاین مهاباد، وگرنه اینجوری نمی‌شه!

و پدرم دستش رو روی چشمش گذاشت و لبخندی زد. مادرم وقتی دید برادرهای آژین و پدرش دارن به شهرستان برمی‌گردن، گفت:

- حالا می‌موندین یه شام در خدمت بودیم.

و جاری بزرگه‌ام گفت:

- خدمت از ماست، منتظرتونیم حتما تو شهرستان!

و بعد از خداحافظی، سوار ماشین شدن و حرکت کردن. مادر آژین از پدرم اجازه گرفت که امشب رو توی خونه آژین بمونم و پدرم دست رد به سینه‌اش نزد. بعد خداحافظی از پدرم، کمک‌کردم تا مادر آژین جلوی ماشین سوار بشه و خودم هم عقب سوار شدم. به خونه رسیدم و مادر آژین با محبت نگاهم کرد و به کردی گفت:

- الهی من فدای آژین و خانومش بشوم.

که من هم به زبان کردی جوابش رو دادم:

- خدانکنه، این چه حرفیه.

آژین که انگار موجود فضایی دیده باشه، با بهت من رو نگاه کرد و مادرشوهرم با محبت بغلم کرد و گفت:

- تو کردی بلدی!؟

و من لبخند خجولی زدم. مادر شوهرم خدا رو شکر کرد و به همراه من وارد خونه شدیم. روی مبل کنارش نشستم و اون از آژین تعریف می کرد و آخر سر گفت:

- بلند شو مادر... بلند شو لباس هات رو در بیار و راحت باش.

آژین یهو سرخ شد، انگار داشت خنده اش رو مهار می کرد و سپس چشم به تلویزیون دوخت.

- خوبه، با این ها راحتم.

ولی مادر آژین دوباره گفت:

- وا! من می خوام موهای خوشگل عروسم رو ببینم؛ واقعا موهات خوشگله عروسم.

و رو به آژین کرد:

- بلند شو به آهو کمک کن!

و من به اجبار بلند شدم و سمت اتاق رفتم و هرچقدر تلاش کردم تا بازش کنم، باز نشد و انگار قفل بود. آژین با اخم سمتم اومد و گفت:

- اون جا نه!

و سپس به اتاق دیگه ای اشاره کرد و گفت:

- برو اون جا لباس هات رو عوض کن.

مادر آژین وقتی دید آژین قصد نداره وارد اتاق بشه، گفت:

- آژین مادر، برو کمک!

و من دوست داشتم داد بزنم و بگم به خدا خودم دست دارم. اژین وارد اتاق شد با چنان جدیتی گفت:

- خب من چی کار کنم؟

که از تعجب خشک شدم و اژین نیش خندی زد. با اخم رو به اژین گفتم:

- من لباس ندارم.

اژین کشوی لباسش رو باز کرد و تی شرتش رو به سمتم گرفت، بعد گرفتن تی شرت از دستش، وقتی دیدم با پررویی به من زل زده، مجبور شدم داخل کمد لباسم رو عوض کنم؛

موهام رو دم اسبی بستم و خواستم از اتاق خارج بشم که یهو اژین کش موهایم را با یک حرکت باز کرد، سمتم آمد و با شیطنت گفت:

- این جورى بیشتر بهت میاد.

و به عمد بازدمش روی صورتم فوت کرد؛ با برخورد هرم گرم نفس هاش با صورتم، پوستم به گزگز افتاد و ضربان قلبم اوج گرفت. اژین پوزخندی با دیدن رنگ پریده صورتم زد همان طور که داشت بیرون می رفت گفت:

- خانم رویان جنبه صفر!

و من از عصبانیت می خواستم منفجر بشوم. اژین بیرون رفت و من پاهام رو با حرص به زمین کوبیدم و فوشش می دادم، کش سرم را از زمین برداشتم و موهام رو بالای سرم گوجه ای بستم و بعد این که توی آیینه به خودم اخم کردم از اتاق بیرون رفتم. مادر اژین با دیدنم به جایی که کنار اژین خالی بود اشاره کرد و گفت:

- برو بشین پیش نامزدت!

اژین نگاهش روی صفحه تلویزیون بود و من به اجبار کنارش نشستم؛ مادرش با اخطار اژین رو صدا زد که اژین نگاهش رو به سمت مادرش دوخت.

- اژین جان، دست عروس گلم رو بگیر تو دستت که خیلی وقته آرزوی دیدن این روز رو داشتم.

اژین لبخند تلخی زد و با اجبار دستم رو گرفت و طوری فشارش داد که شکستن استخوان‌های دستم رو شنیدم. برای رهایی از دستش می‌خواستم صورتش رو چنگ بزنم که صورت خندان مادر اژین رو دیدم و فهمیدم که غیر ممکنه! و به جایش برای رهایی از دستش بازوش رو گرفتم و نیشگون ریزی ازش برداشتم و با حرص گفتم:

- عزیزم همیشه دستم رو ول کنی، می‌خوام برم پیش مادر شوهرم.

اژین دستم رو بیشتر در دستش فشار داد که می‌خواست گریه‌م بگیره، ولی آخر سر رضایت داد و دستم را ول کرد، از کنارم بلند شد و گفت:

- خب من برم یه چیزی برای شام سفارش بدم!

که مادر شوهرم با خنده ریزی گفت:

- چرا سفارش؟ برو با دستای خودت واسه آهو غذا بپز.

و بعد چشمکی به من زد، با این‌که دستم درد می‌کرد ولی از شیطنت مادر شوهرم من هم خندیدم و اژین با حرصی که چاشنی کلامش کرده بود گفت:

- اونوقت پرو همیشه مادر من، زن باید برای شوهرش غذا بپزه نه این‌که شوهر درست کنه!

مادرش خندید و رو به من گفت:

- خب پس آهو جان پاشو برو با ژین یه چیزی درست کنید که من معدهم به غذای بیرون عادت نداره!

لبخندی به زور زدم و از جایم بلند شدم که مادر شوهرم هم روی مبل دراز بکشه؛ عجب پذیرایی زیبایی، الان به جای اینکه بهم بگن آهو جان دست به سیاه سفید نزن میگن پاشو برو آشپزی کن!

وارد آشپزخانه شدم و روی صندلی نشستم، ژین اخم کرده بود و انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت؛ از پشت به بازوهای ستبر ژین نگاه کردم و توی دلم اعتراف می‌کنم که واقعا خوش استایله! وقتی نگاهم رو روی خودش دید نگاه ترسناکی بهم انداخت که ناخودآگاه مسیر نگاهم رو عوض کردم.

چاقو رو توی دستش گرفت و ماهرانه لفل دلمه‌ای رو خورد کرد و رو به من گفت پیاز پوست بکنم. اول فکر کردم شوخی می‌کنه، ولی وقتی نگاه جدیش رو روی خودم دیدم بلند شدم و دوتا پیاز برداشتم و مشغول پوست کندنشون شدم ولی بوی پیاز چشمام رو سوزاند و اشک‌هام همان طور یک‌سر از چشم‌هام پایین می‌ریختن.

ژین چاقو رو از دستم گرفت و بدون حرف، خودش مشغول ادامه خرد کردن پیازها شد. صورتم رو شستم و باز هم روی صندلی نشستم.

ژین وقتی رشته‌های ماکارونی رو توی آب جوش ریخت فهمیدم که داره ماکارونی درست می‌کنه. اگر پنج دقیقه هم بیشتر روی صندلی نشسته بودم حتما خوابم می‌گرفت.

خواستم بلند شوم که دوباره این اژین سادیسمی کش موهام رو باز کرد و اعصاب من رو بهم ریخت و با تن صدای ضعیفی گفت:

- گفتم که بذار باز بمون!

نگاه بدی بهش انداختم و به کش مویم که در دست اژین بود نگاه کردم با یک حرکت خواستم از دستش بقاپم که اژین انگار که قصدم را فهمیده باشد دستش را بالا برد و من با حرص گفتم:

- بدش به من!

و اژین لبخند حرص داری زد و ابروهاش رو به معنی نه بالا می انداخت؛ هی بالا می پرم و می خواهم که کش را از دستش بگیرم که دستش را بالاتر می برد و این اجازه را بهم نمی داد. با حرص مشتت حواله بازویش کردم که دست خودم بیشتر درد گرفت وقتی دیدم اژین دردش نیامده و بخاطر حرص خوردن من می خندد، این بار دستش را محکم گاز گرفتم که اژین داد کشید و همان طور که با بهت دستش رو نگاه می کرد گفت:

- دختری وحشی! واقعا گازم گرفتی؟

و دوباره به جای دندانم روی دستش نگاه کرد.

زبانم را با پوزخند بیرون آوردم و کشم را از دستش این بار قاپیدم و با عجله از آشپزخانه بیرون رفتم. مادر اژین انقدر خوابش سنگین بود که با صدای داد اژین هم از جایش تکان نخورده بود. بوی غذا را وقتی فهمیدم دلم ضعف رفت و گرسنه شد. انقباض های گرسنگی و سر و صدایی که شکمم به راه انداخته بود داشت من رو شرمنده شکمم می کرد. نهار نخورده بودم و بعد چند ساعت نهار و شامم را یکی می کردم.

اژین از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من که روی مبل نشستم و اخم‌هایم درهم است به سمتم آمد و ظرفی که در دستش گرفته بود رو سمتم گرفت، با گوشه‌ی چشمم به ظرف نگاه کردم و با دیدن بادام هندی نتوانستم بی خیال باشم.

- نمی‌خوری؟

دوباره به ظرف نگاه کردم، ولی دوباره سرم را سمت دیگه‌ای برگرداندم که دیدم اژین خودش مشتی بادام را در دهانش ریخت و با ولع خورد.

از کنارم که بلند شد و رفت یواشکی خم شدم و از پشت نگاهش کردم که دیدم وارد آشپزخانه شد. مشتی بادام در دهانم ریختم و همان که می‌خواستم آن را بجوم دهنم آتش گرفت و مثل اژدها از دهانم آتش بیرون زد.

اژین سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و با دیدن صورت قرمز شده من بلند خندید:

- اینم در عوض گاز گرفتن وحشی خانوم! دستم رو روی دهنم گذاشتم و با عجله به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

چند بار زبانم رو با آب شستم و هرچی الفاظ بد و فحش را بلدم نثار اژین کردم.

- الهی بری زیر ماشین ده‌چرخ، مریض سادیسمی! این دیگه چه زهرماری بود؟! و دوباره دهانم را با آب شستم.

دوست داشتم برم و موهای اژین رو از ریشه دونه دونه بکنم، مردم آزار بی‌شخصیت! این از اولین روزش باشه خدا آخر عاقبت من رو با اژین عاقبت بخیر کنه.

شام که آماده شد، مادرشوهرم هم بیدار شد و با دیدن من با لبخند گفت:

- عروسم رو روز اول انداختم به زحمت، غذا افتاد گردن تو!

توی دلم خندیدم.

- نه بابا چه زحمتی، حالا بعد این که غذا رو خوردین شاید دست پختم رو دوست نداشتین!

اژین جوری به سمتم چرخید که صدای شکستن استخوان های گردنش را شنیدم.

با تعجب و پوزخند به پرویی من نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

- به خدا روی سنگ پا رو سفید کرده این دختر!

و من کاش الان مادرش نبود و می گفتم:

- به کوری چشم تو!

مادر شوهرم لبخند زد، رو به اژین گفت:

- پاشو میز رو بچین، عروس گلم شام رو پخته تو هم یه کاری کن دیگه، مرد هم اینقدر تنبل!

اژین لبخند کجی زد که شبیه دهن کجی بود و بعدم رو به من گفت:

- عزیزم میای کمک؟

الهی زبونت تو گفتن عزیزم لال بشه!

- کجا بیاد آهو، نمی بینی خسته است؟ خودت تنهایی کار کن!

- خب مادر من می خوام نامزدم پیشم باشه، کجاش بده!

مادر شوهرم نگاهم کرد و گفت:

- پاشو آهو جان، پاشو! این پسر تا تو رو با خودش نبره دست بردار نیست.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

- می‌دونستی خیلی پرویی، همین طور دروغگو!

- نه اصلا نمی‌دونستم، چه خوب شد که گفتم!

اژین با خشم نگاهم کرد.

- من از دروغ متنفرم، حتی واسه شوخی و سرکاری باشه فهمیدی؟

- میگم آقای رضانی، زیاد نرفتین تو نقش؟! انگار یادتون رفته ما داریم فیلم بازی می‌کنیم... فیلم!

- منم گفتم که تا خونه منی باید چیزی که من میگم بگی چشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشی!

اژین رگ گردنش کمی متورم شد و همان‌طور که با چشم و ابرو برایم خط و نشان می‌کشد گفت:

- یه کاری می‌کنم که از این به بعد فراموش نکنی!

مادر شوهرم وارد آشپزخانه شد و دیگه هیچکدامان حرفی نزدیم.

سر شام مادرشوهرم از برادرهای اژین و عروس‌هایش می‌گفت و من با دقت گوش می‌دادم.

بعد شام اژین نگذاشت تا ظرف‌ها را بشورم و بعد یک ساعت فیلم دیدن مادر اژین قرص‌هایش را خورد و خواست که بخوابد.

رو به من کرد و گفت:

- خب آهو جان تو هم برو پیش نامزدت بخواب، غریبگی نکن چون خونه خودته!

با این حرف کمی خجالت کشیدم و گفتم:

- ولی من می‌خوام با شما بخوابم و تا صبح باهاتون حرف بزنم.

- نه مادر من قرص‌هام رو بخورم دست خودم نیست و نمی‌تونم بیدار بمونم.

- خب پس پاشین بریم تو اتاق جاتون رو بندازم.

- نه پسرم من تو همین حال می‌خوابم.

اژین دستپاچه شد.

- نه مادر من اینجوری که همیشه، این‌جا راحت نمیشه خوابید کمرتون درد می‌کنه!

- یه دست برام رختخواب بیار، این‌جا می‌خوابم.

اژین از جایش بلند شد جای مادرش را پهن کرد.

- خب دخترم تو هم پاشو بگیر بخواب!

سرم را خاروندم و باشه‌ای گفتم.

از جایم بلند شدم و نمی‌دانستم اصلا باید کجا بخوابم.

اتاقی که قبلا درش قفل بود همچنان قفل بود و می‌ماند اتاق دیگر.

اژین وقتی دید من همینجوری بی تکلیف مانده‌ام گفت:

- آهو، برو تو اون اتاق.

و من بدون حرف به آن‌جا رفتم و اژین پشت سرم آمد.

با دیدن اژین تو اتاق با حرص گفتم:

- مگه تو هم قراره این جا بخوابی!؟

- نخیر، من میرم اتاق خودم. شما این جا می خوابی، فقط باید صبر کنیم مادرم بخوابه!

نفس راحتی کشیدم که اژین پوزخندی زد و گفت:

- خوشم میاد خودت رو تحویل می گیری!

هاج و واج نگاهش کردم و وقتی منظورش را فهمیدم، با حرص سمتش حمله کردم و با مشت به جانش افتادم که هردو دستم رو گرفت. با نیشخندی که من رو بیشتر می سوزاند گفت:

- هیچوقت فکرشم نکن که کنارت روی یه تخت بخوابم، هیچوقت! این رو تو گوشت فرو کن!

از حرص و عصبانیت می خواهم جیغ بکشم ولی مادر اژین دست و بالمش رو بسته بود و نمی شد.

- تو تو گوشت فرو کن آقای رمضان خان! تو فقط یه شوهر قلبی هستی، قلبی... پس لزومی نداره که این حلقه رو هم دستم بندازم.

دستم رو آزاد کردم و حلقه رو از دستم بیرون آوردم و سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- فقط جلوی خانوادهت و خانوادهم اون شیء به اصطلاح حلقه ازدواج رو دستم می ندازم و غریبه ها باید بفهمند که نامزد ندارم.

اژین صورتش از خشم برافروخته شده بود و همان طور که به سمتم می آمد گفت:

- آهواکه فقط یه نفر بفهمه که همه این ها بازیه به جان مادرم ولت نمی کنم، بفهم!

از عصبانیت به نفس نفس افتاد و با هر نفسی که می کشید نگاه خشنش را حواله من می کرد.

انگشتش رو جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و اژین از اتاق بیرون رفت، ولی پنج دقیقه نگذشت که دوباره برگشت و با کلافگی من رو نگاه کرد.

- مادرم فعلا نخوابیده و الکی گفتم رفتم آب بخورم... تو برو بخواب، منم یکم این جا می شینم و یکم بعد میرم اتاق خودم!

به سمت تخت رفتم و پتو را کنار زدم و سپس زیر پتو خزیدم.

- میشه چراغ رو خاموش کنی؟ نورش چشم رو اذیت می کنه!

اژین چراغ رو خاموش کرد و من شب چراغ رو روشن کردم.

هاله ای از نور قرمز اتاق رو در برگرفت و صورت اژین در میان این نور جذاب تر شد.

- میشه ازت یه سوال بپرسم؟

اژین سرش را بالا آورد و منو نگاه کرد، پتو رو بیشتر به دور خودم پیچیدم و گفتم:

- دلیلت از این که خواستی صوری ازدواج کنیم چی بود؟

تو می تونستی به یکی پول بدی و چون خانوادهت شهرستانن موقعی که اونا می اومدن بیاد اینجا پیش تو و اونا شک نکنن و فکر کنند ازدواج کردی!

اژین با قیافه کج و کوله نگاهم کرد.

- اونوقت چقدر فکر کردی تا این راه حل رو پیدا کردی آهو خانوم؟

- مگه دروغ میگم؟

- آخه مغز متفکر، اولاً من بدون حضور خانواده‌م نمی‌تونستم ازدواج کنم، دوماً از زن جماعت خوشم نمیاد چه برسه بخوام تحملش کنم، درثانی قضیه پولم می‌اومد وسط هر زنی فکر می‌کرد که بعد این‌که خرش از پل گذشت می‌تونه هر غلطی خواست بکنه و یهو می‌دید دست از سرم برنمی‌داشت و حالا خر بیار باقالی بار کن! بلند خندیدم.

- بخدا اعتماد به نفست خیلی بالاست! چرا فکر می‌کنی همه تو رو دوست دارن و هر کی اومد تو زندگی‌ت ولت نمی‌کنه. واقعا خیلی پرویی که میگی از زنا خوشت نمیاد و من اینجام، یعنی فکر می‌کنی که من نمی‌تونم تیغت بزنم؟

آژین به سمتم امد و کنارم روی تخت نشست.

- هوی... کجا؟! برو اون ور ببینم!

آژین با چشم‌های تخس نگاهم کرد و لبخند کمرنگی گوشه لبش جا گرفت.

حلقه ازدواجمون رو در انگشتم انداخت و گفت:

- درش نیار، تا زمانی که سمت تو شناسنامه منه درش نیار.

و بعد با خنده گفت:

- می‌دونی خوشم میاد مغز نداری!

با حرص هلش میدم که از روی تخت به زمین افتاد.

- میگن به مرد جماعت نباید رو داد، بلند شو برو بیرون ببینم؟

- اشتباه گفتمی چون از قدیم گفتن نباید به زن جماعت رو داد نه مرد! بعدشم، واقعا میگم با این مغز و هوش چطوری تو درس می خوندی، اصلا بینم دیپلم داری؟
از پرویی اش حرصم گرفت و بلند شدم و روی تخت نشستم.

- بله که دارم آقای رمضان خان!

اژین خندید.

- انگار از فامیلی من زیاد خوشت میاد که این قدر باهاش کیف می کنی!

زیر ل**ب زمزمه کردم خدایا بهم صبر بده.

- چی میگی واسه خودت؟ بگو تا منم بشنوم، حرف راست همیشه تلخه! ولی چون خودت نمی تونی بفهمی چی به چیه خودم میگم. تو هیچوقت نمی تونی ازم باج بخوای چون سفته هات دست منه و به همون خاطر بود که قبول کردی نقش زن اصلی این فیلمی که راه انداختم بشی، بعد یک سالم از هم جدا می شیم و هر کس میره پی زندگی خودش و این حرف و حدیث هایی که در مورد منم شایعه شده تموم میشه.

- کدوم شایعه؟

اژین چشم هاش رو باریک کرد.

- دختر تو چقدر فضولی آخه!

باز دوباره حرصم گرفت از نوع بیانش ولی به روی خودم نیاوردم و بدون توجه بهش برخلاف جهت نشستن او چرخیدم و چشم هام رو بستم.

- آهو؟

بی توجه به این که اسمم رو صدا کرد چشمام رو بیشتر روی هم فشردم.

- مجبوری یه سال تحملم کنی و تو این یک سال اصلا یه ذره به منم فکر نکن و نخواه که از زندگی من سر در بیاری، مواظب دلت باش که برای من نلرزه چون من قلبی ندارم که بهت بدم و خودت ضربه می خوری.

پورخندی روی صورتم نقش بست.

- گفتم که اعتماد به نفس کاذب داری! من خودم یکی رو تو قلبم دارم و اصلا به تو فکر نمی کنم. نترس من فقط می خواستم آزاد باشم و هر کاری که دوست داشتم انجام بدم که دارم به اون آرزوم هم می رسم.

اژین با خنده گفت:

- متاسفانه نه همش رو، اول باید من تایید کنم چون خودت خوب می دونی که چون زن منی پس باید مواظب کاراتم باشی، ولی نگران نباش واست تو این یک سال هرکاری می کنم که از من خاطره بدی نداشته باشی.

از جایش بلند شد ولی دوباره گفت:

- ازت اون قدری فهمیدم که بدونم هیچ مردی تو زندگیت نبوده پس برای من الکی فیلم نیا!

خواست در اتاق رو باز کند.

- شاید هست از کجا معلوم، شاید منم عاشق بشم و بعد طلاق از تو با اون ازدواج کنم. اژین نیشخندی می زند.

- خوبه، ولی باید بهت گوشزد کنم که تا هر وقت خونه منی نمی تونی از این کارا کنی؟

و بعد به منی که با بهت به سمتش چرخیدم بی‌اعتنا شد و بیرون رفت. این قدر به شخصیت دو بعدی آژین فکر کردم که سرم داشت می‌ترکید. هم مهربونه و هم می‌خواد این مهربونی رو پشت یه نقاب آدم سنگدل مخفی کنه.

اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده!

چشمامو بستم و سعی کردم که بخوابم ولی خواب از چشم پریده بود و قصد نداشت که به سراغم بیاد.

ساعت از سه گذشته بود و من هنوز سردرگم بودم.

از جایم بلند شدم و سمت پنجره اتاق رفتم و پنجره را باز کردم. با دیدن بالکن خنده‌ای روی لبم مهمان شد.

یه بافت کلفت در جالباسی بود که اون رو روی دوشم انداختم و به سمت دری که پیش پنجره اتاق بود رفتم و بعد باز کردن اون روی بالکن رفتم.

سرم رو که سمت دیگه چرخوندم آژین رو دیدم که اون هم در بالکن بود و بدون این که حضور من رو حس کنه سیگاری گوشه لبش گذاشته بود و داشت دود می‌کرد.

روی زمین نشستم که اصلا من رو نبینه و همان‌طور هم شد.

آژین فقط به یک نقطه خیره شده بود و انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

- چی کار داری می‌کنی پسر، خط قرمزات رو داری یکی به یکی رد می‌کنی و ککتم نمی‌گزه، آژین چیکار می‌کنی؟

نمی‌دونم چی باعث شده بود که اژین این‌گونه بهم بریزد و با خودش مثل دیوانه‌ها حرف بزند ولی صدایش یه غم عجیبی داشت که من رو نسبت به خودش کنجکاو می‌کرد.

وقتی نسیم آرامی وزید ناخواسته عطسه کردم و صدای اژین رو شنیدم.

- کی اون جاست؟

همان طور که نشسته بودم سینه‌خیز سمت در رفتم و خودمو تو اتاق انداختم و نمی‌دانم چطور خودم رو به خواب زدم.

چشم‌هام رو که باز کردم داشتم از سرما قندیل می‌بستم. با دیدن پرده اتاقی که باد اون رو به رقص واداشته بود و نوی اتاق صحنه ترسناکی ایجاد کرده، بود سیخ سرجایم نشستم.

شب اون قدر با عجله توی اتاقم اومده بودم که یادم رفته بود در بالکن رو ببندم و الان حس می‌کردم تموم استخوان‌هام مثل چوب خشک شدن.

اژین با عجله وارد اتاقم شد که با دیدن سرو وضع اژین جیغ خفه‌ای کشیدم و چشمام رو بستم.

اژین خنده آرامی کرد و گفت:

- چته تو؟ خوبه حوله تنمه!

چشامو باز کردم و با حرص گفتم:

- این چه طرز وارد شدن به اتاق یه خانومه؟

اژین چشماش رو باریک کرد و پرسید:

- صدات چرا گرفته؟
- چند بار پشت سرم هم سرفه کردم که صدام بازتر بشه.
- هیچی، من اول صبحا صدام این جور می‌شه!
- اژین به پرده‌ای که نصفش لای در مونده بود نگاه کرد و ابروهایش بالا رفت.
- تو دیشب تو بالکن بودی؟
- دستم رو به حالت نفی تکان دادم.
- نه، مگه این جا بالکن داره؟
- اژین به سمت در رفت و در رو بست و قفل کرد
- و با اخم نگاهم کرد. برای لاپوشونی کردن حرفی که زدم گفتم:
- تو چرا این جور پریدی تو اتاق من؟
- مامانم بیدار شده و اگه می‌دید تو اون یکی اتاق دوش می‌گیرم شک می‌کرد.
- دستم رو به کمر زدم.
- مگه این جا حموم داره که الان با این حوله هم می‌خوای بری بیرون؟
- اژین جلوی آئینه ایستاده بود و نم موهایش رو می‌گرفت.
- تو که بالکن رو دیدی، یعنی حموم رو ندیدی؟
- بعد به دری اشاره کرد و گفت:
- اون در حمومه آهو خانوم!

به سختی از تخت پایین اومدم و شانه روی میز برداشتم و همان طور که موهام رو شانه می‌زدم گفتم:

- بالکن رو دیده باشم حرف‌ها رو نشنیدم!

نگاه حرص آلود اژین رو دیدم که از آئینه بهم خیره شده بود.

- خب شایدم شنیدم... اصلا ببینم تو چرا اینقدر داغونی؟ عین خونه‌ی آوار شده می‌مونی!

اژین نتوانست لبخند نزنه.

- یعنی این قدر وضعم خرابه؟

موهام رو دم اسبی بستم و گفتم:

- بدجور!

اژین سرش رو با تاسف تکان داد و گفت:

- خوبه دیروز بهت گفتم دنبال کارآگاه بازی و سردرآوردن از زندگی من نباش!

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه که من کار و زندگی رو ول می‌کنم و می‌افتم دنبال فهمیدن زندگی تو! زندگی تو به من چه؟

من دنبال زندگی کسی هم باشم، دنبال زندگی اون پسری می‌افتم که قراره باهاش زندگی کنم نه تو!

اژین پوزخندی گوشه لبش بود و با اخم و صورت کمی برافروخته زل زده بود روی صورتم.

- خیلی واقعا پرویی، من مثلا نامزدت الان روبه روت ایستادم و اصلا دوست ندارم این چرت و پرتاتم گوش کنم!

و بعد با حرص از اتاق بیرون رفت.

به درک که نمی‌خوای! راست میگم دیگه زندگی تو به من چه، چه زودم به آقا برمی‌خوره! تو که هیچ کارهی من نیستی، پس به تو چه!

بعد این که سر و وضعم رو مرتب کردم منم بیرون رفتم و با دیدن مادر شوهرم که داشت میز صبحانه رو می‌چید با لبخند سمتش رفتم و سینی چایی رو از دستش گرفتم.

- شما چرا زحمت می‌کشین؟ بدین به من!

اژین هم پشت میز نشسته بود و داشت با آرامش صبحانه‌ش رو می‌خورد.

- خدا مرگم بده، آهو مادر صدات چی شده؟
ناخودآگاه دستم رو زیر گلوم کشیدم.

- هیچی، الان چایی گرم بخورم صدام باز میشه!
صدای اژین رو شنیدم که آهسته گفت:

- آدمی که دنبال فضولی باشه، این بلا هم سرش میاد.

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و توی دلم اداش رو در آوردم.

پشت میز کنار مادر شوهرم نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

اژین با عجله چاییش رو خورد و بلند شد که مادرش گفت:

- کجا مادر؟

- کار بانکی دارم مادر من.

منم با عجله صبحانم رو خوردم و رو به آژین گفتم:

- زحمت می‌کشی منم بذاری خونه‌مون؟

مادر شوهرم رو به من گفت:

- کجا عروس خوشگلم؟

از پشت میز بلند شدم و بو*س*های روی گونه‌ش کاشتم.

- مادر جون میام باز بهتون سر می‌زنم، ولی یه کاری دارم که باید برم.

که صدای آژین اومد:

- تو مثلاً چه کاری داری؟

رو بهش چشم غره‌ای رفتم و زیر ل**ب «توروسننه» بهش گفتم.

- خب یه کاری دارم دیگه آژین جان!

جان رو یه جووری کشیدم که از هر چی فحش بدتر بود.

آژین با اخم‌های درهم به اتاق اشاره کرد و گفت:

- پس زود حاضر شو.

از ظرف‌های روی میز یکمیش رو جمع کردم که مادر شوهرم دیگه نداشت که بقیه‌ش

رو جمع کنم و من رفتم و زود حاضر شدم.

بعد خداحافظی از مادر شوهرم از خونه خارج شدیم و توی آسانسور متوجه اخم‌های
اژین شدم.

- میشه بپرسم اخم‌ها چرا تو همه؟

- نباید مادرم رو تنها می‌ذاشتی.

ابروهام ناخودآگاه بالا پریدند و پوزخندی زدم.

- چته؟ یکی از وظایفت رو گفتم عروس خانوم، اون جووری نگاه کردن نداره!

- میگم تو چرا ثبات نداری؟ مگه من عروس واقعی شمام آخه؟ بعدشم کار نداشتم
حتما می‌موندم، که البته فردا هم یه سر به مادر جون می‌زنم و تو که خونه نیستی
می‌برم خونمون.

اژین با نیشخند گفت:

- یهو زحمت نشه، عروس قلبی!

و از آسانسور با ژست خاصی خارج شد.

سر راهش من رو هم جلوی خونمون گذاشت و بعد تک‌بوقی از جلوم گذشت.

که البته من هم بعد این‌که اژین رفت، خونه‌مون نرفتم و با عجله تاکسی گرفتم و سمت
خونه شیرین رفتم.

جلوی خونه شیرین پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه زنگ درشون رو زدم و در با
تیکی باز شد.

با دیدن شیرین بغلش کردم و وارد خونه شدم.

شیرین بعد آوردن میوه کنارم نشست.

- خب، چی شد؟
- هیچی دیگه عقد کردیم!
- شیرین با تعجب نگاهم کرد.
- آهو خیلی بیشعوری، پس چرا ما رو دعوت نکردی؟
- و بعد سرش رو به حالت قهر سمت دیگه‌ای چرخوند.
- بخدا شیرین عقد محضری بود و گفتم برای عروسی دعوتتون می‌کنم.
- نه بابا، زحمت میشه!
- شیرین جونم؟
- خب حالا لوس بازی در نیار!
- بلند خندیدم و گفتم:
- این روزا زیاد نمیری شرکت، چی شده؟
- شیرین میوه‌ای که داشت پوست می‌کند رو روی میز گذاشت.
- نه بابا میرم، از شانس تو بعضی موقع‌ها خونه می‌مونم!
- راستی دیروز سالار رو دیدم!
- خب؟
- آهو باید ببینیش، انگار دیگه سالار سابق نیست. بخدا بگم چند سال پیرتر شده، باور می‌کنی؟

قیافه کبود شده سالار جلوی چشمام نقش بست و عذاب وجدانی که نمی‌دونم چرا وقتی بهش فکر می‌کردم سراغم می‌اومد باز انگار پیرنگ‌تر شد ولی کاری که می‌خواست بکنه را به خودم یادآوری کردم که نفرتم رو برانگیخت.

- به درک! اصلا می‌دونی اگه اژین و دوستش نبود اون شب چه بلایی سرم می‌اومد؟

- خب اینم حرفیه، ولی بیچاره اصلا اوضاعش خوب نیست!

- ول کن شیرین سالار راد رو، اون آهنگ رو باز کن یکم قر بدیم دلمون باز شه!

شیرین باشه‌ای گفت و آهنگ رو باز کرد.

اژین

بعد از انجام کارهای بانکی، یه سرم به رستوران زدم و و سپهر با دیدنم از پشت میز بلند شد و من بی‌توجه بهش خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

- آخرش کار خودت رو کردی اژین!

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.

- سپهر اول صبحی اعصابم رو خورد نکن جون مادرت!

- اعصاب تو خودش داغونه برادر من، ولی واقعا از الان دلم برای آهو می‌سوزه!

با حرص یقشو گرفتم.

- تو نمی‌خواد برای آهو دلسوزی کنی!

سپهر لبخند تلخی زد.

- آژین، به خودت بیا!

- سپهر دوستیمون به جاش، رفاقتمون به جاش، ولی پات رو از گلیمت بیشتر دراز نکن. خب؟!

سپهر دستام رو از دور یقهش باز کرد.

- پس تو این بازی که راه انداختی و فکر می‌کنی منم مثل همه می‌گم واقعا دنبال تشکیل خانواده هستی و آدم شدی؟

یادت باشه که کاری نکنی بعدا آه این دختر نداره یه روز خوش نبینی، به خودت وابستهش نکن.

ولی من مطمئنم وابستهت میشه.

به سینهش زدم و گفتم:

- اینش به خودم مربوطه.

از کنارش داشتیم رد می‌شدم که شنیدم گفت:

- سالار راد این جا بود، گفت بهت بگم مواظب خودت باشی، زهرش رو می‌ریزه و نمی‌ذاره زندگی کنی.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم.

- تو هم وایسادی و نگاهش کردی؟

- نه من جوابش رو دادم آژین، ولی سالارم قبول نداره زندگی تو و آهو رو!

با عصبانیت غریدم:

- سالار غلط می‌کنه! پسره‌ی عوضی!

سپهر نگاهم کرد.

- می‌دونی آژین اگه ازدواجت الکی باشه که می‌دونم هست... سالار می‌تونه از طریق

آهو و محبتی که آهو قرار نیست از تو ببینه بیشترین ضربه رو بهت بزنه؟

خودت می‌دونی که چی میگم، آهو از تو محبت ببینه وابسته‌ت میشه و به ضرر خودشه

ولی محبتم نبینه سالار اسبش رو تو زندگی تو می‌تازونه!

دستم مشت شد و این حرف سپهر رو خودمم قبول داشتم.

ولی زندگی خودم رو با آبروم دوئل نمی‌زدم.

حتی اگه آهو وابسته‌م می‌شد و قلبش هزار تیکه می‌شد نمی‌ذاشتم سالار آبروم رو زیر

سوال ببره، نمی‌ذاشتم. نفس کشیدن برام سخت شده بود و بعد شنیدن حرف‌های

سپهر هم فهمیدم که اصلا به این قسمتش فکر نکرده بودم.

آبروی آهو الان آبروی من بود و کم‌ترین خدشه به آبروی اون آبروی منم به باد می‌برد.

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره آهو رو گرفتم ولی بوق می‌خورد و جواب نمی‌داد.

یه حس بد به سراغم اومده بود و نگاه سپهر هم اون رو تشدید می‌کرد.

شماره خونه‌شون رو گرفتم و خواهرش تلفن را برداشت.

- سلام صبا خانوم، میشه آهو رو صدا بزنی؟

صبا چند دقیقه سکوت کرد و با نگرانی پرسید:

- آقا اژین مگه آهو پیش شما نیست؟

حس کردم از همان چیزی که می ترسیدم سرم اومد و من دارم خفه میشم.

یه حس ناشناخته عذابم می داد.

- مگه خونه نیومده؟

- نه نیومده.

- باشه حتما برگشته آپارتمان، آخه گفت شاید یه سر بهتون بزنه برگرده پیش مامانم
گفتم شاید اون جا اومده.

- نه آقا اژین یکم پیش به موبایلش زنگ زدم برنداشت، لطفا بگین به من یه زنگ بزنه.
- باشه چشم.

و تماس رو قطع کردم.

با عجله از رستوران بیرون زدم و بی توجه به صدا کردن های سپهر سوار ماشینم شدم و
در خیابان ها چرخیدم.

من الان باید کجا به دنباش می گشتم.

هی شمارهش رو می گرفتم و پشت خط صدای بوق رو می شنیدم ولی آهو جواب نمی داد.
یعنی زد زیر حرفش و رفت پیش سالار؟ این امکان نداره اون باید از سالار متنفر باشه،
پس نمیره، آره نمیره!

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره آهو چنان ترمزی گرفتم که ماشین های پشت سرم
به فحشم گرفتن و من بدون توجه به بوق و فحش های آنها با داد به آهو گفتم:

- کدوم خراب شده‌ای هستی؟ کجایی؟

آهو انگار ترسیده بود و هی می پرسید واسه کسی اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

و من داشتم دیوونه می شدم که کدوم خراب شده‌ای هست؟

صدای مردی رو شنیدم که آهو رو صدا می زد و من ضربان قلبم حس کردم دیگه نمی زنه، یعنی آهو...

ولی این امکان نداره!

آهو با گریه رو به من پرسید:

- اژین چیزی شده؟ بهم بگو برای کی اتفاقی افتاده؟

با خشم گفتم:

- برای تو آهو، برای تو، چون بخدا می کشمت!

آهو

اژین با چنان خشمی این حرف رو زد که من یک باره خشک شدم.

مگه چی شده و من چه کار اشتباهی کردم؟

دوباره برادر شیرین که نیم ساعتی بود به این جا اومده بود و داشت صدایم می کرد را شنیدم و انگار هربار که رامین صدایم می زد اژین هم دیوونه تر می شد و تمام حرصش رو رو سر من آوار کرد.

- بگو کدوم خراب شده‌ای هستی؟

به شیرین نگاه کردم که با نگرانی نگاهم می‌کرد و من با عجله به کیفم چنگ زدم و گفتم:

- خونه‌م!

و باز صدای داد اژین که گفت:

- به من دروغ نگو، دروغ نگو!

با عجله از ساختمون بیرون زدم و سوار تاکسی شدم.

و چنان ترسی به تنم افتاده بود که سمت خونه اژین رفتم و می‌دونستم پیش مادرش هیچی نمی‌تونه بگه!

اژین همچنان پشت موبایل داد و بیداد راه انداخته بود که به جلوی واحدشون رسیدم و گفتم:

- من الان تو آپارتمانتم!

که اژین تماس رو قطع کرد.

مادرجون در رو باز کرد و رنگ پریده من رو که دید با ترس و نگرانی گفت:

- چی شده آهو؟

با عجله کفش‌هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

مادرجون دست یخ زده‌م رو توی دستاش گرفت و گفت:

- چی شده دخترم؟

زبونم به دروغ چرخید و پشت سر هم گفتم:

- تو خیابون تصادف شده بود و خیابون پر خون بود، منم از خون حالم بهم می خوره!

مادرجون لبخندی زد و گفت:

- ترسیدم دختر، بذار یه لیوان برات آب بیارم.

با یک لیوان آب برگشت و من کمی آرام شدم.

صدای کلید رو که توی قفل شنیدم، دستام یخ کردن. اژین این قدر عصبی بود و من این قدر ترسیده بودم که حد نداشت.

اژین با لبخند و آرامش وارد خونه شد و با مادرش احوال پرسسی کرد و من فکر کردم عصبانیتش فروکش کرده ولی همین که سمتم چرخید چشم هاش رو برام چنان ترسناک کرد که حد نداشت و بعد با لبخندی که به زور روی صورتش نشونده بود گفت:

- آهویه لحظه میای؟

و خودش سمت اتاق رفت.

خواستم نرم ولی وقتی نگاه مادرشوهرم رو روی خودم دیدم به اجبار بلند شدم و سمت اتاق رفتم که کاش نمی رفتم.

همان که پام رو توی اتاق گذاشتم، اژین به سمتم یورش آورد و من از ترس به دیوار چسبیدم.

از لای دندان های قفل شده ش غرید:

- مگه من تو رو دم خونتون پیاده نکردم، پس کدوم خراب شده ای رفته بودی؟

به چشم‌های پر از خورش نگاه کردم که ادامه داد:

- مگه نگفتم تا تو خونه منی هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی؟ مگه نگفتم؟

سرم رو تکون دادم که مشتش کنار صورتم روی دیوار خورد.

- آهو تو با سالار چه غلطی کرده بودی؟

- به... بخدا آژین من با سالار نبودم خونه شیرین بودم.

- به من دروغ نگو آهو، اون یارو که صدات می‌کرد هم حتما شیرین بود نه!

دستم رو روی صورتم کشیدم و با جسارتی که بخاطر تهمت‌های آژین پیدا کرده بودم گفتم:

- تو یه مریضی، من خونه شیرین بودم و اونم صدای برادر هفده سالشه، اگه نمی‌دونی بدون آقای رضانی!

آژین توی چشم‌هام نگاه کرد و انگار کمی آروم شده بود ولی باز هم باور نداشت.

موبایلش رو سمتم گرفت.

- زنگ برن به شیرین!

نیشخندی زدم و گفتم:

- چی؟

- گفتم زنگ بزن!

با حرص موبایل رو از دستش گرفتم و شماره شیرین رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد:

- الو آهو کجا رفتی با اون عجله، چیزی شده؟!

الکی خندیدم و گفتم:

- نه چیزی نیست، رامین اون جاست؟

- آره این جاست، این پسر آخرش من رو کلافه می‌کنه. هر موقع با مامانم جرو بحثش
میشه میاد این جا!

به اژین نگاه کردم و گفتم:

- باشه پس از طرف من بهش بگو آهو گفت شرمنده که طراحت رو کامل نکردم!
شیرین خندید.

- ولش کن بابا، فدا سرت! ولی اگه چیزی شده بهم بگو!

- نه چیزی نیست، من برم دیگه خدافظ.

- خدافظ عزیزم.

اژین نفس راحتی کشید و یک‌باره من رو در آغوشش کشید.

با ترس خواستم از بغلش بیرون بیام که این اجازه رو بهم نداد و محکم‌تر کمرم رو
چسبید.

- اژین ولم کن!

- هیس... همین جوری بمون!

- من نمی‌خوام تو بغل یه آدم شکاک که از قضا با منم نسبتی نداره و با این کاراش اذیتم می‌کنه و منم از ترس این‌که خانوادم بفهمن چه غلطی کردم هیچی نمی‌گم پروتر همیشه باشم. ولم کن!

ولی اژین ولم نکرد و سرش رو روی شانهم گذاشت که یک‌باره لال شدم.

عقلم التماس می‌کرد خودم رو از آغوش اژین جدا کنم و قلبم خودش رو به در و دیوار می‌زد و می‌گفت گناه که نیست، اون نامزدته!

چی میشه اگه بوی ادکلنش رو بیشتر استشمام کنی؟ اصلا بوی ادکلنش چیه که این جووری آدم رو اسیر خودش می‌کنه؟

اژین آهسته از من جدا شد و از اتاق بیرون رفت و من همان‌جا روی زمین نشستم.

بعد یه ربع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که مادرشوهرم رو دیدم که حاضر و آماده بود.

با تعجب پرسیدم:

- جایی می‌خوای بری مادرجون؟

- آره عروس خوشگلم، پدرشوهرت تنها مونده تو خونه و دلم نمیاد تنهاش بذارم.

- خب مگه عروستون با شما توی یه ساختمون نیست، پس یکم دیگه بمونید شما که تهران رو نگشتین هنوز!

- بمونه دفعه بعد.

صدای اژین اومد:

- دایه آهو راست میگه، چند روزی بمون بعد برو.

- نه پسر، بازم میام ولی الان باید برم.

و بعد به سمت اتاق آژین نگاه کرد و سمت من آمد.

بو*س*های روی گونم زد و دستام رو بین دستهای چروکیدش گرفت.

- ازت به عنوان یه مادر می‌خوام که مواظب آژین باشی و تنهات نذاری.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.

- من چشم الکی نمی‌خوام، چشم واقعی می‌خوام. نمی‌دونم آژین واقعا دوست داره یا

نه چون، من پسر رو بزرگ کردم و با گذشته‌ای که داره نمی‌دونم واقعا می‌خوادت یا

نه، ولی این رو خوب می‌دونم که براش عزیزی.

پس جووری زندگیت رو بساز که دفعه بعد که اومدم ببینم دیگه عزیز نیستی بلکه

پوست و استخوان پسر شدی!

به پدرتم گفتم، نمی‌ذاریم زیاد نامزد بمونید چند ماه دیگه عروسیتون هم می‌گیریم

توکل بخدا ستون خونه پسر میشی و من می‌دونم که تو پسر رو هیچوقت ول

نمی‌کنی.

سرم رو پایین انداختم و خواستم بپرسم چه گذشته‌ای که صدای قدم‌های آژین رو

شنیدم که گفت:

- چیه عروس مادر شوهر پچ پچ می‌کنید؟

- هیچی مادر داشتم با عروسم خداحافظی می‌کردم.

و بعد دوباره من رو بوسید و به سمت در خروج رفت و نداشت که منم همراهشون تا ترمینال برم و همون جا ازشون خداحافظی کردم. بعد رفتن اونا به سوراخ سنبه‌های خونه سرک کشیدم و باز هم اتاق اژین قفل بود، یعنی چی داره تو اتاقش که نمی‌خواد کسی ببینه؟

به آشپزخونه رفتم و از فریزر گوشت ماهی رو بیرون آوردم مشغول پختن سبزی‌پلو با ماهی شدم و یک ساعتی سرگرم بودم که اژینم برگشت.
با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- دستات رو بشور بیا ناهارمون رو بخوریم که من باید برگردم خونه‌مون.

اژین بعد تعویض لباسش سر میز اومد و با ریز سنجی به غذا نگاه می‌کرد.

- مثل غذاهای شما همیشه سرآشپز، ولی خب ما هم بلدیم.

- بله که هیچ‌کس نمی‌تونه مثل من غذا درست کنه!

با خنده سرم رو تکیه دادم و مشغول خوردن غذا شدیم که یهو اژین گفت:

- آهو، ازت معذرت می‌خوام برای قضیه امروز، من وقتی عصبانی میشم، خون به مغزم نمی‌رسه.

جرعه‌ای از نوشابه‌م خوردم:

- بخشش از بزرگانه پس بخشیدمت!

اژین خندید و موبایل منم زنگ خورد.

دکمه اتصال رو زدم که صدای صبا به گوشم رسید:

- معلومه کجایی آهو؟

- اولاً سلام، دوما خونه اژین دیگه!
- بله می‌دونم، ولی بابا یکم شاکیه یکی دوساعته لطف کن برگرد.
- باشه صبا میام.
- و قطع کردم.
- راستی یادم رفت بگم خواهرت گفته بود بگم بهش زنگ بزنی!
- خوب شد که یادت رفت چون اون وقت از خوردن دست پختم بی‌بهره می‌شدی.
- اژین با لبخند نگاهم کرد که رو بهش گفتم:
- من نه آدم جنجالیم و نه دعوایی پس تا زمان جدایی مون نمی‌خوام مثل دشمن باشیم، دوست باشیم بهتره.
- اژین باشه‌ای گفت و دستش رو به سمت گرفت و باهاش دست دادم و یه جورایی صلح کردیم.
- سپس از جام بلند شدم و رو به اژین گفتم:
- میشه من رو برسونی خونه‌مون؟
- باشه حاضر شو بریم.
- مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و به سمت خونه‌مون رفتیم.
- اژین با تک‌بوقی از کنارم گذشت و من وارد واحدمون شدم که مامانم و صبا رو دیدم که جلوی تلویزیون تخمه می‌شکوندن و فیلم می‌دیدن.
- بابا کو؟

صبا به کنار دستش اشاره کرد و گفت:

- بیا این جا بشین.

کنارش رفتم که مادرم گفت:

- خب بگو ببینم اخلاق مادر شوهرت چطور بود چیا گفت بهت؟

به صبا و مامانم نگاه کردم که مشتاق تعریف کردن‌های من بودن:

- هیچی!

باد هردوشون خالی شد و صبا رو به من پرسید:

- یعنی چی هیچی؟

- بابا کو صبا؟

- از صبح بیرونه، تو بگو چی شده؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- پس بابا دنبال من نبوده؟

مامانم خندید:

- بابات رو که می‌شناسی تا ازدواج نکردی گیره ولی همین که ازدواج کردی نمی‌پرسه

کجایی!

- من گفتم بیای که ببینیم ساختمان آژین کجاست؟ چند خوابه‌ست؟ مترانش چنده؟

دستام رو بالا بردم:

- استپ، یه نفس بگیر صبا.

- خب راست میگم دیگه، بابا دنبال وام و نمی‌دونم چیه و ما دنبال خرید جهاز.

چشام رو باریک کردم:

- تو یه روز شما دنبال جهیزیه‌اید؟

- چی فکر کردی پس، آره دیگه!

چون زودی عروسیته و باید همه‌چی آماده بشه.

- آها باشه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- من میرم یکم بخوابم، بلند شدم بهتون میگم.

و بدون توجه به اعتراض صبا و مامانم به اتاقم رفتم.

هیچ‌جا اتاق خود آدم نمیشه، مامانم و صبا هم یه جوری مشتاق تعریف از خونه و

مادرشوهرمم که اصلا متوجه صدای گرفته من نشدن و نپرسیدن صدات چی شده.

لباسام رو از تنم کندم و یه دوش آب گرم گرفتم و بعدشم زیر پتوم خزیدم و چشام گرم

شد.

وقتی چشم باز کردم موقع شام شده بود و صبا داشت بیدارم می‌کرد.

- پاشو خابالو، ساعت خواب!

خمیازه‌ای کشیدم.

- ساعت چنده مگه؟

- یازده شب.

روی جام سیخ نشستم که صبا ترسید.

- چته تو؟

- پس چرا بیدارم نکردین؟

- مامان گفت بیدارت نکنم خب داشتن می رفتن عیادت دوست بابا گفت بذارم استراحت کنی!

چند سرفه کردم و گلوم بدجور سوخت.

صبا دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- وا، آهو تو چت شده؟ سرت داغه دخترا!

- چیزی نیست، خوبم!

از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و رو به صبا گفتم:

- شام خوردی؟

- نه تخمه و میوه خورده بودم میل نداشتم بریم گرم کنم دوتایی بخوریم.

و بعد با هم به آشپزخونه رفتیم.

غذا کوکو بود و منم گشنه، ولی چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم چون مزه‌ای حس نمی کردم و گلوم هم می سوخت.

بعد قرصی که خوردم جلوی تلویزیون نشستم و صبا فیلم جدیدی رو که دانلود کرده بود رو گذاشت تا ببینیم.

- میگم صبا، آقا حامد یکم انگار عادت کرده!

- به چی؟

خیاری پوست کندم:

به موندنت اینجا دیگه اوایل گیر دادنش زیادی بود و نمی داشت که بمونی.

صبا به من نگاه کرد و انگار خاطره‌های صورت کبودش براش یادآوری شده بود.

- آره یکم اخلاقش بهتر شده، ولی آهو نمی دونم چرا به حامد مشکوکم!

خیار رو نمک زدم و یه تکه‌ش رو توی دهانم گذاشتم:

- چرا چیزی دیدی ازش؟

- نه ولی همین که زیاد من رو میاره می ذاره این جا، و به قول تو گیر نمیده، مشکوکه!

بلند خندیدم:

- دیوونه، یه بارم گیر نمیده و زندگی به کام تو هست، میگی یه چیزیش شده؟ عجب!

- نه بخدا آهو، یه چیزیش هست.

خودش میگه می خوای ببرمت بمونی چند روزی؟ از حامد بعیده.

- دیوونه‌ای بخدا صبا!

- می ترسم آهو، اگه یه بچه داشتم این قدر نمی ترسیدم یه جوری دلهره دارم.

سیبی رو برداشتم و سمتش پرتاب کردم:

- چرت نگو.

صبا دستم رو گرفت:

- آهو بلند شو بریم صورتت رو اصلاح کنم.

چشام گرد شد:

- چه اصلاحی؟

- عزیزم، نامزدت صورتش بی‌موتر از توئه و برق می‌زنه، عین شامپانزه شدی.

- صبا یکم پیش افسرده شده بودی چه زود خوب شدی؟

- پاشو آهو یالا پاشو.

به زور از جام بلند شدم و الکی سرم رو می‌گرفتم و می‌گفتم درد دارم و فیلم رو ندیدیم ولی صبا انگار نمی‌شنید.

با هزار تا صلوات روی صندلی نشستم و صبا مشغول بند انداختن شد.

انقدر داد و بیداد کرده بودم که صبا دیوونه شده بود، بعد مرتب کردن ابرو هام وقتی به خودم نگاه کردم ته دلم پر از خوشی شد.

حداقل این ازدواج خوب بود و این بار منم می‌تونستم ابرو بردارم. صاحب خونه هم می‌شدم و از هفت دولتم آزاد. بدهی‌مم پرداخت شد.

چی از این بهتر؟

صدای در رو که شنیدم رو به صبا گفتم به مامان و بابام بگه خوابم چون واقعا خجالت می‌کشیدم بابام من رو این جور ببینه.

پتو رو روی سرم کشیدم و به زور خوابیدم

صبا چراغ رو خاموش کرد و کنارم روی تخت خوابید:

- صبا این تخت یک نفره‌ست خواهر من، پاشو برو رو زمین بخواب.

- همیشه، می‌خوام این‌جا بخوابم.

شب چراغ رو روشن کردم و به صبا نگاه کردم که اگه می‌گفتی پخ می‌زد زیر گریه.

- صبا چیزی شده؟

صبا سرش را به معنی نفی تکون داد.

- ماما اینا خوابیدن.

- آره.

- راستی عیادت کی رفته بودن؟

- دوست بابا آقا حمید سنگ کلیه داشته و عمل کرده رفته بودن پیش اون.

بالش رو توی بغلم گرفتم و پرسیدم:

- راستی صبا این آقا حمید ناراحت نشده بابا برادرزاده‌ش رو گذشته من رو داده دست

غریبه؟

- نه بابا، فکر کنم از پسره هم خودش، هم بابا یه چیزی دیدن که پیش رو نگرفتن و

وقتی هم بابا گفته من جواب بله رو میدم به یکی دیگه خودش فهمیده چرا و دنبال

قضیه رو نگرفت.

در اتاق که باز شد سایه مامانم در اتاق افتاد

- وا، مامان نخوابیدی؟

- نه خوابم نیومد.

و با میوه‌هایی که توی دستش بود اومد و کنار ما نشست.

صبا رو به مادرم گفت:

- مامان، یکم پیش بابا داشت در مورد سفر می‌گفت دیدم خسته‌این چیزی نپرسیدم،

کجا به سلامتی می‌خواین برین؟

مامانم خواست چیزی بگه که با دیدن من صورتش به خنده باز شد.

- وا، آهو کی رفتی آرایشگاه؟

سرم رو زیر انداختم یه ذره خجالت کشیدم.

- من صورتش رو اصلاح کردم مامان، به این باشه که با قیافه شامپانزه‌اش می‌گرده.

مامانم به تخته زد.

- مادر مثل قرص ماه شدی مبارکت باشه، کی می‌رید دنبال خریداتون؟

- کدوم خرید؟

مامانم پرتقالی برداشت و پوست کند.

- مادر آقا آژین، وقتی تو خونه آقا حمید بودیم زنگ زد و گفت که از بابات اجازه بگیره

که دنبال خریدهای عروسی باشین.

چشام گرد شد:

- مامان چرا این قدر زود، ما که شناختی رو هم نداریم؟

صبا ریز خندید:

- شناخت رو خیلی پیش‌ها ازش پیدا کردی دیگه (با ابرو انداختن ادامه داد) همون

قضیه دوستی و... .

- عه، صبا!

مامانم لبخندی زد و گفت:

- بچه‌م رو اذیت نکن، مادر تو الان مهمون خونه مایی چه امروز چه فردا میری حالا این نامزدی چه یک سال باشه، چه چند ماه.

از شهرستان زنگ زدن و به بابات گفتن حال باباش خوب نیست، ما هم چند هفته‌ای می‌ریم شهرستان.

صبا با تعجب پرسید:

- وا، چی شده مگه؟

- نمی‌دونم مادر، عموت زنگ زد گفت حالش وخیمه، منم نمی‌دونم اصلا اون‌جا تحویل‌مون می‌گیرن یا نه، آخرین بار شش سال پیش رفتیم خونه‌شون!

پیشدستی را از دست مامانم گرفتم و گفتم:

- بد به دلتون راه ندید، حتما تحویل می‌گیرن شما که باهاشون دعوا نکردین فقط یکم دلخوری پیش اومده که تا الان فراموش شده، ولی مامان تکلیف من و صبا چی میشه، یعنی ما تنها بمونیم تو خونه؟

- خب مادر، چه تنهایی آقا حامد فردا پس فردا باز صبا رو می‌بره، تو هم می‌مونی پیش آقا آژین.

با صدای بلندی گفتم:

- چی؟

- بابات خوابیده آهو، یکم یواش!

- یعنی چی که بمونم خونه اژین، من مهر سند ازدواجم خشک نشده دو روز نگذشته، حالا برم بمونم خونش!

صبا هم با دلخوری گفت:

- منم رسما بیرون می کنی ها مامان، حامد که نگفته میاد دنبالم.

مامانم مشکوک صبا رو نگاه کرد:

- این حامد مشکوک می زنه ها صبا.

صبا انگار دلش به شور افتاده باشه از جاش بلند شد

- کجا؟

دیدی آهو مامانم حرف من رو تایید می کنه، حامد که زنگ نمی زنه برم ببینم کجاست؟
و از اتاق بیرون رفت.

مامانم هم از جاش بلند شد.

- انگار قسمت نیست بشینم در مورد خونه و مادرشوهرت حرف بزیم، فردا صبح باید حرکت کنیم پس منم میرم بخوابم، و خواست از اتاق خارج بشه که صداش کردم:

- مامان!

- جانم

- من تنها بمونم تو خونه دیگه چه کاریه؟

اخم های مامانم در هم رفت.

- آهو، بابات این اجازه رو بهت نمیده خودتم خوب می دونی!

- خب برم پیش شیرین.
- نه، مگه تو نامزد نداری؟ میری پیش اون!
- و بدون اینکه اجازه صحبت بهم بده از اتاق بیرون رفت. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و پتو رو زیر مشت گرفتم.
- یعنی چی برم خونه آژین بمونم؟ این امکان نداره.
- نیم ساعت بعد صبا با قیافه گرفته وارد اتاق شد:
- چی شده؟ چرا قیافت آویزونه؟
- صبا مثل ابر بهار گریه کرد:
- بخدا این حامد داره یه چیزی رو از من پنهون می‌کنه، اصلا بخدا یه جورى شده، الانم زنگ زدم صدای ساز و آواز میاد میگم کجایی میگه عروسی!
- خب! این گریه داره؟
- آره گریه داره، چون این روزا هیچ عروسی نبود که دعوت بشیم، بعدشم حامد بدون من این جور جاها نمی‌رفت.
- وای صبا، تو دیگه کی هستی؟ این حرفا یعنی چی، بیا بگیر بخواب خواهی!
- بخدا آهو دلم مثل سیر و سرکه داره می‌جوشه، جای من نیستی که، نمی‌فهمی من هیچوقت نمی‌تونم مادر بشم و اگه حامدم بخواد طلاقم بده... .
- با اخم از روی تخت پایین اومدم:



- صبا تو عقلت رو از دست دادی، طلاق چیه؟ این شوهر تو از این عرضه‌ها نداره، بعدشم تنها مشکل از تو نیست که مشکل اونم هست این موضوع بچه‌دار نشدنتون، پس الکی خودت رو ناراحت نکن.

صبا اشکاش رو پاک کرد:

- نمی‌دونم چرا ولی یه حس بدی دارم، حامدی که بهم می‌گفت فقط یه روز می‌تونمی بمونی، یه ساعت دیر زنگ می‌زدم دنباله‌م رو می‌گرفت، الان زور می‌کنه پیام اینجا بمونم، کم‌تر زنگ می‌زنه.

مادرشوهر فولاد زره‌ام هم که یه ساعت نشده می‌گفت حامد گشنه مونده و نباید می‌رفتی خونه پدرت، از اونم خبری نیست و مهربون‌تر شده.

بغلش کردم و سرش رو نوازش کردم.

- صبا، حامد همون حامده، تو اون قدر به شرایط سخت عادت کردی که یکم محبت و آزادی می‌بینی شکاک میشی، ول کن بابا.

و بعد بو*س*های روی صورتش زدم.

- روی تخت تو بخواب، من برای خودم رخت خواب پهن می‌کنم.

و بعد صبا رو مجبور کردم روی تخت بخوابه.

تازه داشتم به جایی که واسه خودم انداخته بودم عادت می‌کردم که صفحه گوشیم روشن خاموش شد.

دستم رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم که دیدم آژین برام پیام فرستاده:

- خوابیدی؟



ناخواسته انگشتم روی صفحه گوشیم به حرکت در اومدن که زود بدون این که پیام رو بفرستم پاکش کردم و نفرستادم.

همون بهتر بود که فکر کنه خوابم و جوابش رو ندادم.

چشم‌هام رو بستم و این قدر سرم سنگین شده بود که خوابم برد.

صبح مامان و بابام رو راهی کردیم و من مریضیم اوج گرفته بود، جوری که داشتم تب و لرزه می‌کردم.

مادرم به من گفت که بعد این که صبا رفت خونه‌شون برم پیش اژین و من هی چشم می‌گفتم.

شب اون روز هم شوهر صبا زنگ زد و گفت که میاد دنبال صبا، صبا تو کرج زندگی می‌کرد، ولی با اخلاق‌های گند حامد کم‌تر به دیدنمون می‌اومد و فکر کنم این اخلاق گندها داشتن بهتر می‌شدن که این ماه دوبار اومده!

صبا لبش به خنده باز شده بود و داشت وسایلش رو جمع می‌کرد.

شب ساعت ده هم حامد اومد دنبالش و خونه هم نیومد. صبا رفت بیرون و رفتن که البته صبا می‌گفت منم لباس بردارم و منم ببرن بذارن خونه اژین که الکی گفتم اژین میاد دنبالم.

ولی اصلا قصد رفتن به خونه اژین رو نداشتم و می‌خواستم خونه بمونم.

با خواهرم روبوسی کردم و برگشتم خونه و جلوی تلویزیون لم دادم.

ولی تب و لرز شدیدی گریبانم رو گرفته بود و تمام استخوان‌هام درد می‌کردن.

کاش می‌تونستم برم دکتر و یه آمپولی بزنم تا حالم بهتر شه.

ولی ساعت ده و نیم شب چطور برم بیمارستان؟

داشت گریه‌ام می‌گرفت و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستم به آژین زنگ بزنم، گفتم دوست باشیم ولی نگفتم که دیگه زرت و زرت بهش زنگ می‌زنم.

شماره شیرین رو گرفتم و با اولین بوق جوابم رو داد:

- الو شیرین؟

- جانم آهو؟

دندون‌هام از سرما بهم خورد.

- آهو مریض شدی؟

- شیرین مامانم اینا خونه نیستن و آژین هم گوشیش خاموشه میای منو برسونی بیمارستان؟ شبه می‌ترسم با آژانس برم.

شیرین با هل گفت:

- باشه الان میام.

چهل دقیقه بعد آیفون رو زدم و در رو برای شیرین باز کردم که دیدم شقایق هم سراسیمه پشت سر شیرین وارد خونه شد.

با عجله لباس تنم کردن و کمکم کردن از پله‌ها پایین برم و سوار ماشین بشم.

شیرین با سرعت داشت رانندگی می‌کرد و انگار رنگ و رویم زیادی پریده بود که هردو ترسیده بودن.

کمکم کردن وارد بیمارستان بشم و بعد معاینه و دوتا آمپول خوردن و یه نایلون پر قرص و شربت به خونه برگشتیم.

شیرین که ذاتاً آشپزیش خوب بود برام سوپ درست کرد و نون تست هم ریز کرد توی سوپ و مجبورم کرد سوپ رو بخورم.

بعدش هم داروهام رو داد و بهم گفت:

- آهو، من شقایق رو بذارم خونشون برمی‌گردم.

چشام رو به معنی باشه بستم.

شیرین کلید در رو هم برداشت و نداشتم تا شقایق هم من رو ببوسه و گفتم اون هم از من سرما خوردگی می‌گیره.

بعد با هم بیرون رفتن و من هم سرم سنگین شد و خوابیدم.

صبح زود وقتی چشم باز کردم شیرین رو دیدم که با عجله برام صبحانه داشت حاضر می‌کرد و به سرعت دکمه‌های مانتوش رو می‌بست.

- عه، آهو بلند شدی؟ بیا این صبحونه رو بخور و داروهات رو هم بدم.

- تو کجا میری؟

مقنعه‌ش رو سرش کرد:

- شرکت، خیلی سعی کردم مرخصی بگیرم بهم ندادن، من میرم ولی شب برمی‌گردم پیشت.

و سینی صبحانه رو جلوی من گذاشت.

همان‌طور که لقمه می‌گرفت گفت:

- راستی، مامانت اینا چند روزه رفتن؟

- فکر کنم یه هفته.

لقمه رو به دستم داد و گفت:

- خب، تو که نمی‌خوای این‌جا تنها بمونی، منم خودت که بهتر می‌دونی ساعت ورود و خروج من رو به مامانم میدن و دیر برم یا کلا نرم باید جواب پس بدم و دیدی یهو برم گردوندن تو این خراب شده.

لقمه رو قورت دادم:

- عه شیرین!

- راست میگم دیگه آهو، من تو خونه‌ای نمی‌خوام بمونم که ناپدری توش باشه، از قضا هم از مامانم پونزده سال کوچیک‌تر باشه و چشم ناپاک، بخدا دلم خون میشه وقتی می‌بینم دارایی بابام رو داره اون مردک هاپولی می‌کنه و مامانم هم به جوونی و خوشتیپی شوهرش می‌نازه، به خدا عاصی میشم.

- خب، حالا عصبی نشو.

چاییم رو سر کشیدم و داروهام رو هم خوردم.

شیرین سینی رو روی میز گذاشت:

- آهو من رفتم، شب میام وسایلت رو جمع می‌کنم یا می‌ریم پیش من یا نامزدت، فعلا بای.

و بعد در رو بست.

از دیشب به این‌ور بهتر شده بودم و دیگه تب و لرز نداشتم و گلوم هم بازتر شده بود. تلویزیون رو باز کردم و مشغول دیدن تام و جری شدم تا وقت بگذره.

شب شد و چون من نمی خواستم خونه اژین برم به شیرین زنگ زدم:

- الو، آهو دارم میام!

- الو شیرین، عزیزم من با اژین رفتم خونهش زحمت نکش، ببخش زحمتت دادم عزیز دلم.

- چه زحمتی آهو، این حرفا چیه دختر؟

- بازم ممنون شیرین.

- عزیزی دختر خدافظ.

- خدافظ.

نفس راحتی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

کمی سرم گیج می رفت ولی قابل تحمل بود، سمت آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب میوه خوردم و باز هم قرصام رو خوردم.

تلفن خونه که زنگ زد با پاهایی که توان راه رفتن نداشت سمت تلفن رفتم ولی برنداشتم.

این بار موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم مامانم جواب دادم:

- الو، سلام مامان رسیدین؟

- آره عزیزم رسیدیم، صبا رفت؟

- آره دیشب رفت.

- باشه پس تو چی؟ پیش آقا اژینی؟

لبم رو با زبانم تر کردم:

- آ... آره... پیش اژینم.

- باشه پس مادر، گوشه رو بده یه سلام و علیکی باهاش بکنم.

- عه... چیز... مامان اژین حمومه، بیاد بیرون می گم زنگ بزنه.

- باشه پس عزیزم سلام برسون.

- تو هم سلام برسون خدافظ.

نفس حبس شده رو رها کردم و آخیشی گفتم.

خطر از بیخ گوشم گذشت.

دوباره برگشتم و روی کاناپه نشستم ولی گشتم بود و خودم هم حال پختن غذا رو نداشتم.

برای خودم پیتزا سفارش دادم و باز هم سرجایم نشستم، چه بیمار شکم پرستی هم هستم من!

زنگ واحد بعد یه ربع به صدا در اومد و بعد حساب کردن پیتزا نشستم روی زمین و مشغول خوردن شدم.

ولی خونه اون قدر غرق سکوت بود که حتی از صدای جویدن غذای خودم هم می ترسیدم و خوف برم می داشت.

صدای عقربه های ساعت مغزم رو بهم ریخته بودن و صدای کوچک ترین چیزی را متوجه می شدم.

رفته رفته بیشتر هم می شد این صداها.

جلوی کاناپه برای خودم رخت خواب پهن کردم و تلویزیون هم روشن گذاشتم تا کم‌تر صداها رو بشنوم.

ولی ساعت از نیمه شب نگذشته بود که حس کردم کلید تو قفل چرخید.

از ترس پتو رو دور خودم پیچیده بودم و تلویزیون رو هم خاموش کردم و فکر کردم توهمه، ولی در خونه باز شد و من نفس‌های کسی که تو خونه بود رو می‌شنیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و صدای پاهاش که من نزدیک‌تر می‌شد باعث تشدید ترسم شد.

ولی وقتی به چند قدمیم رسید فقط جیخ کشیدم.

ولی یک لحظه با فهمیدن بوی ادکلنش و صدایی که می‌گفت:

- آهو منم!

فهمیدم اژینه! با شنیدن صدای اژین چنان سکوتی کردم که یادم رفته بود اژین جلوی من ایستاده و داره نگاهم می‌کنه.

- پریز برقهاتون کدوم طرفن؟

به خودم اومدم و تلویزیون رو روشن کردم و خواستم این فضای تاریک رو کمی روشن کنم.

از جام بلند شدم و پتو رو دور خودم محکم‌تر کردم تا خدایی نکرده آبروم به باد نره، چون تب داشتم و حس گرما می‌کردم تاب پوشیده بودم و الان با دیدن اژین باید پوششتم رو حفظ می‌کردم.

اژین دستش رو دراز کرد تا پتو رو باز کنه که جیخ کشیدم

- چته بابا تو؟

- بهم دست نزن.

اژین با چشم‌هایی که باریک کرده بود به من نزدیک‌تر شد.

- چی اون زیر قایم کردی؟

پوزخند صدا داری زدم.

- برو اون‌ور ببینم، لباسم مناسب نیست جناب نزدیک نیا!

اژین یک‌باره ایستاد و با لبخند نگاهم کرد و من با اخم سمت پریز برق رفتم.

با روشن شدن خونه و اژینی که با حس صمیمیت روی مبل نشسته بود گفتم:

- میشه بگی مثل دزدا این وقت شب چطوری اومدی تو خونه ما؟

اژین کلید را بالا گرفت و گفت:

- مثل دزدا نه، با کلید خود خونه در رو باز کردم.

به جا کلیدی‌اش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- این که کلیدای منه، دست تو چیکار می‌کنه؟

اژین شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- حتما جا گذاشتی تو خونه من!

به سمت اتاقم رفتم و کلیدهایی که با اون‌ها دیروز بعد رفتن به بیمارستان موقع برگشت

در رو باز کرده بودم رو نگاه کردم.

ولی اینا که کلیدهای صبا بودن!

- با حرص پاهام رو روی زمین کوبیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.
- شلوار بلوز راحتی پوشیدم و موهام رو هم با شال پوشوندم و به پذیرایی برگشتم.
- اژین با دیدن من یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
- من که بدون حجاب دیدمت، الان این شال چی میگه؟
- خودت میگی دیدی، ینی قبلا و من الان نمی خوام ببینی!
- و از جلوی چشم‌های اژین که با حرص نگاهم می‌کرد گذشتم.
- الکی اینور و اونور می‌رفتم و از اتاق تا آشپزخونه رو قدمرو می‌رفتم.
- چرا بهم نگفتی؟
- با حرفی که اژین زد ایستادم و نگاهش کردم که ادامه داد:
- چرا بهم نگفتی پیام دنبالت؟ یا پیام پیشت بمونم؟
- سعی کردم نگاهش نکنم:
- حتما لازم ندیدم.
- اژین از جاش بلند شد و با حرص سمتم اومد:
- یعنی اگه بابات قبل رفتن بهم نمی‌گفت که میرن شهرستان و تو میای پیش من به من نمی‌گفتی؟
- خب بله، نمی‌گفتم، چه لزومی داشت پیام پیش تو آخه؟ من نه از تاریکی می‌ترسم نه از تنهایی و نه از دزد.
- اژین نیشخندی زد:

- یکم پیش دیدم!
- و من حرص خوردم از لحن بیانش.
- ببین آهو من و تو توافق کردیم که دوست باشیم یادت رفته؟
دست به کمر رو بهش گفتم:
- خب که چی؟ من قبل از تو شیرین و شقایق هم دارم پس اولویت سومی!
اژین کمی به سمتم متمایل شد و من سرم رو عقبتر بردم.
- بله، صحیح، ولی من تو بعضی چیزها و تو انجام دادن بعضی کارها تو الویت اولم و اونا اصلا نمی تونن.
و بعد با شیطنت بهم خیره شد.
- با حرص روی سینهش زدم و گفتم:
- پرو، برو بیرون ببینم.
اژین با صدای بلندی خندید:
- چته تو یهو رم می کنی، به من چه ذهن تو مسمومه؟!
دستم رو هشدارگونه جلوی صورتش تکون دادم:
- حق نداشتی پات رو تو خونه‌ای که یه دختر هست بذاری شاید اصلا اون دختر لخت بود.
اژین با خنده و شیطنت گفت:
- خب اگه بودی هم حلالی دیگه!

چشم‌هایم را بستم و خواستم هرچی فحش بدم رو نثارش کنم که دستش رو روی پیشونیم گذاشت و من رو درجا خفه کرد:

- نه تبت هم اومده پایین، خوبه دوستت شیرین هست!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کجا می‌دونی...؟

که میون حرفم پرید:

- انگار تو نامزدت رو هنوز نشناختی ها دختر خوب.

پدرت بهم گفته بود که میای پیش من و من دیدم نیومدی و فهمیدم داری می‌پیچونی اون‌ها رو. خواستم تنها بمونی و از ترس بیای که دیدم مریض شدی و اومدم ببرمت که دیدمت دوستات دارن جنازه‌ت رو می‌برن بیمارستان، بعدش هم که مادرزنم زنگ زد خونه و گفت که یکم پیش زنگ زده و حموم بودم و نشده که باهام حرف بزنه و گفت که حواسم بهت باشه و من دیدم انگار می‌خوای به دروغ بگی که خونه منی و منم آبروت رو خریدم و نگفتم هنوز نیومدی. خودم پاشدم اومدم و در رو هم کلید داشتم باز کردم و بعدشم که... .

- چقدر هم تو کارگاه بازیت خوبه.

اژین عمیق نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

- اگه کارگاه نبودم که اون شب سالار... .

و ادامه حرفش رو خورد.

ادامه داد:

- بگذریم، کجا باید بخوابیم؟

با تعجب نگاهش کردم.

- بخوابیم؟

- آره دیگه خدایی نکرده یهو دیدی تبت بالا رفت که البته بعید می‌دونم چون یه ساعته داری با سلامتی کامل فک می‌زنی!

زبونم رو براش بیرون آوردم و به در اشاره کردم:

- برو بیرون.

اژین به من و سپس به در نگاه گذرایی انداخت و خندید:

- انگار نفهمیدی که قراره من این‌جا بمونم!

دوباره به در اشاره کردم و گفتم:

- بیرون.

اژین سرش رو خاروند و رو به من گفت:

- خب، خودت خواستی.

و بعد من رو با یک حرکت روی دوشش انداخت و بدون توجه به صدای جیغ‌های من، من رو روی تختم انداخت و خودش کنارم دراز کشید.

با حرص مشتی به بازویش زدم و گفتم:

- اژین بلند شو برو اون‌ور ببینم، خواب دیدی خیر باشه.

ولی اژین پوف کلافه‌ای کشید و صاف تو چشمام زل زد که با ترس نگاهش کردم.

- آهو من هرکاری دلم بخواد می‌تونم با دختری که رسماً و شرعاً زنده انجام بدم شیرفهم شد؟

درون مردمک چشم‌هاش نگاه کردم که توش کلافگی و پریشونی موج می‌زد.

سعی کردم اژین رو از خودم جدا کنم که با قدرت بیشتری بغلم کرد و بدون توجه به جیخ و داد من خوابید.

حس می‌کردم مثل گوجه‌ای توی دست یه نفر درحال له شدن هستم.

- اژین تو رو خدا برو اون‌ور.

اژین وقتی حرف می‌زد نفسش به گردنم می‌خورد و تمام تنم مورمور میشد.

- چیه، جنبه‌ش رو نداری؟

- خدا، چی میگی تو؟ من دوست ندارم پیشم بخوابی.

- من که کاملاً راضیم پس صدات در نیاد.

و با خودخواهی تمام من رو در آغوش گرفت و فکر نکرد منی که گرمای محبت هیچ مردی جز پدرم رو حس نکردم دارم با یه چیز عجیب آشنا میشم. چیزی که از روز و ساعتی که بله گفتم داره ساختارم رو بهم می‌ریزه.

یک ساعت بعد، اژین غرق خواب بود و سینه‌اش بخاطر نفس‌های منظمش بالا و پایین میشد.

من صورتش را نگاه می‌کردم که در خواب مهربون‌تر دیده می‌شد، یعنی ممکن بود این ازدواج واقعی بشه و من کنار این مرد زندگی کنم؟

با جستی که اژین زد چشم‌هام رو بستم تا اژین نفهمه که بیدارم.

- و آن قدر با چشم‌های بسته فکرهای بی‌سر و ته کردم که خوابم برد.
- صبح وقتی چشم باز کردم اژین رو دیدم که داشت تیشرتش رو عوض می‌کرد و متوجه من نبود که از زیر پتو داشتم نگاهی می‌کردم.
- بازوهای عضله‌ای و ورزشکاریش باعث شده بود که نگاهی کنم که یهو تیشرتش رو مچاله کرد و سمتم پرتاب کرد:
- چشم‌ها درویش آهو خانوم!
- با خجالت پتو رو روی سرم کشیدم که اژین سرخوشانه خندید.
- آهو، بلند شو حاضر شو بریم!
- ولی من دلم نمی‌خواست جوابش رو بدم. چند دقیقه بعد اژین پتو رو با قدرت از روم باز کرد و با خنده نگاهم کرد.
- نه بابا، خجالتم بلدی مگه؟ بلند شو من دیرم میشه.
- خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:
- من نمیام.
- اژین اخم کرد و با لحن دستوری گفت:
- زود بلند شو!
- به صورت اخم کردش نگاه کردم
- ولی من نمیام، تو خونه خودمون راحتیم.
- ولی من ناراحتم، از اون‌ور شهر باید جون بکنم بیام این‌ور شهر، بلند شو ببینم.

و من با سماجت پتو رو دوباره روی خودم کشیدم و گفتم:

- ن... می... یام، می فهمی؟ نمیام، از هیچی هم نمی ترسم پس نگران من نباش.

اژین پوزخند زد:

- نگران! نه بابا دیگه چی؟ من فقط چون به مادرت قول دادم مواظبت باشم اینجام،

دلتم نمی خواد خدایی نکرده مشکلی درست کنی، پس بلند شو.

با حرص و عصبانیت گفتم:

- برو بیرون.

- منم گفتم بلند شو آهو، وقت بچه بازی های تو رو ندارم.

داشت گریه ام درمی اومد.

- باشه برو بیرون حاضر شم.

اژین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

- واقعا می خوای حاضر شی؟

چشام رو لوچ کردم:

- چیه، مگه این رو نمی خوای؟

- باشه بابا.

و بعد بیرون رفت.

از روی تختم بلند شدم و با سرعت در اتاقم رو قفل کردم که اژین با حرص چند مشت

به در زد و غرید:

- آهو، در رو باز کن، زود!

حالم داشت از لحن دستوریش بهم می خورد.

- باز نمی کنم، دلم نمی خواد، اصلا هرکاری بخوام می کنم، برو بیرون.

و چند سرفه کردم که سینهم سوخت!

چند دقیقه بعد خبری از مشتهای آژین نبود که به در کوبیده بشه و خونه امن و امان بود.

سرم درد می کرد و خواب هم کلافه کرده بود، باز هم بی حالی به سراغم اومده بود و مجال هیچ کاری رو بهم نمی داد.

با جون کندن از اتاق بیرون رفتم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم.

حوصله خوردن صبحانه هم نداشتم و قرص هام رو بدون صبحانه با یه لیوان آب میوه خوردم و جلوی تلویزیون نشستم. چند ساعت که گذشت نگاهم به ساعت روی دیوار کشیده شد که از نه گذشته بود و خبری هم از آژین نبود.

اصلا بهتره که نیاد این جا و آرامش من رو بهم نریزه.

از جام بلند شدم و خواستم سمت آشپزخونه برم که نزدیک بود به خاطر سرگیجهم پخش زمین بشم.

از صبح چیزی نخورده بودم و قرص هام رو هم با شکم خالی خورده بودم و الان هم وضعیتم وخیم بود.

به آشپزخونه رسیدم و از یخچال کالباس درآوردم و خواستم به عقب برگردم که با دیدن یهویی آژین پشت سرم چنان جیغی کشیدم که از جیغ خودم وحشت کردم.

اژین دستش رو روی گوش هاش گذاشته بود و با قیافه درهم نگام می کرد.

من پاهام سست شدن و سد اشکام شکستن و مثل ابر بهار گریه کردم:

- اژین بی شعور نمیگی زهره می ترکه، چرا مثل جن ظاهر میشی آخه؟!

اژین خواست دستم رو بگیره که با دادی که کشیدم منصرف شد:

- دست بهم نزن.

- آهو صورتت عینهو گچ سفید شده این لیوان آب رو بخور.

ولی من با سماجت نمی خواستم لیوان رو از دستش بگیرم که خودش به زور چند قلوپ

به خوردم داد:

- بهتری؟

با چشم های پر از اشکم نگاهش کردم و گفتم:

- به تو چه؟

و خواستم بلند بشم که تعادلم رو از دست دادم و اگه اژین نگرفته بودتم پخش زمین

می شدم.

- وقتی بچه بازی در میاری همین میشه دیگه.

و بعد کمکم کرد روی مبل بشینم.

توی بشقاب سوپ گرمی رو ریخت و گفت:

- از رستوران برات غذا آوردم یکم از اینا بخور داروهات رو بدم.

با اینکه دلم نمی خواست بخورم ولی داشتم از ضعف می مردم و مجبور بودم.

سوپم رو اژین کمک کرد تا بخورم و چند قاشق هم از برنج خوردم و بعد خوردن داروهام روی مبل دراز کشیدم.

یکم که گذشت، رو به من گفت:

- حالت بهتره؟

جوابش رو ندادم که دوباره گفت:

- می‌توننی حاضر شی بریم خونه من.

و بازم سکوت کردم که اژین انگار به کسی تلفن کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- الو سپهر، فردا قرار کاری رو کنسل کن من فردا رستوران نمیام. من چه بدونم خودت یه کاریش کن، نه آهو مریضه، باشه خدافظ.

و کتش رو درآورد و روبه‌رویم نشست.

چشم‌هام رو که باز کردم دیدم روی من زوم کرده و عمیق نگاهم می‌کنه ولی معلوم بود فکرش یه جای دیگه‌ست.

ولی زود به خودش اومد و رو به من پرسید:

- بهتری یا ببرمت دکتر؟

- نمی‌خواد بهترم.

اژین باشه‌ای گفت و از جایش بلند شد و بعد تعویض لباس‌هایش با یک لیوان برگشت:

- آهو، بیا اینم بخور مخلوط عسل و آب‌لیمو، واست خوبه.

از دستش گرفتم و چند جرعه خوردم که اژین با تاکید گفت:

- لیوان رو خالی کن.

من لیوان رو خالی کردم و دستش دادم و دوباره روی مبل دراز کشیدم.

اژین هم بعد این که لیوان رو توی سینک گذاشت برگشت و کنار من نشست:

- می‌دونی زیادی لج بازی؟

به صورت اژین نگاه کردم و گفتم:

- خب که چی؟ لجبازم به خودم مربوطه، تو رو سننه؟

- تو هر وقت مریض میشی، زبونتم اینقدر برنده میشه، یا زبونت برنده بوده و رو

نمی‌کردی؟

- اژین سرم داره می‌ترکه و تو هم داری برام قصه میگی، ولم کن دیگه.

اژین با حرص از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- من رو باش می‌خوام رو دیوار کی یادگاری بنویسم.

با تعجب پرسیدم:

- منظور؟

- هیچی منظوری نداشتم.

و سپس از جاش بلند شد و به اتاق من رفت و درش رو بست و من هم همان‌جا روی

مبل خوابم برد.

صبح با هاله نوری که از اتاق توی چشمم می‌خورد چشم باز کردم و دستم رو مقابل

چشم‌هام گرفتم.

صدای قاشقی که توی استکان داشت صدا می داد روی اعصابم بود.

- میشه یه دقیقه سر و صدا نکنی؟

- خیر.

این بار ظرفها رو کوبید.

توی جام نیم خیز شدم و به چهره شیطان آژین نگاه کردم:

- تو چیزی به سرت خورده؟

- نه، چطور؟

- آخه از روز عقد به اینور یه جوری شدی.

آژین با لیوان چاییش که توی دستش بود به سمتم اومد:

- چطوری شدم؟

- چه بدونم، مهربانیت زیادی گل کرده.

آژین خندید و رو به من گفت:

- من مهربون بودم، ولی هرکسی مهربونیم رو نمی بینه.

یه تای ابروم با تعجب بالا پرید:

- نه بابا، دیگه چی؟

آژین هم ابروهاش رو با شیطنت بالا فرستاد و با خنده سرش رو تگون داد.

من با خنده ای که دوست نداشتم به آژین نشون بدم بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

همان طور که داشتیم بیرون می‌اومدم صورتم رو خشک می‌کردم که یهو اژین گفت:

- راستی آهو، اونقدر حوصله‌م رو بهم ریخته بودی که یادم رفته بود بگم مبارکه.

به تعجب نگاهش کردم گفتم:

- ها؟

با انگشتش به ابرو هام اشاره کرد و گفت:

- اونا رو میگم.

یهو خون با فشار زیر پوستم دوید و لبم را گاز گرفتم و سر به زیر شدم.

اژین بلند خندید:

- چیه، چرا لبو شدی؟

و من زیر لب**ب با حرص گفتم:

- خیلی پرویی اژین!

و از کنارش گذشتم که دستم رو گرفت.

- برو حاضر شو بریم بیرون، یه هوایی به صورتت بخوره، تو این خونه اینقدر سرفه

کردی پر ویروسه، پاشو.

دستم رو از دستش بیرون آوردم که دوباره گرفت:

- آهو، زود بجنب!

خودمم تو این خونه حوصله‌م سررفته بود بخاطر همین حاضر شدم و اژین هم که به

حرفش گوش کرده بودم و راضی بود اون هم حاضر شد.

از آپارتمان که بیرون رفتیم همسایه فضولمان طبق معمول بیرون بود و با تمسخر به من نگاه کرد و گفت:

- چشم ما روشن آهو خانوم، چشم پدر و مادرت رو دور دیدی انگار.

با اینکه جواب ابلهان خاموشیه ولی نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم:
- نامزدمه!

رنگ از رویش پرید و با تته پته گفت:

- ها... کی نامزد کردی؟

که اژین با یه ببخشید دستم رو گرفت و سوار آسانسور شدیم.

- چقدر آدم فضول پیدا میشه.

لبخندی زدم:

- فضول؟ بیشتر از فضول بی بی سی ساختمونه اون قدر که راداراش فعاله، من نمی دونم
چطور ماجرای عقد من رو نفهمیده.

اژین ماشین رو روشن کرد و شروع به حرکت کرد.

خورشید با لطافت نورش رو همه جا پهن کرده بود و همه جا گرم بود.

از جلوی پارک داشتیم می گذشتیم که به اژین گفتم:

- نگه دار.

و اژین با تعجب ترمز کرد.

کمر بندم رو باز کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که اژین پرسید:

- کجا؟

با لبخند سمتش برگشتم:

- این خورشید خانوم اون قدر خوشگل همه جا رو گرم و پرنور کرده که دلم تاب بازی می‌خواد.

اژین به من نگاه کرد و به تاب اشاره کرد:

- مطمئنی با این قد و وزن می‌تونی سوار تاب بشی؟

ل*با*م رو جمع کردم و گفتم:

- بی‌مزه!

و بدون توجه به خنده اژین از ماشین پیاده شدم. سرم گیج می‌رفت و هی پشت سر هم سرفه می‌کردم، ولی با این حال دوست داشتم با بینی که گرفته و اصلا نمی‌شد نفس کشید این هوای خوب رو به ریه‌هام بفرستم و دقیقا نمی‌دونستم چطور! روی تاب نشستم و اولین سرعت رو به خودم گرفتم.

تاب می‌خوردم و ترسی هم توی وجودم بود که چشمام رو می‌بستم، از بچگی این جور بودم و هر وقت سوار تاب می‌شدم زمین رو نگاه نمی‌کردم و چشم رو می‌بستم.

ولی با دستی که هلم داد چشم رو باز کردم و جیخ کشیدم که اژین با خنده دوباره هلم داد:

- نکن، اژین، تورو خدا!

- چیه، مگه تاب بازی نمی‌خواستی؟

- با این سرعت نه، هلم نده!

اژین ولی دست بردار نبود و هلم می داد و جیخ من رو در می آورد.

بعد از چند بار هل دادن دست از سر من برداشت و گذاشت که تاب بازیم رو کنم.

وقتی تموم حس های بچگیم زنده شدن تاب رو رها کردم و سمت اژین برگشتم.

- خوش گذشت؟

ل**ب و لوچهم رو جمع کردم وبعد از کمی تامل گفتم:

- بله، اونم خیلی!

اژین از جاش برخاست گفت:

- خب پس بریم.

و سپس هر دو، سوار ماشین شدیم. اژین تو خیابون ها می گشت و الکی ویراژ می داد.

ولی برای من خوب شده بود تمام مناطق تهران رو دیدم.

بعد از پنج ساعت، وقتی ساعت شد سه بعد از ظهر، اژین رو به من پرسید:

- گشنت نیست؟

- خدا خیرت بده خوب شد پرسیدی.

اژین تک خنده جذابی کرد و بعد از توقف جلوی مغازه فست فودی با دو جعبه پیتزا

برگشت که دوست داشتم بپریم ماچش کنم!

- چه ذوقیم کردی تو؟

خندیدم:

- خب پیتزا دوست دارم.

اژین بعد دادن پیتزا به دستم نگاه کرد و چیزی نگفت.

در آرامش غدامون رو خوردیم و باز هم الکی چرخ زدیم توی سطح شهر ولی یک ساعت بعدش اژین ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و رو به من گفت:

- پیاده شو!

به همراهش پیاده شدم و با رفتن به طبقه دوم، دیدم توی پاساژ لباس هستیم.

- این جا چیکار می‌کنیم؟

- خب اومدیم خرید دیگه!

و بعد دست من رو کشید و سمت ویتترین برد.

- اون چطوره؟

- کدوم؟

- همون که رنگش قرمزه و طرح داره.

هرچقدر به ویتترین نگاه کردم من یه شال طرح‌دار صورتی دیدم!

- اژین اون رو میگی؟

- آره دیگه.

دوباره به شال نگاه کردم و با حس تاسف به اژین گفتم:

- اژین اون صورتیه!

- چه فرقی داره، از خانواده قرمزه!

هرچقدر نگاهش می‌کردم از رو بره و بگه آره صورتیه، هی می‌گفت نخیر قرمزه.

دست من رو کشید و داخل مغازه برد و رو به فروشنده گفت:

- سلام از شال های قرمزتون اگه میشه بدید ببینیم.

بیچاره فروشنده هم کپ کرد و با لبخند گفت:

- ولی تو ویتترین که شال قرمز نداریم!

اژین خواست حرفی بزنه که زودتر ازش گفتم:

- همون، صورتی مد نظره!

فروشنده بیچاره با اجبار لبخندی زد و تمام رنگ بندی شال رو جلوی ما گذاشت ولی

باز هم شال اصلا رنگ قرمز نداشت و اگه هم داشت حتما تموم شده بود.

اژین رنگ فسفری و آبی و همون صورتی رو انتخاب کرد و گفت که سرم کنم.

یکی یکی سرم کردم رنگ فسفری رو پسند کردم و اژین سراغ روسری ها رفت.

دوتا هم روسری گرفتم و از مغازه بیرون اومدیم.

مانتو_شلوارم خریدیم و نمی دونم چرا اژین روی کیف و کفش اینقدر وسواس به خرج

می داد و من رو از این مغازه به اون مغازه می کشوند.

آخر سر بعد خرید چند تکه طلا که به نظر من زیادی بود، ولی اژین می گفت که خیلی

بیشتر بگیره چون رسمشونه و مادرش حسابی سفارش کرده سوار ماشین شدیم و

سمت خونه رفتیم.

با باز کردن در شوکه شدم و به اژین نگاه کردم.

- این خونه رو کی تمیز کرده؟

کیسه‌هایی که توی دستش بود رو یه گوشه رها کرد و گفت:

- به کارگر گفته بودم بیاد تمیز کنه.

- چرا؟

- خب چون تو این یکی دو روز همه‌جا به هم ریخته شده بود.

و از جلوی من گذشت.

موبایلم که زنگ خورد شماره صبا رو دیدم و برداشتم:

- سلام صبا، چطوری؟

صبا همین که صدام رو شنید با صدای نگرانی گفت:

- چی شده، سرما خوردی؟

- آره، یه کوچولو!

- الهی بمیرم برات، دکتر رفتی؟

- خدا نکنه، آره خیالت تخت، خب چطوری خوبی؟

- آره خوبم ممنون.

- کجایی؟

- هیچی من میگم این حامد مشکوک می‌زنه بگو نه.

خندیدم:

- مگه بیچاره باز چیکار کرده؟

صبا تن صداش رو آروم‌تر کرد

- من رو برده بود طلا فروشی و اصرار می کرد باید النگو بخرم!

- خب؟

- خب و زهرمار.

این بار بلندتر خندیدم که اژین با تعجب نگام کرد.

- هی میگی خب، حامد از این کارا نمی کرد، نمی دونم چش شده.

و بعد با صدای بغض داری گفت:

- آهو، نکنه زبونم لال بیماری چیزی گرفته و چند روز زنده ست و می خواد جبران کنه؟

- صبا، این چه حرفیه می زنی آخه، مگه شوهر آدم هرکاری که می کنه بایدی تو کارش

هدفی باشه؟

خب خریده مبارکت باشه، این شکاکیت داره؟

- آهو تو نمی گیری اصلا من چی می گم.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

- بعدا بهت زنگ می زنم حامد اومد خدافظ.

و بعد قطع کرد.

به صفحه گوشیم نگاه کردم و با لبخند سر تکون دادم.

واقعا این همه حساسیت صبا رو درک نمی کردم، شوهرش قبول دارم قبلا از این کارا

نمی کرد

ولی شاید می خواسته جبران کنه و نمی دونم چرا صبا شک داشت به کاراش.

موبایلیم دوباره زنگ خورد و این بار شیرین بود.

- سلام دختر چطوری خوبی؟

لبخندی زد:

- خوبم، خودت چطوری؟

- از صدات معلومه چقدر حالت خوبه، منم بد نیستم زنگ زدیم بگم فردا برات سوپ

و پای مرغ می‌ذارم و میارم

- نمی‌خواد، دستت درد نکنه.

- چی چی رو نمی‌خواد، حالت که خوب نشده هیچ داری بدترم میشی، من فردا میام

باشه؟

- باشه، بیا!

- باشه پس خدافظ.

- عه، شیرین کجا؟

بلند خندید:

- بخدا هنوز از شرکت نیومدم خونه، بعدا می‌زنم.

- باشه، خدافظ.

و کمی پکر شدم.

ولی یه ربع نگذشته بود که شماره بدون اسم روی صفحه گوشیم خودنمایی کرد.

با کمی تعلل دکمه سبز رو زد.

ولی هرچقدر می‌گفتم الو، صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم و چیز دیگه‌ای نمی‌گفت و آخر سر قطع کرد.

آژین با کنایه رو به من گفت:

- مخابراتی مگه!؟

زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

- بله، چطور مگه؟

- هیچی، یکم سرت رو خلوت کن، برات بهتره.

- من همین‌جوری دوست دارم!

- دوست داشته باش، ببینیم چی میشه.

و سپس از کنارم گذشت.

از پشت سرش براش شکلک در آوردم و دهنم رو هی براش کج می‌کردم که همین‌طور که پشتش به من بود گفت:

- نکن دختر خوب، ل**ب و دهنه همین‌جوری کج می‌مونه، من هیچی پدر و مادرت عذاب می‌کشن.

زیرلب «برو بابا» یی با حرص گفتم و دست به سینه نشستم.

موبایل آژین زنگ خورد و آژین بعد نیم‌نگاهی به من جواب داد:

- جانم.

چند دقیقه سکوت کرد:



- من که گفتم امروز نمیام رستوران خودت یه کاریش بکن، نمی تونم سپهر، آهو مریضه!

با لبخند تلخی به من نگاه کرد و ادامه داد:

- فضول رو بردن جهنم گفتم هیزمش تره، به تو چه آخه؟

و بلند خندید و با کلافگی ادامه داد:

- باشه، میام.

و بعد قطع کرد.

سمت در رفت و خواستم بپرسم کجا که آهسته زبونم رو گاز گرفتم، آخه به من چه که

کجا میره؟

اژین سمتم چرخید:

- من دارم میرم، فعلا.

و در رو بست.

اژین

یه دقیقه از رستوران نمی تونم بیام بیرون، چند ساعت نگذشته میگن اژین بیا.

با حرص سوار ماشین شدم و سمت رستوران حرکت کردم.

با رسیدن به رستوران و پارک کردن ماشین، وارد رستوران شدم که احمدی رو مقابلم

دیدم.

کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم، سپهر چرا پشت تلفن بهم نگفت که احمدی این جاست؟

چند قدم مونده رو طی کردم و رو به روی احمدی ایستادم.

- به، سلام مرد موفق!

با لبخند جوابش رو دادم.

- سلام جناب احمدی، خوب هستین؟

- خوبم پسر خوب.

با دستم به رستوران اشاره کردم و گفتم:

- شما، این جا، چیزی شده؟

- نه آژین جان، غرض از مزاحمت چهارشنبه هفته بعد تولد یکی یدونه دخترمه و اومدم که ازت خواهش کنم خودت شخصا آشپزی این مجلس رو به عهده بگیری.

چشمم به سپهر خورد که داشت سمت ما می اومد.

- خب، تعداد مهمونا چقدره؟

- کمه، چیزی نیست حدود هشتصد نفر.

توی دلم پوزخندی زدم، خوبه میگه کم، هشتصد نفر کمه مگه؟!!

سپهر به ما رسید و با لبخند کجی که نشان از دیدن یهویی احمدی می داد گفت:

- سلام آقای احمدی، خوب هستین؟

- خیلی ممنون، خب چی شد آژین جان نظرت چیه؟

به سپهر نگاه کردم که با کنجاوی نگاهم می کرد.

- باشه، قبول می کنم.

لبخند رضایت بخشی زد.

- خوبه پس، من به خود نجلا می گم بقیه کارها رو با خودت هماهنگ کنه من فعلا میرم.

و از کنارمون گذشت.

سپهر سرش رو خاروند و گفت:

- این، این جا چی کار می کرد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- واسه دخترش تولد گرفته، یکیم نیست بگه واسه کدوم تولدی هشتصد نفر مهمون دعوت می کنن آخه؟

چشم های سپهر هم گرد شد:

- هشتصد نفر؟

- آره.

سپهر با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت:

- به جان خودم این یه گیری داره که جان به ته اسمت می بست.

و خندید.

- منظور؟

- منظورم روشنه عزیز من، این یارو احمدی به هوای بوی کباب اومده این جا دیگه نمی دونه این جا خر داغ می کنن، بابا طرف یعنی نشنیده نامزد کردی؟

- چه بدونم!

- یعنی دخترش اون قدر بدبخته که دنبال شوهر می گردن؟

- من چه بدونم سپهر!

و بعد سکوت گذرایی بینمون افتاد.

- میگم آژین، حال آهو چگونه؟

به صورت سپهری که فضولی توی اون هویدا بود نگاه کردم.

- خوبه.

- میگم آژین؟

- چیه؟

- مهربون شدی انگار عاقل تر شدی!

به سپهر نگاه کردم که منظور خاصی داشت ولی من بدون دادن جواب از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم.

ولی کم کم خودم هم داشتم عذاب وجدان می گرفتم، چون آهو رو می خواستم یه بازیچه قرار بدم، فقط همین. آهو رو طوری با وابسته کردن به خودم دست و پاش رو می بستم که جز من به کسی فکر نکنه و همین می تونست از خطر حفظمون کنه.

آهو دختر خوبی بود ولی دل من که جای دیگه ای سال هاست گیره و نمی تونم آهو رو جایگزینش کنم.

سپهر، وارد اتاق شد و چند کاغذ جلوی روی من گذاشت:

- اینا رو امضا کن.

خودکار به دست بدون خوندن متن کاغذها امضاشون کردم که دیدم سپهر همین جوری روی من استپ کرده:

- چیزی شده؟

همان طور که کاغذها رو از روی میز برمی داشت گفت:

- نه، ولی پکری رفیق.

- چیزی نیست.

سپهر همان طور که داشت از اتاق خارج می شد با لبخند سمتم چرخید:

- میگم آژین؟

- ها؟

- این مهربونیت دل آهو رو می بره ولی بپا خودت غرق نشی.

و بدون این که صدای داد من رو بشنوه از اتاق بیرون رفت.

با حرص به جای خالیش نگاه کردم و زیر ل**ب فحشی بهش دادم.

موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم مادر آهو چند سرفه کردم تا صدام باز بشه و بعد جواب دادم:

- الو، سلام خانم رویان.

- سلام آژین جان خوبی؟ با زحمت های ما؟

- چه زحمتی، شما رحمتین.
- آهو چگونه پسرم؟
- خوبه، سلام داره، من رستورانم رفتم خونه بهش میگم بهتون زنگ میزنه.
- باشه پسرم، فقط شما خونه ما می مونین؟ یا آهو خونه توعه؟
- چطور؟
- آخه همسایمون زنگ زده بود... .
- از جام بلند شدم:
- آها... بله، ماشالله زیادی هم فضول تشریف دارن.
- مادر آهو خندید:
- ببخشید دیگه بیچاره فکر کرده شما کی هستین.
- من به آهو گفتم بریم خونه‌ی من که متاسفانه قبول نکرد و خونه‌ی شما موندگار شدیم.
- خونه‌ی خودته پسرم، فقط اگه زحمتی نیست ما کارمون تو شهرستان طول می‌کشه، آقا مجید مبلغی رو به کارتت بریزه یکم از وسایل جهاز رو بگیرین، زیاد وقت نداریم و ما هم که این جا موندگار شدیم.
- این چه حرفیه، جهاز دیگه چیه؟ مگه دختر باید واسه خونه‌ای که به اسم پسره و میشه خونه دوتاشون آخه جهیزیه بیاره؟
- رسمه دیگه پسرم.

- بخدا رسمی هم نیست که خدا رو خوش بیاد.

مادر آهو خندید:

- شماره کارت بفرست، چون می‌خوام پول تو کارت تو باشه و صبا هم با شما میاد خرید وسایل خونه، زحمت گردن شماست.

- چه زحمتی آخه؟

- شرمنده، من رو صدا می‌کنن باید برم.

- شما خیالتون تخت، مواظب آهو هستم.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم، حالا من با آهو باید چیکار می‌کردم؟

خودمم شرمم می‌شد از کارهایی که به اجبار داشتم انجام می‌دادم.

آهو

شیرین زنگ زد و گفت که پیشم میاد و من منتظرش بودم.

بعد از کمی با قابلمه به دست و شقایق هم بغل دستش رسیدن خونه ما.

با خنده به تیپش نگاه کردم و گفتم:

- چطوری مامان خوب من؟

- زهرمار اینم دستت درد نکنه؟

- بخدا اصلا مامان بودن بهت میاد.
- شقایق رو به من ابرو بالا انداخت و چشمکی زد و گفت:
- کجاست اون مردی که بیاد این رو بگیره بعدم مامان بشه؟
- من و شقایق خندیدیم که شیرین با تاسف نگاهمون کرد.
- شیرین سمت آشپزخونه رفت و گفت:
- فکر کردم خونه نامزدتی و می خواستم آدرس بگیرم ازت که دیدم پیام دادی پیام خونتون، پس چرا نرفتی؟
- شیرین زیاد راحت نیستم اون جا خب، اژین میاد این جا پیشم می مونه دیگه.
- شقایق با خوشحالی پرسید:
- کی میاد نامزدت؟
- با خنده جواب دادم:
- شب میاد خونه.
- شیرین با کاسه سوپ سمتم اومد و گفت:
- این سوپ رو بخور که ویتامین بدن میره بالا.
- با لبخند و نگاه قدرانی بهش کاسه رو برداشتم و با قاشق شروع کردم به مزه کردن:
- شیرین، خداروشکر حس چشاییم رو از دست ندادم و مزه ها رو فعلا می فهمم، خوشمزه ست دست خوش.
- نوش جونت.

با آرامش غدام رو خوردم و وقتی کاسه‌م خالی شد شیرین ظرف رو جمع کرد و گفت:

- آهو، میگم حالش رو داری بریم بیرون؟

پاهام رو با خستگی دراز کردم و با حالت زار گفتم:

- امروز نه.

شقایق پکر شد و پرسید:

- چرا اون وقت؟

- بخدا شقایق نای راه رفتن ندارم.

- خب کی گفت راه می‌ریم آخه؟ می‌ریم سینما، می‌شینیم، برمی‌گردیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- این رو هستم.

و سپس از روی مبل بلند شدم و حاضر شدم.

به همراه دخترا از خونه بیرون رفتیم و سوار پراید شیرین شدیم.

به سینما رسیدیم و شیرین بلیط‌ها رو گرفت و بعد از کمی انتظار وارد شدیم.

روی صندلی نشستیم و سرم رو روی صندلی گذاشتم و بیست دقیقه‌ای گذشته بود

که یهو صدای آشنایی شنیدم:

- آهو؟

با استرس و ترس سمتش چرخیدم که قیافه‌ش رو در هاله‌ای از نور کم تشخیص دادم.

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

سر برگردوندم تا شقایق و شیرین رو ببینم که دیدم نیستن.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- ولی من باهات حرفی ندارم.

و خواستم بلند شم که دستم رو کشید:

- چرا بچه بازی در میاری آخه؟ نیم ساعت فقط وقتت رو می‌گیرم.

دوباره با حرص بلند شدم که پسری از پشت با داد گفت:

- خانم بشین دیگه، آه!

مجبور شدم دوباره بشینم که سالار دم گوشم گفت:

- بلند شو بریم کارت دارم.

با اخم سمتش نگاه کردم و دست چپم رو بالا آوردم و حلقه‌م رو نشونش دادم که

زهرخندی زد:

- می‌دونم نامزد کردی سرکار خانم، بلند شو نمی‌خوام که بخورمت.

باز همون پسر پشت سری دوباره با حرص گفت:

- چتونه شما، برید بیرون حرف بزنید دیگه آه!

سالار با حرص گفت:

- آه داری برو دستشویی، این‌جا که جاش نیست.

و سپس دست من رو کشید و بیرون برد.

هی چشم می‌گردوندم تا شیرین و شقایق رو ببینم و حسابشون رو برسم، ولی ازشون خبری نبود.

پشت سر سالار، از در خارج شدم و سالار اون قدر التماس کرد که سوار ماشینش شدم. ولی استرس داشتم و می‌ترسیدم.

با سوار شدن به ماشین، بوی عطر تلخی به صورتم هجوم آورد و به صورت شکسته سالار نگاه کردم.

سالار با دلتنگی صورتم رو نگاه کرد

- دلم برات تنگ شده بود.

و من کلافه سرم رو پایین انداختم.

- آهو، این نامزدی رو بهم بزن.

با بهت و پوزخند سرم رو بالا آوردم.

- سرت به جایی خورده؟ چرا باید بهم بزنم؟

سالار کلافه دستی به موهاش کشید:

- ببین، من می‌دونم که این نامزدی و ازدواج الکیه، بخدا نیاز نبود بخاطر سفته‌ها این کار رو بکنی.

پوزخندم پررنگ‌تر شد:

- اون وقت این اطلاعات غلط رو کی به تو داده؟

- ببین آهو، تو آژین رو اصلا نمی‌شناسی و اگه می‌شناختی می‌فهمیدی من چی میگم، اون یه تکه سنگه فقط که از تو استفاده می‌کنه که موقعیت خودش رو حفظ کنه و به حس و احساس تو هم توجهی نداره.

نیشخندی زد:

- چی میگي تو؟

- گوش کن، هرچه زودتر تمومش کن این بازی که شروع کردین.

دستم رو به دستگیره در بردم که سالار قفل مرکزی رو زد:

- آهو، ازش جدا شو تو رو به مقدسات قسم، این کار رو بکن.

با عصبانیت فریاد کشیدم:

- تو چی میگي سالار راد؟ چرا جدا باید شم، من آژین

رو دوست دارم و... .

سالار دستش رو روی دهانم گذاشت و با فریاد گفت:

- خفه شو!

خواستم دستش رو از روی دهانم بردارم که گفت:

- تا زمانی که به دروغ شر و ور کنی دهنتم بسته بمونه.

این بار با حرص دستش رو گاز گرفتم که سالار داد کشید و من با حرص گفتم:

- باز کن این در خراب شده‌ت رو.

سالار با صدای پر از غم ل**ب زد:

- حالیه؟ دوست دارم.

دستم مشت شد:

- می فهمی چی میگی؟ من ازدواج کردم، اونم با اژین رضانی، باهش عقد کردم.

سالار نفس کلافه ای کشید و به در اشاره کرد.

- برو پایین.

به صورت سرخ شدهش نگاه کردم و با سرعت از ماشین پیاده شدم و سالار با سرعت از کنارم گذشت.

با عصبانیت موبایلم رو توی دستم گرفتم و به شیرین زنگ زدم که تا خواستم عصبانیتم رو سرش خالی کنم زود گفت:

- بخدا آهو، ما تقصیری نداشتیم، به جون داداشم، خودت می دونی که اون رئیس و ما کارمند. بخدا گفت اخراجمون می کنه و یکمم تهدید کرد، ما مجبور شدیم. نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

- الان کجایی؟

شیرین آهسته ل**ب زد:

- پشت سرت!

با سرعت به عقب نگاه کردم و شیرین و شقایق رو دیدم و یهو خون جلوی چشمم رو گرفت و به سمتشون دویدم که آهو و شیرین هم با دیدن من پا به فرار گذاشتن.

اونقدر دنبالشون دویدم که نفس کم آورده بودم و دیگه نفس کشیدن برام سخت بود.

خم شده بودم و دستام روی زانو هام بود و نفس نفس می زدم.

شیرین و شقایق هم وضعشون بهتر از من نبود و اونا هم به نفس نفس افتاده بودن.

شقایق زود به سمتم دوید و بغلم کرد و گفت:

- بخدا شرمنده آهو، ما رو ببخش.

و چشم هاش بارونی شد.

تنها ضعف شقایق همین گریه اش بود و نمی تونست تو این موقعیت گریه اش رو کنترل کنه.

اولین قطره اشک که روی صورتش چکید، وقتی بغضش رو دیدم زود گفتم:

- بی خیال شقایق، شوخی کردم!

و شقایق توی بغلش من رو گرفت، شیرین هم وقتی من رو تو آرامش دید سمتم اومد و اون هم بغلم کرد. هرکس از خیابون رد می شد با تعجب نگاهمون می کرد.

آژین

بعد رستوران رفتم خونه و خواستم در رو با کلید باز کنم که زن همسایه سر صبحی سر رسید:

- سلام آقا.

سمتش نگاه کردم و با سر جوابش رو دادم.

- خواستم بگم واسه قضیه صبح واقعا معذرت می‌خوام، قصد توهین نداشتم.

و من با گفتن عیبی نداره اجازه حرف زدن بهش ندادم و وارد خونه شدم.

خسته کتم رو درآوردم و با ندیدن آهو، صداش زدم:

- آهو، آهو؟

ولی صدایی نشنیدم.

پشت در دستشویی وایسادم و چند ضربه به در زدم ولی با دیدن دستشویی خالی هم

با کلافگی دور خونه چرخیدم.

با خودم زمزمه کردم:

- این دختر کجا رفته؟

به ساسان زنگ زدم کسی که چند مدتی برای آهو بپا گذاشته بودم و گفته بودم هر جا

میره به من بگه.

با اولین بوق جواب داد:

- سلام آقا.

- سلام.

- آقا من بهتون زنگ زدم، ولی برنداشتین، خواستم بگم آهو خانوم با دوست‌هاش رفتن

بیرون و فعلا هم بیرونن.

- باشه پس.

- فقط آقا... .

- چیه ساسان؟
- آهو خانوم، بعد سینما سالار راد رو توی ماشین ملاقات کردن.
با حرص موهام رو چنگ زدم.
- چند دقیقه توی ماشین نشسته بودن؟
- حدود چهل دقیقه.
- موبایل رو با حرص قطع کردم و با عصبانیت طول و عرض خونه رو طی کردم.
دو ساعت از موقعی که من از بیرون اومده بودم گذاشته بود و خبری از آهو نبود.
ولی با چرخیدن کلید توی در آهو رو توی چارچوب تشخیص دادم و آهو کورکورانه دنبال کلید برق بود.
- با زدن کلید برق و دیدن یهویی من جیخ کشید که با عصبانیت گفتم:
- هیس... منم!
- دستش رو روی قلبش گذاشت و با اخم گفت:
- مرض داری مگه، چرا تو تاریکی نشستی؟
و خواست به سمت اتاقش بره که از جام بلند شدم و سمتش رفتم:
- آهو.
- سمتم چرخید و با تکان دادن سرش گفت:
- چیه؟

چند قدم به سمتش رفتم و آهو هم هی عقب تر می رفت به طوری که آخر سر به دیوار خورد.

دستم مشت شده بود و نمی دونستم دارم چه غلطی می کنم ولی دوباره توی چشم های آهو نگاه کردم که با تعجب نگاهم می کرد.

- چیزی شده آژین؟

ولی من حرفش رو در جا خفه کردم و فاصله بینمون رو پر کردم و با کلافگی کاری که ممنوعه بود رو انجام دادم.

ضربان قلب آهو روی صد بود و هی تلاش می کرد من رو از خودش جدا کنه، ولی من داشتم تمام حرصم رو روی آهو درمی آوردم و آهو با پریشانی، هی به سینه م می زد تا ولش کنم. آهو خودش رو از من جدا کرد و سیلی محکمی به سمت چپ صورتم نواخت. نفس نفس می زد و اشک از چشماش جاری شده بود و با مشت روی سینه م می کوبید.

- ازت بدم میاد آژین؛ ازت بیزارم!

و با گریه به اتاقش پناه برد.

دستم رو مشت کردم و مشت محکمی به دیوار زدم.

بعد از برداشتن کتم با سرعت از خونه بیرون زدم و بدون داشتن هدف مشخصی فقط با سرعت ماشین رو می راندم.

آهو

روی تختم کز کردم و از ته دلم فریاد می‌زنم.

قرار ما این جور نبود، اصلا لعنت به من که بهش اعتماد کردم.

خدا رو صدا می‌کردم و با هق‌هق اشک می‌ریختم.

توی آینه به خودم نگاه کردم، به خودمی که هر بلایی سرم می‌اومد حقم بود و آگه بیشتر از این هم سرم می‌اومد باز هم بخاطر سبک سری‌های خودم بود.

موبایلم زنگ خورد و اسم صبا روی صفحه موبایلم چشمک زد.

خیلی سعی کردم گریه‌م رو کنترل کنم و جوابش رو بدم ولی اون قدر حالم بد بود که نتونستم و موبایلم بعد از چند بار زنگ خوردن قطع شد.

با حس کسی که بالای سرم وایساده چشمام رو باز کردم و اژین رو بالا سرم دیدم و با سرعت بلند شدم و با ترس نگاهش کردم.

- آهو، آرام باش!

ولی من نه می‌تونستم آرام باشم و نه می‌تونستم ضربان قلبی که بخاطر ترس توی سینه‌م می‌کوبید رو آرام کنم.

زبانم خشک شده بود و هر چی التماس داشتم توی چشمام ریختم.

اژین کلافه بود و عصبی. هی دست توی موهای سرش می‌کشید و نفس‌هاش کلافه بود.

- ببین آهو، من نمی‌خواستم اصلا... .

جیغ کشیدم:

- برو بیرون، گمشو بیرون!

اژین با جمله آخر من برافروخته شد و با انگشتش اخطارگونه رو به من گفت:

- ساکت شو ببین چی میگم!

ولی من اشک می‌ریختم و قصد آروم شدن نداشتم.

با عصبانیت من رو توی آغوشش گرفت و من از ترس لرزیدم.

- آروم باش آهو... آهو!

اژین

آهو رو توی بغلم گرفته بودم و الان حرف سپهر برام داشت معنی پیدا می‌کرد. آهو دختر پاک و آفتاب مهتاب ندیده‌ای بود که این نمایش من بیشترین ضربه رو به اون می‌زد.

آهو توی بغلم اول جیغ و داد کرد و وقتی دید من توجهی بهش نمی‌کنم، ساکت شده و الان مثل جوجه ترسیده فقط می‌لرزه.

آهو ببخش من رو، اصلا نفهمیدم چی شد!

آهو با صدای گرفته گفت:

- قرار ما این نبود اژین رضانی، این نبود.

و من می‌دونستم چه غلطی کردم و به آهو حق می‌دادم.

اونقدر تو آغوشم گرفتمش و موهایش رو نوازش کردم که دیدم آهو چشمای بارونیش رو بسته.

آهسته سرش رو روی بالش گذاشتم و به دختر معصوم روبه‌رویم نگاه کردم. کلافه بودم و دوست داشتم خودم رو با دستای خودم خفه کنم و رها شم از این درد و بی‌تکلیفی. از اتاق آهو بیرون رفتم و به خواهر آهو زنگ زدم که با اولین بوق جواب داد:

- سلام آقا آژین، آهو رو پیدا کردین؟

- صبا خانوم آهو که جایی نرفته بوده گوشیش رو بی‌صدا بوده و خوابیده بوده؛ الان هم خوابه شما نگران نباشید.

- به خدا از صبح دلشوره دارم و تا صدایش رو نشنوم آرام نمی‌گیرم.

- خب باشه، بلند شد بهتون میگم زنگ بزنه.

- آقا آژین تو رو خدا بهش بگین ها!

- میگم صبا خانوم چشم.

صبا نفس راحتی کشید.

- آقا آژین مامانم زنگ زد و گفت که برای خرید جهاز باهاتون برم بازار، کی شروع می‌کنید خریداتون رو؟

- از فردا. پس فردا به یه دیزاینر میگم بیاد دیزاین خونه رو عوض کنه، ممنون میشم شما هم کمک کنید.

- حتما، من به حامد میگم فردا من رو بیاره خونه مامانم اینا.

- خیلی لطف می‌کنید صبا خانوم.

- خواهش می‌کنم. کاری ندارید؟

- نه خیلی ممنون.

- پس خداحافظ.

و تماس رو قطع کردم.

کاش فردا آهو دیوونه بازی در نیاره و باهام راه بیاد. آخه سالار راد از کجا پیداش شد دوباره؟ هر وقت اسم سالار راد رو می‌شنیدم به مرز جنون می‌رسیدم و نمی‌دونستم چرا؟

بلاتکلیف پشت در آهو ایستاده بودم ولی آخر سر با دیدن عقربه‌های ساعت که از سه شب گذشته بود خودم رو روی کاناپه پرت کردم و خوابم برد. صبح زود بلند شدم و می‌خواستم با آهو حرف بزنم.

چند تقه به در زدم و وارد اتاق آهو شدم که چهره‌ش توی خواب معصوم‌تر بود.

آهسته صدایش زدم که واکنشی نشون نداد.

این بار کمی تکونش دادم که چشم‌هاش رو باز کرد.

- آهو خانوم، بلند شو باهات کار دارم.

آهو با اخم نگاهم کرد.

- برو بیرون آژین رضانی.

- خب باشه میرم، ولی اول به حرف‌هام گوش کن.

علی‌رغم این‌که دوست نداشت کلا من رو ببینه، به سقف خیره شد و گفت:

- خب، چیه؟
- بعد این که خوش اخلاق تر شدی، یه زنگ به صبا بزن بیچاره دیشب تا سه شب بیدار بود چون چند باری زنگ زده و جواب ندادی نگران شده، دوما قراره امروز بیاد این جا که دنبال جهازیه باشیم.
- آهو با پوزخند نگاهم کرد.
- جهاز، کدوم جهاز؟ من این نامزدی رو به هم می‌زنم!
- ابرو هام ناخوداگاه بالا پریدن.
- اون وقت چطوری؟
- هر جوری. این نامزدی منتفیه، تو هم مثل یه پسر خوب طلاق میدی!
- با عصبانیت بلند شدم.
- نچایی یه وقت؟
- و با حرص خندیدم.
- طلاق... اونم من! جوک نگو آهو!
- جوک چیه؟ من می‌بینم تصمیم خیلی بیجا و از روی بی‌عقلی بوده و می‌خوام تموم شه.
- ببخشید ولی نمیشه.
- ولی اژین... .

- آژین و درد، می شنوی چی میگم؟ میگم همیشه! تا اینجاش اومدی، بقیه‌ش هم میری. چهار- پنج روز گذشت از روز عقد، یه سال هم می‌گذره! و تو تا یک سال حرفی از طلاق و این جور کوفت و زهرماری نمی‌زنی، ملتفت شدی؟

و سمت در رفتم که آهو با عصبانیت گفت:

- من حق نداشتم حرفی از طلاق بزنم که زیر قولت نمی‌زدی!

و بعد با نیشخند و صدای کلفت شده ادامه داد:

- من از جنس مونث بیزارم؛ این جوری بیزار بودی؟

با صورت برزخی سمتش برگشتم.

- یه جوری میگی خط قرمز، که آدم فکر می‌کنه چه غلطی کرده! یه بو*س*ه بود دیگه!

آهو برافروخته‌تر شد و غرید:

- یه بو*س*ه بود دیگه؟ واسه تو یه بو*س*ه بوده... ولی واسه من... .

و اشک‌هایی که روی صورتش ریخت اجازه حرف زدن بهش نداد.

حوصله شنیدن حرف‌هاش رو نداشتم، بخاطر همین همان‌طور که داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم گفتم:

- قول میدم دیگه هیچ اشتباهی نکنم، پس پیش خواهرت آبروداری کن.

و سپس بیرون رفتم.

آهو

دهنم رو کج کردم و اداش رو درآوردم.

- قول میدم، آبروداری کن!

تو خیلی بیجا می کنی! و دوباره اشک هایم سرازیر شدن. یعنی خدا بخت من رو با قلم سیاه نوشته که هر کاری می کنم این رنگ سیاه منفور از زندگی دست نمی کشه.

چه خیالاتی که نداشتم؛ آزادی و زندگی تنهایی

ولی حالا حس می کنم بیشتر از خونه خودمون توی قفس گیر افتادم و پر و بالم شکسته.

از روی تخت بلند میشم و خودم رو توی حموم می اندازم.

شیر آب رو باز می کنم و صورتم را لیف می کشم روی ل**ب هایم را انقدر می شورم تا زمانی که حس سوزش رو حس می کنم و دست از لیف کشیدن برمی دارم.

روی کاشی های حمام می شینم و زیر آب گریه می کنم و هر چقدر می خوام صحنه دیشب رو فراموش کنم، ولی فراموش که نمیشه هیچ، تصاویر برام پررنگ تر میشه و دیوونه ترم می کنه.

بعد از این که یکم آروم تر شدم حوله رو تنم می کنم و از حمام بیرون میرم و موهام رو سشوار می کشم.

دستم رو دراز می کنم و موبایلم رو توی دستم می گیرم و شماره صبا رو می گیرم.

- سلام خواهی!

- سلام و درد، نمیگی من از نگرانی پس میفتم، کجایی تو آخه؟

- ببخشید نفهمیدم زنگ زدی، اژین صبح گفت که... .

میون حرفم پرید:

- صبح گفته، تو لنگ ظهر به من زنگ زدی!

- صبا خب حموم بودم.

صبا چنان سکوتی کرد که من از سکوتش ترسیدم.

- صبا، کجا رفتی؟

- هیچ... هیچ جا... همین جام... حالت خوبه؟

- آره سالم خوبه.

- مشکلی نداری؟

توی آینه با تعجب به خودم نگاه کردم.

- نه، چه مشکلی؟

صبا دوباره بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خب... دیشب چیزی شده؟

با خنگی گفتم:

- صبا باید چی بشه...؟

که یهو تازه دوهزاریم افتاد و لبم رو زیر دندون کشیدم و به خودم لعنت فرستادم.

- صبا، چی میگی تو؟

صبا که انگار صدای خجالت زدهم رو تشخیص داده بود گفت:

- خب، مگه چیزی... .

با داد گفتم:

- خیر!

صبا با خنده کنترل شده‌اش گفت:

- باشه بابا، اونم با اخلاق بگو دیگه!

- مگه می‌ذاری اخلاقی بمونه آخه خواهر من، سرصبحی چه چیزهایی که نمیگی!

- خب من چیکار کنم دیشب نامزدت یه جوری حرف زد امروزم خودت، ذهنم یهو
اتصال کرد دیگه!

- سر صبحی حالم رو گرفتی.

- حالا نمی‌خواد تریپ قهر برداری، من امروز شاید نه، ولی فردا صبح اون‌جام. باید
کارها رو راست و ریست کنیم.

موهام رو با کش سرم بستم و روی تخت نشستم و گفتم:

- صبا، چرا با این همه عجله اخه!

- خب عزیزم حال پدربزرگ خوب نیست و خودش اصرار داره تو فامیل هر چی عروسی
راه بندازن که خدایی نکرده اگه فوت کنه دیگه همه معطل یک سال نباشن!

-خب چه عیبی داره، منتظر می‌مونیم!

- اولاً یه زبونم لالی بگو... نمرده منتظرم می‌مونی؟

به خنگی خودم خندیدم.

- خب، ببخشید!
- بعدش هم برو به شاهرخ خان بگو یک سال منتظر می‌مونیم بین واکنشش چیه؟
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.
- خب بابا!
- حرف حق تلخه دیگه عزیزم.
- من باید برم غدام رو اجاق گازه، فعلا خواهی.
- فعلا.
- از روی تخت بلند شدم و سمت کمد لباسم رفتم و خواستم لباسم رو عوض کنم که در
اتاق با سرعت باز شد.
- میگم آهو... .
- ولی با جیغی که من کشیدم اژین در رو بست و با یه ببخشید بیرون رفت.
- با حرص لباسم رو تنم کردم و با عصبانیت بیرون رفتم
- که دیدم اژین روی کاناپه نشسته و به من نگاه می‌کنه.
- به در اتاقم اشاره کردم.
- اخیانا تو اتاق من رو با طویله اشتباه گرفتی؟
- گفتم که ببخش... .
- میون حرفش پریدم

- ببخشید و کوفت. لطف می‌کنی برمی‌گردی خونه‌ت، چون خواهرم امشب میاد و حضور تو لازم نیست، فهمیدی؟

اژین از جاش بلند شد و همان طور که کتش رو برمی‌داشت گفت:

- خب بابا تو هم، گنجشک خودش چیه که کله پاچش چی باشه! چه خودتم می‌گیری؟
حس کردم از روی سرم بخار بلند میشه و در حال انفجارم ولی همین که خواستم دهنم رو باز کنم اژین با قدرت در خونه رو کوبید و بیرون رفت.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و سپس دوباره روی تختم دراز کشیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم و توی فکر و خیال‌هام گم شدم.

ضربان قلبم یه جوری می‌زد که حس می‌کردم قراره یه اتفاقی بیفته و خدا خدا می‌کردم اتفاق بدی نباشه!

یکم بعد هم زنگ زدم و با مامانم یکم حرف زدم و حال بابابزرگم رو ازش پرسیدم و بهم گفت که بابام پول رو ریخته به حساب اژین برای خرید، من چقدر حرص خوردم که بابام همیشه مرد بودن رو بالاتر از زن بودن می‌دونه!

آهنگ آرامی گذاشته بودم و گوش می‌دادم و هوا تاریک شده بود.

با صدای زنگ در از زیر پتو بیرون اومدم و در رو باز کردم و چهره خندون صبا رو دیدم که با خوشحالی بغلم کرد.

و من انگار که از تنهایی دراومده باشم نفس راحتی کشیدم.

صبا وارد خونه شد و با دیدن خونه تمیز تحسینم کرد و هی می‌گفت که خداروشکر خونه رو تمیز نگه داشتی و نمی‌دونست کارگر تمیز کرده.

بعد عوض کردن لباس‌هاش سراغ آژین رو گرفت که گفتم کار داشت و بیرونه و صبا چیز دیگه‌ای نپرسید.

صبا دست به کار شد و برای شام قرمه سبزی پخت و رو به من گفت:

- آهو، زنگ بزن به آقا آژین بگو برای شام منتظریم.

- خواهر من آژین رو می‌خوای چیکار اخه؟ من می‌خوام با خواهرم چند ساعت خلوت کنم.

- خب باشه، نامزدت که نمی‌مونه میره دیگه!

زیر ل**ب غر زدم:

- اه!

- چیزی گفتی؟

- نه، الان بهش زنگ می‌زنم.

سمت موبایلم رفتم و بهش زنگ زدم که رد تماس داد و من بخاطر این کارش دوست داشتم خودم رو خفه کنم.

- چی شد آهو، زنگ زدی؟

- آره گفت نمیاد!

- وا، چه بد!

و من چیز دیگه‌ای نگفتم.

صبا وقتی کار آشپزیش تموم شد با ذوق سمت کیفش رفت و گفت:

- حدس بزن چی آوردم!

و انگار با همین جمله کنجکاوی من رو تحریک کرده بود که گفتم:

- یه چیز خوشمزه!

بلند خندید و فلش رو توی دستش تکون داد.

- خیر، فیلم عروسیم رو آوردم!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- نه!

- آره.

- به حق چیزای ندیده، اون مادر شوهر سلیطه‌ت می‌گفت که ما رسم نداریم بذاریم

فیلم عروسی رو فامیل عروس ببینه!

- فلش رو اون روز نمی‌دونم چی شد به خودم داد، انگار همشون سرشون به سنگ

خورده، مهربون‌تر شدن.

- خداروشکر.

و صبا با ذوق فیلم عروسی که بعد چند سال می‌خواستم ببینم رو پلی کرد و هردو

جلوی تلویزیون نشستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

من چقدر فرق کرده بودم توی چند سال، واقعا خداروشکر قیافم بهتر از چند سال

پیش شده بود، چقدر بد بودم من.

توی فیلم مادرشوهر صبا چنان با عشوه می‌رقصید که اداش رو درمی‌آوردم و

می‌خندیدم و الکی خوش بودیم.

شاممون رو بدون این که سفره پهن کنیم توی بشقاب ریختیم و جلوی تلویزیون خوردیم و انتهای فیلم عروسی بودیم که زنگ واحد به صدا در اومد. وقتی بلند شدم که برم در رو باز کنم صبا به سرعت شالش رو سرش کرد و فیلمم عوض کرد.

با باز کردن در آژین رو دیدم که وارد خونه شد و مشغول احوال‌پرسی با صبا شد. بدون این که به من توجهی داشته باشه برگ‌هایی که توی دستش رو روی میز گذاشت و رو به صبا گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم، ساعت اومدنت رو نمی‌دونستم گفتم شاید آهو تنها بمونه.

صبا با تعجب به من نگاه کرد که برای ماست‌مالی کردن حرف یکم پیشم گفتم:

- وا، من که بهت زنگ زدم گفتم صبا اومده بیا واسه شام، حواست کجاست؟

آژین سمت من چرخید و با اخم وحشتناکی و صدایی که به زور ریلکسش کرده بود گفت:

- عزیزم گفتم برای شام بیام، نگفتی صبا خانوم اومده.

لبخند کج و کوله‌ای رو به صبایی که مشکوک نگاهم می‌کرد زدم و گفتم:

- آره، راست میگی!

صبا رو به من و آژین کرد و گفت:

- حالا ولش کنید این حرف‌ها رو، آقا آژین شام خوردین؟

- بله، دستتون درد نکنه.

و بعد روی مبل نشست و گوشیش رو رو به صبا و من گرفت و گفت:

- از این مدل دیزاین به نظرتون کدومش بهتره؟

صبا با لبخند ملیحی موبایل رو از دست اژین گرفت و بعد یک ساعت بررسی مدل شیک و خاصی که هم من هم صبا ازش خوشمون اومده بود رو به اژین گفتیم و اژین با لبخند قبول کرد.

سپس از جاش بلند شد.

- خب من دارم میرم، ولی ساعت ده میام دنبالتون.

و منم به اجبار تا دم در رفتم که با صدای ضعیفی گفت:

- قبلا گفتم از دروغ بدم میاد، یادت هست!؟

- خب که چی؟ دوست نداشتم ببینمت!

اژین به صورتم نگاه کرد و پوزخندی زد و از کنارم گذشت.

در رو بستم و سمت صبا چرخیدم که کش و قوسی به بدنش داد و رو به من گفت:

- زیادی خوابم میاد!

و منم بدون حرف سمت اتاقم رفتم و خوابیدیم.

صبح حاضر شدم و به همراه اژین رفتیم بیرون و صبا یه لیست درآورده بود و با اون لیست وسایل مورد نیاز رو می خریدم و اژین سفارش می کرد که چند روز بعد برامون بفرستن.

و اژین می گفت که خونه و دیزاین جدیدش تا یکی دوهفته آماده ست.

اکثر ظرف و ظروفها خریده شد و کمی ازشون موند و سپس به همراه اژین به کافی شاپ رفتیم تا خستگی در کنیم.

کمی که گذشت گارسون منو رو آورد و توی این سرمای پاییز صبا بستنی سفارش داد و به چشم و ابرو اومدن من توجهی نکرد. فکر کنم گرسنه‌ش نبود این خواهر من. من که به فکر شکمم بودم پیتزا سفارش دادم که صبا فهمید می‌خوایم ناهار رو این جا میل کنیم با یه قیافه سخته زده‌ای گفت:

- عه، چیزه... آهو یدونه هم برای من بگو بیارن.

خنده خبیثی کردم و چیزی نگفتم.

ولی انگار اژین حواسش به من بود که چشم غره‌ای رفت و گفت:

- دوتا پیتزا گوشت هم اضافه کنید به علاوه سه تا سالاد سزار و سه تا نوشابه.

همه چیز رو یاد داشت کرد و صبا یکم از خجالت رنگش به ارغوانی می‌زد.

وقتی آدم به چشم و ابرو اومدن خواهرش توجهی نکنه و با خنده بستنی سفارش بده و بعدا هم بفهمه ما اومدیم ناهار بخوریم همین میشه!

بعد چند دقیقه سفارشمون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. بعد خوردن پیتزا صبا مجبور بود بستنیشم بخوره که البته با خجالت آخرش اونم میل کرد و دوباره دنبال خریده‌ها روانه بازار شدیم.

دو هفته گذشته بود و مامانم و بابام هم از شهرستان اومده بودن و مشتاق دیدن جهاز من.

فکر کنم اولین دختری باشم که بدون حضور پدر و مادرم جهاز خریده باشم و اونا فقط پولش رو داده باشن.

دیزاین آپارتمان اژین واقعا عالی شده بود و محشر بود.

اژین به این معتقد بود که خونه دوتامونه و باید دوتامونم خرج کنیم و من که برای خرید مبل هشت تومن می خواستم بدم، هشت میلیونم اون اضافه می کرد بهش. یه جوریم رفتار نمی کرد که حس کنم پولش رو به رخم می کشه، برعکس خوشحالم می شدم.

همه چی توی آپارتمان چیده شده بود ولی اتاقی که درش قفل بود هنوزم قفل بود و این کمی برایم عجیب و تعجب آور بود و اژین هم جوابم رو نمی داد.

تالار هم گرفته بودیم و امشب کارت دعوت مهمون ها رو می نوشتیم و قرار بود اژین هم شام مهمونمون باشه. روی مبل خودکار به دست نشسته بودم و داشتم لیست مهمون ها رو می نوشتم که در به صدا دراومد و با باز کردن در اژین هم وارد خونه شد.

بعد از مدت ها دو باجناق، یعنی آقا حامد و اژین هم رو دیدن!

اژین با همه سلام و احوال پرسی کرد و کنار من نشست و به لیست نگاه کرد.

صورت بابام از خوشحالی برق می زد و انگار که دختر ترشیده اش رو به یکی غالب کرده بود خوشحال بود.

با صدای صبا که صدام می زد به آشپزخونه رفتم که مامانم گفت:

- آهو، سفره رو ببر بنداز.

من سفره رو برداشتم و صبا با بشقاب هایی که توی دست داشت پشت سر من به پذیرایی اومد.

سفره با سلیقه ای چیدیم و مامانم ظروف مرغ و برنج رو هم به سفره آورد به همراه ته دیگ نونی که زیادی به من چشمک می زد توی سفره گذاشت.

حامد و اژین روبه‌روی هم نشستند و صبا کنار شوهر خودش و من کنار اژین و مامان و بابام هم کنار هم.

- تو رو خدا تعارف نکنید بفرمائید.

بعد گفتن این جمله شروع به خوردن غذا کردیم ولی من هی سرم رو بالا می‌آوردم و به ظرف ته‌دیگی که وسط سفره بود نگاه می‌کردم و هی می‌خواستم ببینم کسی تمومش نکنه.

ولی بعد چند دقیقه وقتی خواستم به ظرف نگاه کنم اژین ظرف رو جلوی من گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

- چته، عین سربازای دم دروازه زل می‌زنی به ته‌دیگ!؟!

با حرص ته‌دیگ رو به بشقاب خودم انتقال دادم و با صدای ضعیفی مثل صدای اژین گفتم:

- به تو چه آخه!؟!

بعد اتمام غذا سفره رو جمع کردیم و از اون جایی که به نوشتن اسامی مهمونا علاقه خاصی داشتم با عجله به پذیرایی برگشتم و خودکار رو از دست اژین گرفتم، که پدرم با لبخند گفت:

- آهو اژین داشت مهمونای دعوتی از طرف خودشون رو می‌نوشت ها!

- خب بابا بگه من می‌نویسم.

در این هیروی ویری چشمم به حامد شوهر صبا خورد که ساکت و آرام نشستند و با گوشیش ور می‌رفت.

با صدای اژین که گفت:

- عیبی نداره پدرجون، بذارین آهو بنویسه.

به سمتش نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- نمی‌گفتی هم می‌نوشتم بخدا!

و سپس مشغول نوشتن شدم.

اژین اسامی دوست‌هاش رو می‌گفت و من توی لیست می‌نوشتم. از اون جایی هم که با خانواده پدریم هم آشتی کرده بودیم اونا هم می‌اومدن، ماشاءالله پرجمیعت هم بودن. مهمون‌های ما حدود سیصد نفر شد و اژین هم زیاد مهمون نداشت و صد و پنجاه نفر مهمون داشتن که جمعش میشد چهار صد و پنجاه نفر برای تالار، که البته مهمون‌های حنای من سیصد و پنجاه نفر بودن.

صبا دیس میوه رو بین همه چرخوند و کنار شوهرش نشست. نمی‌دونم چرا نگاهم زیادی سمت شوهرش، حامد می‌چرخید.

شاید به این دلیل بود که ته‌ریشش رو اصلاح کرده بود و یکمم به خودش رسیده بود. ولی انگار صبا از این تغییرات زیادی هم راضی نبود!

با صدای بابام که رو به اژین داشت حرف می‌زد، دوباره نگاه ذره بینیم رو از روی حامد برداشتم و توجهم رو به بابام دادم.

- اژین جان، دختر من یکم زیادی خصلت مردونه داره! نمی‌دونم من که تو این چند سال نتونستم درستش کنم امیدوارم تو بتونی.

و بعد خنده ریزی کرد.

چشمام رو درشت کردم و به اژین نگاه کردم که اون هم خندید که پدرم ادامه داد:
 - نمی‌دونم چی تو این کله‌ش هست، من بهش می‌گفتم کار نکن با التماس و گریه
 می‌خواست که سرکار بره و مستقل بشه بعدش هم یه روز گفت نمیره، خدا کنه تو
 خونه‌ی تو سرکار رفتن از سرش بیفته.

لبخندی زدم که تلخیش روحم رو سوزاند و نفسم رو برید.

اگه سالار رادی نبود محال ممکن بود توی این بازی باشم که خودمم می‌دونم آخرش
 به ضررمه!

مامانم با لبخند رو به پدرم گفت:

- مرد این چه حرفیه، دختر من خیلی هم خانومه! فقط بچم دوست داشت مستقل
 بشه همین!

این بار اژین پرتقالی برداشت و همان طور که پوست می‌کند گفت:

- خداروشکر که خیلی وقته دیگه آهو به کار کردن فکر نمی‌کنه و خیالم راحت.

داشت حوصله‌م از حرفاشون سر می‌رفت و یه جورایی هم نگران بودم.

پچ‌پچ‌های صبا با حامد نگران کننده بود و حامد و اژین هم اصلا با هم زیاد نجوشیدن
 و مثل غریبه‌ها بودن تو این چند ساعت.

بعد یک ساعت اژین اجازه رفتن خواست که پدرم با لبخند و صمیمیت بدرقش کرد و
 حامد هم پشت سر او بلند شد و او هم رفت، ولی قیافه‌ی صبا زیادی گرفته بود و اصلا
 بلند نشد تا حامد رو بدرقه کنه و با عجله به اتاق رفت.

با عجله پشت سرش رفته تا علت ناراحتیش رو بپرسم، ولی با دیدن این که پتو رو روی سرش کشید به خودم اجازه ندادم تو کارش دخالت کنم و برگشتم به حال.

تمام کارت‌های عروسی پخش شدن و شیرین و شقایق هم چقدر ذوق کرده بودن، توی حنا ساقدوش‌هام بودن و بخاطر همین قرار شده بود با هم بریم و لباس بگیرن.

لباس حنای من قرمز بود و لباسی هم که برای شقایق و شیرین گرفتیم هم سفید بودن که البته بخاطر پارچه براقی که داشتن زیادی خوشگل بودن!

البته اژین پول لباس‌هاشون رو حساب کرد، بخاطر اینکه ساقدوش من بودن، که البته شیرین بخاطر این لطف اژین داشت بندری می‌رقصید.

دو روز قبل حنام خانواده اژین هم اومده بودن و توی هتل می‌موندن که البته من زیاد اصرار کردم که تو خونه‌ی ما بمونن ولی قبول نکردن.

توی آرایشگاه نشسته بودم و شیرین و شقایق هم به سروکله هم می‌زدن و خوشحال بودن.

آرایشم و شینیونم تموم شده بود و دخترک قلمی‌ای داشت لاک ناخون‌هام رو می‌زد. صبا و مامانم از آرایشگاهی که از قدیم مشتری ثابت اون جا بودن وقت گرفته بودن و زن داداش‌های اژین هم از یه آرایشگاه دیگه.

ته دلم یه ترس ناشناخته بود و خودمم نمی‌دونستم دلیلش چیه.

با شنیدن اسمم از زبون شقایق سمتش چرخیدم.

- کجایی تو آهو، یه ساعته دارم صدات می‌زنم؟ پرتی ها!

- چی شده مگه؟

- هیچی عزیزم داماد اومده.

از روی صندلی بلند شدم و شیرین کمکم کرد شنلم رو بپوشم و سمت در برم.

شقایق با عجله به آژانس زنگ زد و داشتن مانتوهاشون رو می پوشیدن.

سمت در گام برداشتم و با باز کردن در آرایشگاه دخترا کل کشیدن و آرایشگر از آژین انعام گرفت و بعدش اجازه داد تا من بیرون برم.

آژین بدون این که به شنلم دست بزنه از دستم گرفت که فیلم بردار «آه» کشداری کشید:

- آقا دوماد باید شنلمش رو مرتب کنی!

آژین با کلافگی رو به فیلم بردار گفت:

- دیر شده، همه مهمونا اومدن، ان شالله فردا این کار رو می کنم.

و سپس بدون توجه به غر زدن های فیلم بردار سوار آسانسور شدیم و به طبقه همکف رفتیم.

سرم رو بالا آوردم تا صورتش رو ببینم.

کت شلوار سیاهی به تن کرده بود و دکمه یقه ش رو نبسته بود و دست گلی هم توی دستش بود که انگار قصد نداشت دست من بده.

با صدای ضعیفی گفتم:

- اون برای منه!

آژین به دست گل توی دستش نگاه کرد و گفت:

- آره، بگیرش!

از لحن سردش یهو دلم لرزید. با این که ازدواج ما قلبی بود، ولی اژین این قدرها هم دیگه هیچوقت سرد و پکر نبود.

- چیزی شده؟

اژین دست گل رو سمتم گرفت و با سردترین حالت ممکن گفت:

- نه!

و نه گفتن اژین با باز شدن در آسانسور یکی شد.

فیلم بردار با صدای بلندی گفت:

- آقا دوماد همونجا وایسین!

که اژین با حرص زیر ل**ب گفت:

- اه، عجب گیری کردیما!

فیلم بردار داشت نفس نفس می زد و اژین لبخندی روی صورتش نشانده.

- آقا دوماد هردو دست عروس خانوم رو بگیرین و با عشق به عروس نگاه کنید.

توی دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- تو چی میگی واقعا!

به اجبار کارهایی که از من خواسته بود رو انجام دادیم و سمت تالار رفتیم.

با ورود ما به تالار، دست و جیغ مهمونا بلند شد و روی سن پر بود از دختران رقصنده

که با ورود ما به دو قسمت تقسیم شدن و روی سر ما از هر طرف گل می ریختن.

و با دیدن این صحنه رمانتیک تموم سردی اژین و الکی بودن این ازدواج رو فراموش کردم و یک شب خواستم که بهم واقعا خوش بگذره.

خنده‌هام از ته دل بود و اژین متعجب داشت نگام می‌کرد. جو سالن اون قدری بود که حس می‌کردم روی ابرهام و نخورده م**س.ت بودم!

شقایق دستم رو کشید و من رو برد وسط سالن و ازم خواست که باهاش برقصم.

مریم زنداداش اژین هم شیرین دستش رو گرفته بود و داشتن با هم می‌رقصیدن. مریم زیاد انگار رقصیدن بلد نبود و شیرین هی دستش رد می‌چرخوند و هر دو می‌خندیدن.

من نمی‌دونم این شیرین چطور می‌تونه این قدر خون گرم باشه که تو چند ثانیه اول بتونه با همه گرم بگیره! یکمی که رقصیدیم به سرجام برگشتم که دیدم اژین چپ چپ نگام می‌کنه و من شونه‌هام رو با بی‌خیالی بالا انداختم.

مهمونا دسته دسته می‌چرخیدن و چون بابام معتقد بود که نباید خانوم و آقا مختلط باشه آقایون هم سالن پایین بودن و تنها مرد محرم جمع اژین بود.

بعد یک رقص و پایکوبی طولانی چراغ‌ها خاموش شد و شیرین و شقایق با ظرف حنا و زنداداش‌ها و صبا هر کدام با شمع‌هایی که توی دستشون بود دور من حلقه زدن و مراسم حنابندون رو اجرا کردن.

آهنگ توی سالن پخش می‌شد و دخترا دست می‌زدن و دورم می‌چرخیدن. صبا موهای قهوه‌ای رنگش رو طلایی کرده بود و پشت سرش رز بسته شده بود.

نگاهم به مامانم افتاد که روشنایی رقص نور تو صورتش افتاده بود و لبخند و صورت پر از خوشحالی‌ش انعکاس عجیبی با نور سالن برقرار کرده بود.

اژین جلوی پام زانو زد و بعد کنار زدن توری که روی سرم انداخته بودن نگاهش روی من سنگینی کرد.

توی چشم‌هاش نگاه کردم که با یه حس توخالی نگاه می‌کرد و با لبخندی که به ل**ب داشت سعی در لاپوشانی کردن این نگاه یخیش داشت.

همه دخترا با جیغ و داد هی پشت سر هم با هم یک صدا می‌گفتن:

- دوماد عروسو ببوس یالا، یالا یالا، یالا!

اون قدر این حرف‌ها رو با آواز تکرار کردن که اژین با همان چشم‌های پر از سرماش زل زد بهم و سپس بو*س*ه‌ای روی پیشونیم کاشت که تنم از سرما لرزید ولی قلبم پر شد از یه حس گرم و دوست داشتنی!

صدای دست و جیغ بلند شد و همه چراغ‌ها یهو روشن شدن و اژین دستم رو گرفت و بلندم کرد.

دوباره آهنگ شادی توی سالن پخش شد و دخترا کنار وایسادن تا اژین با من برقصه، ولی اژین فقط دست می‌زد و من می‌رقصیدم.

بعد رقص تنهایی من توی دستامون حنا هم گذاشتیم و اژین مثل مرغ سرکنده از سالن خارج شد و دوباره رقص و پایکوبی شروع شد.

بعد صرف شام باز هم رقص بود و رقص، بعدش هم مهمونا کم کم عزم رفتن کردن و داداش‌های اژین و مردهای درجه یک فامیل وارد سالن شدن و داشتن کردی می‌رقصیدن. بگم بهم خوش گذشته بود دروغ گفتم، واقعا یه شب به یاد موندنی بود.

یه شبی که شاید نگاه اژین پر از سرما بود و پکر بودنش عذابم می‌داد ولی با همه این‌ها باز هم قلبم داشت با سرعت نور می‌زد و ته دلم یه خوشی عجیبی بود.

انقدر رقصیده بودم که فکر کنم زیر پاهام تاول زده بود!

بعد تموم شدن حنا و رفتن مهمون‌ها، ما هم به خونه برگشتیم ولی آژین حتی تعارف هم نکرد که من رو برگردونه و یهو غیب شده بود.

به خونه رسیدیم و نمی‌دونم چطور خوابم برد.

آژین

به زنگ گوشیم که هی پشت سرهم زنگ می‌خورد توجهی نداشتم و نمی‌دونم چرا حس می‌کردم در حال خفه شدنم.

حس می‌کردم به طنز خ**یا*نت کردم، در حالی که طنزی وجود نداشت!

پس این همه درد و بلا تکلیفی از چی بود؟

وقتی اسم آوات روی صفحه موبایلم افتاد این بار جواب دادم که با صدای حرص داری گفت:

- کجایی تو آژین؟

- دارم میرم خونه، چطور؟

آوات نفس عمیقی کشید و با صدایی که دورگه شده بود گفت:

- کجا غیبت زد یهو؟ آهو یه ساعت منتظر تو بود!

صدام از بغضی که توی گلویم سنگینی می‌کرد دورگه شده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم.

- الو اژین می شنوی صدام رو؟

- آره، برادر من می شنوم. یه کار واجب پیش اومد برام الانم باید برم.

- اژین... .

بدون توجه به آوات تلفن رو قطع کردم و با رسیدن به مقصد ترمز گرفتم.

از ماشین پیاده شدم و دستمو زیر گلوب فشار می دادم و دوست نداشتم زنده بمونم.

زانو هام طاقتشون رو از دست دادن و روی زمین سقوط کردم و فقط خدا رو صدا زدم.

آهو

صبح صبا با اجبار بلندم کرد و هی می گفت که حاضر بشم، از این قسمت عروسی که باید از خوابم بزنم و به آرایشگاه برم بیزارم، ولی چه میشه کرد.

موهام چسبیده بودن به هم و آرایش صورتم کلا ریخته بود و صورتم اونقدری ترسناک شده بود که خودم از خودم خوف می کردم.

موهام رو شستم و حاضر شدم، سپس به همراه صبا به آرایشگاه رفتیم.

امروز لباس سفید می پوشیدم و به قول معروف داشتم عروس می شدم.

آرایشگر از این فضول ها بود و دوست داشت عکس داماد رو ببینه و صبا هم با افتخار داشت تاریخچه زندگی اژین رو می گفت و آرایشگر با دیدن عکس اژین به به چه چهش سالن رو برداشته بود.

با حرص و عصبانیت به صبا نگاه کردم که صبا انگار نه انگار!

آرایشگره که اسمش هایدی بود سمتم اومد و همان طور که داشت کارش رو شروع می کرد گفت:

- دست راستت رو سر دختر من! ماشالله هزار ماشالله نامزدت یه پارچه ماهه!

دهنم از حیرت وا موند و دوست داشتم با ناخون هام چشم های آرایشگره رو در بیارم، زنی که بی شخصیت!

خواستم در جواب تعریفش لبخند بزنم که فکر کنم شبیه این سگته ای ها شدم که آرایشگر با چشم های پر از سوال نگام کرد.

ولی من زود خودم رو زدم به بی خیالی و چشمام رو بستم و صدای هایدی رو شنیدم که گفت:

- الله اکبر، حیف دوماد!

نایلون صندلی که روی اون نشسته بودم رو با حرص مچاله کردم و به خودم می گفتم:

- آهو آروم باش! آروم!

نمی دونم چقدر زمان برد که چشمام رو برای گذاشتن پلک مصنوعی باز کردم و دوباره بستم.

با پوشیدن لباس عروس، شینیون موهام کاملا آماده بودم.

با شنیدن صدای یکی از شاگردهای هایدی که می گفت دوماد اومده از جام بلند شدم و سمت در رفتم.

با باز کردن در صبا کل کشید و همه دست زد.

اژین امروز کت شلوار سفیدی با پیراهن سیاه پوشیده بود و باز هم بدون کراوات. این بار با لبخند دست گل رو سمتم گرفت و شنلم رو سرم کرد و فیلم بردار امروز بیچاره ذوق کرده بود و به خیال خودش داشت صحنه عاشقانه شکار می کرد! از آرایشگاه بیرون اومدیم و انگار طوفانی که توی دل اژین دیشب بود به کل از بین رفته بود و امروز بیشتر می خندید.

- آهو؟

به سمتش چرخیدم.

- مرسی بابت همه چیز.

چشم هام ناخوداگاه گرد شدن و با تعجب نگاهش کردم.

- بابت...؟

دستم رو توی دستش گرفت و با لبخند گفت:

- همین که کمکم کردی دیگه!

با تعجب بیشتری به اژین نگاه کردم و داشتم دنبال جای زخمی شکستگی روی پیشونیش و سرش می گشتم، که اژین انگار متوجه شد و با خنده گفت:

- چته دختر؟

- چیز میز زدی؟

این بار اژین چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم.

- باشه بابا، مهربونی هم بهت میاد ها استاد!

اژین ماشین رو به حرکت درآورد که پرسیدم:

- دیشب چیزی شده بود؟

اژین سکوت کرد و چیزی نگفت و من به اجبار سوالم رو تکرار کردم، ولی انگار اژین دوست نداشت چیزی بگه که بی خیال شدم که اژین ل**ب از ل**ب گشود:

- آهو، بابت این که خط قرمزها رو رد کردم معذرت می‌خوام!

قفسه سینه‌م یک‌باره مثل سنگ سخت شد و بدون این که سمت اژین برگردم با صدای ضعیفی گفتم:

- میشه در موردش حرف نزنی؟

نگاه سنگین اژین رو روی خودم حس کردم ولی به سمتش نچرخیدم و از پنجره به بیرون خیره شده بودم.

به آتلیه رسیدیم و چندتا عکس انداختیم و سپس از اون‌جا راهی تالار شدیم.

با رسیدن به تالار اژین به بازوش اشاره کرد و من با لبخند از بازوش گرفتم و سمت سن قدم برداشتم.

نمی‌دونم چرا کنار اژین یه حس خوب داشتم، یه حس فراتری!

یه جور افتخار می‌کردم به خودم که کنار مردی مثل اژین گام برمی‌دارم و نمی‌دونم دلیلش چی بود!

امروز مجلس مختلط بود و اکثر رقص‌ها کردی بود و تالار داشت از تعداد رقصنده‌ها می‌ترکید.

وقت دادن کادوها رسید و خانواده اژین زیادی شرمندهم کرده بودن.

انگار طلا گرفتن توی رسمشون بود و حتی فامیل‌هاشونم اکثرا کادو طلا می‌دادن.

سالار برادرزاده آژین با کت شلواری که به تن داشت و زیادی بانمک شده بود روی سن اومد و کمر طلایی که توی دست مادر شوهرم بود رو داشت به کمرم می‌بست که آژین هم کمکش کرد!

به کمر طلایی پر از سکه نگاه کردم و داشتم برای فروشش نقشه می‌کشیدم.

کمر قرمز که به کمرم بسته شد خودم رو توی آغوش بابام انداختم و نمی‌دونم چرا داشتم اشک می‌ریختم.

- آهو، باباجان گریه نکن!

ولی همین کلمه کافی بود تا حق هق کنم.

حس می‌کردم این دروغ من کمر بابام رو خورد خواهد کرد و من عذاب وجدان داشتم. از تالار بیرون اومدیم و سوار ماشین عروس شدیم و با بوق و سوت ماشین‌هایی که پشت سرما بوق می‌زدند جلوی آپارتمان رسیدیم.

صبا زیر گوشم نمی‌دونم چی وز وز می‌کرد و من اصلا حواسم به حرف‌هایی که داشت می‌زد نبود.

برای دومین بار مامان و بابام رو محکم در حصار آغوشم گرفتم و در آغوششان گریستم. بابام با لبخند من رو از خودش جدا کرد و بو*س*های روی پیشونیم زد و رو به آژین گفت:

- آژین جان، آهو رو به تو می‌سپارم، دوتاتون هم به خدا. اذیتش نکنی ها پسر جان!

آژین لبخندی زد و دست بابام رو بوسید و گفت:

- این چه حرفیه، آهو رو سر من جا داره!

پدرم با خوشحالی نگاهی به هر دوی ما انداخت و سپس رو به مامانم و صبا گفت که سوار ماشین بشن.

دوست‌های اژین که چندتا دختر هم بینشون بود با خنده دور اژین حلقه زده بودن و هرکدام یه چیزی می‌گفتن.

ولی بالاخره اونا هم راهی خونه‌هاشون شدن و ما وارد آپارتمانمان شدیم.

در واحد رو که باز کردم چشمانم روی شمع‌های سفیدی که دورتا دور خونه چیده شده بود متوقف شد.

با تعجب به اژین نگاه کردم که دیدم با خنده مثل من اون هم خیره شمع‌هاست.

- چقدر هم خواهرت رویایی و با سلیقه‌ست ولی خدایی!

سمت اتاق رفتم و وقتی دستم سمت دستگیره رفت گل‌برگ‌های پرپر شده روی سرم ریخت و من از شدت هیجان جیخ کشیدم.

واقعا اونا به چیا فکر می‌کنن و ما به چیا فکر می‌کنیم.

اژین با صدای جیخ من، سراسیمه سمت من دوید و با ترس پرسید:

- چی شد؟

ولی با دیدن گل‌های پرپر شده و فضای زیادی رمانتیک اتاق چنان با غضب به من نگاه کرد که زبانم از ترس گرفت.

چراغ اتاق رو روشن کرد و سطل زباله رو هم رو دستش گذاشت و هر چی شمع بود خاموش می‌کرد و توی سطل زباله می‌ریخت.

در سکوت به کارهایی که انجام می‌داد نگاه می‌کردم و غرغر کردن‌هاش زیادی روی مخم بود.

بدون توجه به اژین لباس راحتی‌هام رو برداشتم و سمت حموم توی پذیرایی رفتم و موهای چسب زده‌م رو از شر هر چی تافت و ژل بود راحت کردم.

بعد دوش گرفتن، توی حموم لباس‌هام رو هم پوشیدم و حوله رو روی موهای نم دارم انداختم و بیرون رفتم.

به فضای خونه نگاه کردم که خالی از هر شمعی و گلی بود و اژین روی کاناپه خسته نشسته بود.

خواستم سمت اتاق برم که با نیشخند گفت:

- لباس‌هام رو از اتاق مشترکمون برداشتم و می‌تونم تو اتاق راحت باشی. منم میرم اتاق خودم.

بدون این‌که بگم باشه به اتاقم رفتم و خسته و کوفته روی تختم افتادم و خوابم برد. صبح با صدای آزاردهنده موبایلم که فکر کنم برای دهمین بار داشت زنگ می‌خورد و من هر دفعه صدایش رو خفه می‌کردم بلند شدم و با عصبانیت دکمه سبز رو زدم.

- چیه؟

نمی‌دونم کی پشت خط بود که بیچاره از صدای ترسناک من ترسید و حرفی نزد.

ولی وقتی برای چند بار گفتم الو، الو آخر سر صدای صبا رو شنیدم:

- آهو، چیزی شده؟

کمی از عصبانیتم فروکش کرد و گفتم:

- صبا، خواهرم، چیه سرصبحی؟ مگه نمی‌دونی آدم‌ها تو این ساعت کپه مرگشون رو می‌ذارن!

صبا آروم خندید و گفت:

- شرمندهم بخدا مامان از صبح هی میگه زنگ بزنم ببینم خوبی!

- بله خواهری خوبم، حالا می‌داری بخوابم؟

صبا با شرمندگی گفت:

- بخدا شرمندم آهو، به مامان میگم صبحانه‌ت رو هم دم در به آقا اژین بده تا تو استراحت کنی.

بازدمم رو بیرون فرستادم و با حرص گفتم:

- چرا حالا تیکه می‌ندازی؟

- وا، تیکه‌م کجا بود آخه تو هم!؟

و سپس با گفتن خداحافظ قطع کرد.

موبایل‌م رو روی عسلی کنار تختم گذاشتم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و باز هم خوابم برد. با صدای اژین که عین گونی تکونم می‌داد با داد و بیداد بیدار شدم و با دیدن رنگ پریده اژین که با ترس زل زده بود به من متعجب پرسیدم:

- اژین، چی شده؟

اژین با سختی نفس می‌کشید و زل زده بود توی مردمک چشم‌ام و هیچی نمی‌گفت.

صورت‌م رو نزدیک صورتش بردم و مثل خودش بهش زل زدم که یکباره سکوت رو شکست و گفت:

- چرا مثل جنازه افتادی رو تخت؟

- ها؟!

چشمام گرد شد و ابرو هام ناخداگاه بالا پریدن که اژین با حرص گفت:

- ها و مرض!

ابروهای بالا رفتهم این بار درهم گره خوردن و همان طور با نگاه طلبکارانم پرسیدم:

- آقای مریض، چته تو نمیگی تو خواب سخته می‌کنم، می‌میرم؟ مشکلات چیه که مثل
گونی تکونم می‌دادی؟

- آخه من به تو چی بگم آهو؟

اژین از روی تخت بلند شد و سمت موبایل رفت و همان طور که صفحه‌ش رو جلوی
صورتش گرفته بود ادامه داد:

- ببین!

به صفحه موبایل زل زدم که پنجاه تا تماس بی‌پاسخ روش افتاده بود.

اژین با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

- بیچاره خواهر و مامانت، سخته کردن از ترس!

منم از صبح بیرونم و تو هم که ماشاالله روی خرس قطبی هم سفید کردی! ساعت ده
شبه و تو هنوز خوابی و اون بنده خداها هم که...

با تعجب به ساعت نگاه کردم و باورم نمیشد ساعت ده شب باشه.

با سرعت شماره مامانم رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد:

- وای خداروشکر! آهو خوبی مامان، کجا بودی تو؟
- یک نفس حرف می زد و اجازه حرف زدن به من نمی داد.
- مامان جان عزیزم خوبم.
- مامانم با شنیدن صدام با ترس گفت:
- یا ابوالفضل صدات چرا گرفته؟
- تازه متوجه صدای گرفته خودم شدم که مثل ماشین به روغن افتاده شده بودم!
- هیچی مامان خسته بودم و تا الان خواب بودم، بخاطر اونه!
- مامانم نفس عمیقی کشید و انگار که خیالش راحت شده باشه گفت:
- خداروشکر!
- خنده ریزی کردم.
- خداروشکر چی، مامانی صدام گرفته خداروشکر داره؟
- این بار با حرصی که چاشنی صدایش بود گفت:
- حرصم رو در نیار آهو که یه سیلی از من طلب داری! صبحونه نخوردی و تا این ساعت با اون وضعت خوابم بودی، الان ضعف کردی دیگه دختر!
- حرص نخور مادر من! من حالم خوبه خوبه.
- و سپس ادامه دادم:
- صبا اون جاست؟
- نه مادر رفت خونه ش یه ساعت پیش.

- باشه پس مامانی، کاری نداری؟

- نه عزیزم، به اژین سلام برسون.

- بزرگیت رو می‌رسونم مامانی خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد قطع کردن موبایلم از روی تخت بلند شدم و خواستم اولین قدم رو بردارم که چشم‌هام سیاهی رفت و اگه اژین نبود با مخ زمین می‌خوردم.

- حالت خوبه آهو؟!

سرم رو تکون دادم و رو به اژین گفتم:

- خوبم.

ولی اژین با کلافگی من رو روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون زد و با یک لیوان آب سمتم اومد.

لیوان آب رو که به لبم نزدیک کرد، شیرینی حاصل از قندش کمی از سیاهی اطرافم رو برام واضح‌تر کرد و بعد خوردن آب‌قند اژین دوباره بیرون رفت و با ظرف غذا وارد اتاقم شد.

با فهمیدن بوی غذاهایی که از بیرون گرفته بود و دلم بعد دیدنشون ضعف رفت بدون کمی صبر به جون غذا افتادم و تا آخر دونه برنج رو خوردم و قیافه اژین هنگام غذا خوردن من دیدنی بود.

ولی بدون این که به خودم بیارم غدام رو کامل خوردم و این‌بار معدهم سنگینی کرده بود. خواستم دراز بکشم که اژین پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- پاشو، نباید دراز بکشی، پاشو یکم راه برو!

به حرفش گوش دادم و بلند شدم.

تو چند قدم اولی که برداشتم باز هم دیدم تار بود ولی بعد یکم بهتر شد.

جلوی تلویزیون نشستم و کنترل تلویزیون برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم.

سکوت خانه درهم شکست و این بار فضای خونه قابل تحمل تر بود.

اژین از اتاق بیرون اومد و همان طور که سمت آشپزخونه می رفت رو به من گفت:

- دختر تا این ساعت چطور خوابیدی؟

بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بگیرم گفتم:

- من دو ساعت تو خیابون بگردم تمام بدنم می گیره، حالا تو فکر کن دو روز نه خواب

داشتم نه استراحت!

اژین با ظرف میوه سمتم اومد و کنارم نشست.

- خدا بهت رحم کنه واقعا!

بدون توجه به حرفش، مشغول دیدن تلویزیون بودم که موبایل اژین زنگ خورد.

اژین جواب تماس رو داد و انگار سپهر بود که با خنده و شوخی قطع کرد و رو به من

گفت:

- من میرم بخوابم، تو هم میوه ت رو بخور و اگه تونستی برو بخواب.

با کمی ترس که نمی دونم چطور یهو گریبانم رو گرفت گفتم:

- اژین؟

اژین همان طور داشت سمت اتاق می‌رفت و پشتش به من بود گفت:

- بله.

- همیشه نخوابی!؟

اژین یهو ایستاد و سمت من چرخید و با تعجب پرسید:

- چرا اون موقع!؟

به خونه اشاره کردم و گفتم:

- زیادی ساکته، منم تنهایی چیکار کنم؟

ل**ب اژین کج شد و با پوزخند گفت:

- عه، می‌ترسی؟

- خیر!

اژین خندید و گفت:

- تو که وقتی مامانت اینا نبود تنهایی می‌خواستی بمونی خونه‌تون، الان چی شده دل

شیرت یهو شد ترسو دل!

لعنتی به خودم فرستادم و با حرص سمت دیگه‌ای چرخیدم و با حرص گفتم:

- شبت بخیر، رمضان!

اژین بدون توجه به کنایم دوباره راهش رو سمت در اتاقش کج کرد و رفت.

صدای تلویزیون زیاد کرده بودم و می‌خواستم به فضای خونه عادت کنم.

همیشه عادت داشتم وقتی اوایل به یه جا می‌رفتم و می‌خواستم تنها بمونم یکم می‌ترسیدم و بعد مدتی عادت می‌کردم.

یک ساعت گذشت که دیدم آژین با حرص از اتاق خارج شد و رو به من گفت:

- صدای اون کوفتی رو یکم کم کن، سرم رفت! نمی‌تونم بخوابم.

با بیخیالی شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- به من چه خب؟ من صدای تلویزیون کم باشه نمی‌تونم فیلم ببینم.

آژین با چشم‌هایش برایم خط و نشان کشید و سمتم اومد و کنترل رو از دستم کشید.

- خب فیلم نبین.

و تلویزیون رو خاموش کرد و کنترل رو با خودش به اتاق برد.

هاج و واج به رفتنش نگاه کردم.

از جایم بلند شدم و با حرص سمت اتاقش رفتم و همان که پام رو توی اتاقش گذاشتم چنان دادی کشید که ترسیدم پریز برق رو بزنم و تو تاریکی مثل چوب خشک شده موندم.

آژین با حرص به بیرون هلم داد و روشنی چراغ هال که به اتاقش تابید دیوار پر از عکس اتاقشو دیدم ولی همان که ذهنم خواست مونث مذکر بودن شخص رو پردازش کنه آژین برای دومین بار هلم داد که روی زمین افتادم. کمرم درد گرفت و با خشم به آژین نگاه کردم که در اتاقش رو روی من بست و صدای قفل کردن درش رو شنیدم.

چشم‌هایم ناخودآگاه پر از اشک شدن و از جایم بلند شدم.

- الهی بمیری، کمرم داغون شد!

و بعد با عصبانیت به اتاقم رفتم.

در اتاقم رو با عصبانیت کوبیدم و دوست داشتم آژین رو خفه کنم.

خودم رو روی تختم پرت کردم و خیره سقف اتاقم شدم.

آژین

در اتاق رو روی آهو بستم و به خودم لعنت فرستادم که هلش دادم و عوض کمک کردن بهش درو هم روش بستم.

چراغ اتاقم رو روشن کردم و خیره عکس طناز شدم. چرا دارم اینقدر به طناز فکر می‌کنم وقتی طنازی وجود نداره که کنارم باشه؟ اون الان کنار شوهرش داره خوش و خرم زندگی می‌کنه و من... .

چراغ اتاق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

صبح با صدای موبایلم چشمام رو باز کردم و دستم رو سمت موبایلم دراز کردم.

- الو.

- سلام دوماه جان!

- سلام سپهر، چیه سرصبحی؟

- مرسی که تحویل‌مون می‌گیری رفیق!

- حرفت رو بگو!

- زنگ زدم بگم که امروز بچه‌های رستوران برای کادوی عروسیت سوپرایز دارن برای تو و آهو، شب رستوران باش.

- برنامه شبه و تو از الان میگی!

- به تو هم خوبی نیومده ها! خانوما دیر حاضر میشن، از الان گفتم که آهو حاضر شه.
- باشه پس فعلا.

و گوشی رو قطع کردم و پتو رو از رویم کنار زدم و بلند شدم.

بعد شستن سر و صورتم وارد آشپزخونه شدم و صبحانه مفصلی آماده کردم و خواستم از دل آهو در بیارم.

سمت اتاقش رفتم و خواستم بیدارش کنم که در اتاقش یهو باز شد و آهو آرایش کرده و آماده جلوی من ایستاد.

با تعجب به تیپ و قیافه‌ش نگاه کردم که بدون توجه به من از کنارم گذشت و سمت در رفت

- میشه بپرسم کجا تشریف می‌بری؟

آهو همان‌طور که داشت پوتین‌هاش رو می‌پوشید گفت:

- خیر.

و سپس بیرون رفت.

گوشه لبم بخاطر تعجب کج شد و داشتم شاخ در می‌آوردم.

بوی عطر آهو هنوز هم توی مسیری که رفته مونده بود. نفس عمیقی کشیدم و سر صبحی تمام ریه‌هام پر شد از عطری که زده بود.

سمت موبایل رفتم و به ساسان زنگ زدم که با اولین بوق جواب داد:

- جانم آقا؟

- خانم رفت بیرون، حواست دورادور بهش باشه!

- به روی چشم آقا ژین.

تماس رو قطع کردم و به میزی که صبحانه رو روش چیده بودم نگاه کردم.

بدون خوردن لقمه‌ای صبحانه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن فیلم شدم و

تازه یادم افتاد که امشب باید با آهو برم رستوران، ولی بعد این که حرکت چند ساعت

پیشش یادم افتاد با حرص به جهنمی زمزمه کردم و مشغول دیدن فیلمم شدم.

آهو

از خونه بیرون زدم و قیافه متعجب آژین هنوز هم جلوی چشمم بود و دوست داشتم

به قیافه‌ش ساعت‌ها بخندم. خداروشکر از زیر حکومت بابام خارج شدم و آژینم که

عددی نیست!

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه شیرین رو دادم و سرمو به صندلی تکیه دادم و

چشمام رو بستم.

مجری برنامه رادیویی داشت حرف می‌زد و پیش خودم گفتم چقدر صداش مخملی و

خاصه! یه جور آرامش خاصی به آدم می‌داد.

با صدای راننده که می‌گفت خانم رسیدیم، چشمام رو باز کردم و بعد حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

زنگ آیفون درو زدم و صدای خواب‌آلوده شیرین رو شنیدم که گفت:

- کیه؟

- باز کن منم آهو!

- عه، بیا بالا.

در با تیکی باز شد و بعد وارد شدن به ساختمون از پله‌ها بالا رفتم.

شیرین همان‌طور که داشت چشماش رو با دستش می‌مالید منو نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- خیر باشه سر صبحی!

- خیره، می‌تونم پیام تو؟

شیرین تازه متوجه من شد که هنوز وارد خونه نشدم و زود از جلوی در کنار رفت تا وارد خونه بشم.

وارد خونه شدم و هوای سرد داخل خونه باعث شد یکم به خودم بلرزم.

- شیرین، این‌جا چرا این‌قدر سرده؟

- شوقاژ خراب شده بخاطر همونه، اتاق گرمه برو اونجا؟

سمت اتاق رفتم و بعد در آوردن پالتوم روی صندلی نشستم که دیدم شیرین با چای و بیسکویت سمتم اومد و اونا رو روی میز عسلی گذاشت و خودش روی تختش دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید.

وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم گفت:

- خوابم نصفه مونده. یه ساعت دیگه بخوابم بلند شم، می‌دونی که یهو از خواب بلند شم و بعدش نخوابم تا شب سردرد باید بکشم.

چشمام رو به معنی باشه بستم و شیرین گفت:

- تو یخچال هم همه چیز هست صبحونه اگه نخوردی برو بردار بخور.

و بعد پتو رو روی سرش کشید و خوابید.

چایی رو با بیسکویت خوردم و خمیازه‌ی عمیقی کشیدم.

بخاطر لجبازی با آژین اون قدر زود بلند شده بودم که خوابم می‌اومد بخاطر همین منم یه پتو برداشتم و روی زمین پهن کردم و بعد گذاشتن بالش و کشیدن یه پتوی دیگه روی خودم به خواب رفتم. با صدای موسیقی ملایمی چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم و خواستم به پهلو بچرخم که صدای شیرین رو شنیدم:

- آهو بلند شو دیگه، حوصله‌م سررفت.

گرمای اتاق آدم رو وادار می‌کرد که بخوابه!

- نه به اون حال سردت، نه به اتاق گرم! خواب‌آور.

شیرین آروم خندید و دستش رو سمت دراز کرد.

- خوابت رو آوردی خونه من آهو؟ دستت رد بده به من ببینم!

دستم رو سمتش دراز کردم که بلندم کرد و گفت:

- پاشو یه صبحانه نصف و نیمه بخور که نهار یه ساعت دیگه حاضر.

- باشه.

از جام بلند شدم و بعد جمع کردن پتوها به آشپزخونه رفتم و انگار بعد تابیدن آفتاب توی خونه یکم فضای خونه گرم تر شده بود.

از یخچال پنیر رو درآوردم و برای خودم ساندویچ پنیر و گردویی درست کردم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن لقمه شدم.

- خب، چی شده؟

به سمت شیرین چرخیدم که منتظر زل زده بود روی صورتم و پرسش گرانه نگاهم می کرد.

- هیچی، اومدم بهت سر بزنم.

- سر صبحی؟

- خب، آژین سر صبح بیرون رفت منم زدم بیرون.

شیرین قانع نشده بود ولی چیز دیگه ای نپرسید و گفت:

- خوش اومدی.

لبخند کم رنگی زدم و مشغول خوردن لقمه ام شدم.

شیرین مزه غذاش رو چشید و سپس دو فنجان چایی ریخت و روی میز گذاشت.

- شیرین؟

- ها؟

- کاری سراغ داری واسه من؟

شیرین با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

- چی؟

- میگم دنبال کارم.

شیرین با تعجب خندید و گفت:

- شوهرت خداروشکر که وضعش خوبه، کار می‌خوای چیکار؟ اصلا ببینم شوهرت می‌دونه بعد دو روز دنبال کاری؟

- نه، ولی بهش میگم.

- بخدا آهو تو دیوونه شدی... واقعا سرت به جایی خورده انگار؟

- کاملا جدیم.

شیرین برام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بابا تو هم دیوونه شدی ها، بشین تو خونه‌ت خانومیت رو کن و از کارت بانکی شوهرتم خرج کن.

- دوست ندارم این جور باشه!

- مگه به توئه آخه؟ اصلا شوهرت اجازه نمیده بری سرکار، بی خودی خودتو گول نزن!

با صدای زنگ در شیرین از جاش بلند شد و همان‌طور که سمت در می‌رفت گفت:

- شقایقه.

و سمت در رفت.

دکمه آیفون رو زد و شقایق همان‌طور که نفس زنان وارد خونه شد.

بلند سلام کرد و با دیدن من با جیخ سمت من دوید، که شیرین با تحکیم گفت:

- شقایق!

و شقایق که انگار یاد صاحب‌حونه شیرین افتاد که دستش رو جلوی صورتش کشید و زیپ دهانش را نمادین کشید.

من رو توی بغلش گرفت و گفت:

- خوش اومدی تازه عروس.

و بعد دقیق‌تر نگاهم کرد و ادامه داد:

- وای، خوشگل‌تر هم شدیا، انگار خونه شوهر بهت ساخته!

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم که آهسته جیخ کشید و با ترس سمت شیرین نگاه کرد که داشت با تلفن حرف می‌زد.

شقایق لبش رو زیر دندان کشید و با اشتیاق سرش رو نزدیک گوشم آورد و انگار می‌خواست چیزی بهم بگه.

- وای، آهو این آقا سپهر چقدر ماهه، چقدر جنتلمنه!

و ریز خندید.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت و چشمام درشت‌تر شد.

- چی؟

- دوست آقاتون رو می‌گم، وای آهو خیلی آقاست!

به سمتش نیم‌خیز شدم و پرسیدم:

- سپهر رو کجا دیدی؟

شقایق بلند شد و از یخچال میوه برداشت و همان طور که داشت اون ها رو می شست گفت:

- تو عروسیتون دیگه.

و بعد گازی به خیار زد که صدای خرد کردنش اعصابم رو خط خطی کرد.

شیرین با اعصاب خراب وارد آشپزخونه شد و همان طور که داشت با خودش حرف می زد گفت:

-بخدا دخترا، روزی می خوام صدبار بمیرم ولی نمیشه. یه مرد واسم پیدا کنید برم سر خونه زندگیم این مامانم از من دست بکشه.

شقایق توی پیشدستی برای منم میوه گذاشت و با حالت دمغی پرسید:

- باز چی شده؟

- هیچی چی می خواستی بشه، تولد شوهرشه! از منم می خواد برم وایسم اون جا و لاو ترکوندشون رو ببینم. به خدا قباحت داره.

خواستم مزه بپروم و بگم ماشاالله دل مادرتم چقدر جوونه ها شوهر جوون بستونده! که رد اشک رو توی صورت شیرین دیدم و زبونم رو گاز گرفتم.

شقایق سمت شیرین رفت و بغلش کرد و کنار من روی صندلی نشاند. شیرین با صدای بغض داری گفت:

- کاش بابام بود!

و بعد گریه اش اوج گرفت و من هم بغض کردم و شقایق هم پا به پاش گریه کرد.

- دارم دیوونه میشم آهو!

بغض منم ترکید و بغلش کردم و شیرین چقدر در عین با کسی، بی کس بود! چقدر دردهاش زیاد بود!

- پسره ازش کوچیکه بس نیست، دم به دم باهش لاو هم می ترکونه و خار میشه میره تو چشم مامان بزرگم و عموهام، حرص خوردناش برای منه!

بیست و چهار ساعته هم با ندادن پول ماهیانهم و پول آپارتمان تهدیدم می کنه!

- هیس، آروم باش!

رو به شقایق با چشم و ابرو اشاره کردم آب قندی برای شیرین درست کنه تا یکم آروم تر بشه.

شیرین رو به زور مجبور کردم چند قلوپ از آب قندش بخوره و یکم که آروم شد بدون حرف بلند شد و نهارمون رو کشید و روی میز چید.

- دخترا ببخشید ها، شما رو هم ناراحت کردم.

- این چه حرفیه آخه؟

و سپس هر کداممان به زور چند قاشق خوردیم و دیگه میل به خوردن نداشتیم.

مامان شقایق بهش زنگ زد و خواست که برگرده خونه و من با دیدن میسکال های پی در پی اژین فهمیدم زیاده روی کردم و خواستم که برگردم که دیدم شیرین تنها می مونه و نمی شه.

برم و نرم هم که برای اژین فرقی نمی کنه پس نمی رم.

دوتا پتو آوردم و شیرین و من خودمون رو پوشانیدیم و توی هال نشستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

موبایل شیرین زنگ خورد و شیرین با دیدن شماره ناشناس با ترس و تعجب جواب داد:

- بله!

ولی نمی‌دونم چی شد که با ترس من رو نگاه کرد و با تته پته گفت:

- نه به قرآن آقا اژین، این چه حرفیه؟ کدوم جشن؟ کدوم پارٹی؟

چند دقیقه سکوت کرد و سپس با اخم به من نگاه کرد:

- آخه مگه می‌شه من آهو رو راه ندم خونه‌م، خودش هم مختاره هر موقع خواست برگرده. آقا اژین حرمتتون رو نگه دارین.

با دیدن صورت قرمز شده شیرین موبایل رو از دستش کشیدم که صدای رگباری اژین رو شنیدم.

- خانم محترم، آهو یه بار دیگه پاش رو بذاره اون جا و بیشتر از یه ساعت اون جا بمونه من شما رو مقصر می‌دونم.

دیگه سکوت رو جایز ندونستم و با حرص گفتم:

- اژین!

که اژین یکه خورد ولی خودش رو نباخت و گفت:

- زهرمار و اژین! بلند می‌شی برمی‌گردی زود خونه، فهمیدی؟

و بعد تماس رو قطع کرد.

- با خجالت و شرمندگی شیرین رو نگاه کردم که منتظر توضیح من بود.
- به خدا شیرین معذرت می‌خوام، من نباشم آژین این جوری می‌شه، یکم تلخه.
- شیرین با حرص بلند شد و با عصبانیت گفت:
- یکم نه، کلا مثل زهرمار می‌مونه، تو هم بلند شو برگرد پیش شوهرت، تا من این وسط کباب نشدم.
- بلند شدم و کیفم رو برداشتم و بغض راه گلوم رو بسته بود.
- جلوی شیرین سکه یه پولم کرد پسر بیشعور.
- خواستم بغلش کنم که شیرین این اجازه رو بهم نداد:
- فکر نکن از خونه بیرون می‌کنم ها، ولی هر وقت شوهرت رضایت داشت بیا این جا نه این که دیوونه شه و حرصش رو سر من بریزه.
- با پشیمانی و خجالت از خونه شیرین بیرون اومدم که دیدم مرد درشت اندامی توی ماشین نشسته و چراغ می‌ده.
- خواستم بی‌توجه بهش رد بشم که دیدم مردی از ماشین پیاده شد و گفت:
- آهو خانوم!
- با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم در ماشین رو باز کرد و گفت:
- آقا آژین گفتن تا خونه همراهیتون کنم.
- با عصبانیت به مرد روبه‌رویم که قیافه ترسناکی داشت نگاه کردم و گفتم:
- لازم نکرده.

و سپس شروع کردم به قدم زدن و یکم جلوتر به زور تاکسی پیدا کردم و سمت آپارتمان رفتم.

کلید که انداختم تا در رو باز کنم، اژین زودتر از من در رو باز کرد و با حس پیروزی نگاهم کرد که با دستم کنارش زدم و وارد خونه شدم و با عصبانیت گفتم:

- خیلی کارت زشت بود.

اژین با تمسخر خندید:

- نه بابا، دیگه چی؟

بغض توی گلوم شکست و با هق هق گفتم:

- آخه مریض، مگه قرار نبود به کار هم کاری نداشته باشیم چته تو؟ پیش دوستم خار و خفیفم کردی.

اژین پوزخندی زد و گفت:

- من هیچ وقت همچین چیزی قبول نکردم اولاً، دوما همون خار و خفیف شدنت هم حقت بود.

وقتی زنگ می زنم، مسیج می دم ککتم نمی گزه، این جووری می شه!

با خشم سمتش حمله کردم که من رو توی حصار آغوشش گرفت و با خنده ای که انگار برای من حکم فحش رو می داد گفت:

- برنامه داشتیم برای امشب.

- برنامه بخوره تو سرت!

ولی اژین سرخوشانه خندید و من فهمیدم مشکل روحی داره.

- ده نخند.

اژین خندهش رو کنترل کرد و توی چشمای بارونیم نگاه کرد و گفت:

- از این به بعد یهو بدون این که بهم بگی کجا رفتی بزنی بیرون، همین آشه و همین کاسه.

و سپس من رو از آغوشش جدا کرد و سمت اتاقش رفت. حس می کردم فشارم افتاده و هر آن ممکنه با سر بخورم زمین، به زور خودم رو به اتاقم رسوندم و تا صبح از خجالت و شرمندگی که پیش شیرین کشیده بودم گریه کردم.

صبح چشمام پف کرده بود و بدون این که خودم هم توی آینه ببینم می دونستم زشت شدم و حال بهم زن.

بدون اینکه آبی به سر و صورتم بزنم از اتاقم بیرون رفتم که دیدم اژین نیست و من مجبور بودم تنها تا شب بمونم.

سمت تلفن رفتم و خواستم به اژین بگم که میرم خونه مامانم اینا، ولی بعدش بی خیال شدم و جلوی تلویزیون نشستم.

ولی برنامه هایی که از تلویزیون پخش می شد هم زیادی کسل کننده بود.

از جام بلند شدم و دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و مشغول درست کردن نهار برای خودم شدم.

کیک شکلاتی برای خودم هم درست کردم و با ولح مشغول خوردنش بودم که تلفن خونه زنگ زد.

با شنیدن صدای سپهر کیک توی دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام آقا سپهر خوبین؟

- سلام آهو خانوم ممنون، حال مادرتون چگونه؟

از یهویی شنیدن این پرسیدن حال مامانم مثل علامت سوال شدم ولی زود جواب دادم:

- ممنون، خوبن.

- خداروشکر، آخه دیشب بچه‌های رستوران یه جشن کوچولو براتون گرفته بودن که آژین گفت حال مادرتون بد شده و نمی‌تونین بیاین و ما همه غذاها رو دادیم خیریه.

و بعد ریز خندید:

- البته یه ثوابم کردیم، ولی حتما شب اگه تونستین خودتون بیاین دیگه این دل پرسنل رستورانم شاد می‌کنید.

آژین که میگه پیش مادرتونید و نمیشه، ولی من دعوتتون می‌کنم.

تازه فهمیده بودم چرا آژین دیوونه بازی درآورده بود و توی خونه شیرین سنگ رو یخم کرده بود.

با تن صدای پایینی گفتم:

- باشه، حتما میام.

سپهر با خوشحالی تشکر کرد و تماس رو قطع کرد.

از جام بلند شدم و بعد از خوردن چند قاشق برنج و چند تیکه مرغ ظرفها رو زود شستم و سمت اتاقم رفتم.

کمد لباسام رو باز کردم و دنبال یه لباس مناسب برای شب می‌گشتم.

آخر سر به خاطر سرمای هوا پالتو سیاه جلو بازم رو با یه بافت قرمز یقه سه سانتی انتخاب کردم. با جین سیاهم و نیم بوت‌های سیاه.

سر انتخاب شال دنبال یه شال با ترکیب قرمز و سیاه می‌گشتم که اونم پیدا کردم و آماده روی تختم گذاشتم.

سمت اتوی مو رفتم و تموم موهام رو اتو کشیدم و شلاقی ولشون کردم و بعدش سراغ صورتم رفتم و یه سایه زرشکی با مخلوط مشکی پشت چشمم کار کردم و خط چشم باریکم پشتش کشیدم. ابرو هام رو چندبار با فرمزه حالت دادم. وقتی خوب حالت گرفت ریمل هم زدم و ابرو هامم مداد کشیدم و بعدش هم کرم پودر زدم و در آخر یه رژ زرشکی با تن قرمز که به صورتم روح بخشید.

شیشه ادکلن رو برداشتم و زیر گلوم و نبض دستم رو عطر زدم و سپس بافت قرمزم رو پوشیدم و بعد پوشیدن شلوار جینم پالتوم رو هم تنم کردم و موهام رو باز گذاشتم و شالم رو رها روی سرم انداختم.

برای آخرین بار خودم رو توی آینه برانداز کردم.

لاک یادم رفته بود و این بار روی تختم نشستم و با احتیاط لاک قرمز هم زدم و چند دقیقه فوتشون کردم تا خشک بشن.

کیفم رو هم برداشتم و بعد زنگ زدن به آژانس و دیدن ساعت که هفت و نیم بود از آپارتمان بیرون زدم.

پام رو که از آپارتمان بیرون گذاشتم با سرعت سمت ماشین رفتم تا خیس نشم، البته بارون نم‌نم می‌بارید و نمی‌تونست آدم رو زیاد خیس کنه.

ولی با این حال نخواستم تا خیس بشم!

بعد طی مسافتی جلوی رستوران تاکسی ایستاد و من بعد حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با دیدن نام رستوران که می‌درخشید و اسم آژین رو بیشتر به رخ می‌کشید نیشخندی زدم و به اعتماد به نفسی که آژین داشت تبریک گفتم. با باز کردن در گرمای خاصی توی صورتم خورد و آهنگ ملایمی که توی رستوران در حال اجرا بود من رو مجذوب کرد.

سپهر با دیدنم با نیشی که باز بود و سعی در بستن آن نداشت سمتم اومد و گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدی، دمت گرم آژین شرط‌بندی رو باخت.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- آخه من گفتم میای و آژین می‌گفت که مامانت رو تنها نمی‌ذاری و نمیای، هی من می‌گفتم آهو خانم می‌گفت حال مادرش خوبه، اون می‌گفت نمیای.

به خاطر یه ریز حرف زدن سپهر ریز خندیدم که یهو صدای آژین اومد که گفت:

- سپهر بسه دیگه!

با لبخند سمت آژین چرخیدم و یهو هر دویمان با دیدن هم چند دقیقه خشک شدیم. ناخودآگاه با هم ست کرده بودیم و بافت ترکیبی سیاه و سرخی که به تن داشت عجیب بهش می‌اومد.

اون خودش رو زودتر از من جمع کرد و گفت:

- حال مامانت بهتره؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- آره خوبه.

سپهر سرفه مصلحتی کرد و رو به من گفت:

- آهو خانم بفرمایید سر اون میز.

رد اشاره سپهر رو گرفتم و میزی که مد نظر بود رو دیدم.

- آهو تو برو اون جا بشین منم یکم دیگه میام.

چشمام رو به معنی باشه بستم و سمت میز رفتم که روکشش صندلی‌هاش با بقیه متفاوت بود و کلا با گل تزئین شده بود.

روی صندلی نشستم و این بار نوازنده شروع کرد به یه آهنگ بی کلام نواختن.

چند دقیقه بعد اژین هم از راه رسید و روبه‌روی من نشست:

- چه عجب آهو خانوم، شما، این‌جا؟

کمی اخم چاشنی صورتم کردم و گفتم:

- مثل آدم بهم می‌گفتی که دیروز دعوتیم منم می‌اومدم.

اژین نیشخندی زد و گفت:

- مگه اون ماسماسکت رو جواب دادی که بگم.

این قسمت رو حق داشت، ولی وقتی یاد کارش با شیرین می‌افتم دوست دارم چشماش رو از کاسه در بیارم.

چند دقیقه بعد خواننده روی سن شروع به سخنرانی کرد و حواس من رو از این موضوع پرت کرد:

- سلام عزیزان داخل سالن، خواستم همین جا از میکروفون استفاده کنم و ازدواج آقای رضائی مدیر و سرآشپز رستوران رو تبریک بگم.

حاضرین توی سالن یهو همگی دست زدن که اژین با لبخند تشکر کرد.

نگاهم روی بعضی از مشتری‌ها هم بود که پیچ پیچ می‌کردن و بعضی‌ها با حسادت و بعضی‌هاشون هم با تعجب نگاهم می‌کردن.

هر سه دقیقه یک بار یکی از کارکنان با یه شاخه گل سمتون می‌اومدن و شاخه گل رو به من می‌دادن و تبریک می‌گفتن و من چقدر ذوقزده شده بودم.

بعد از صرف شام، با کیک کوچولوی طرح عروس و داماد هم غافلگیرتر شدم و خودم رو موظف دونستم که ازشون تشکر کنم.

واقعا برای چند ساعت هرچی ناراحتی داشتم رو فراموش کردم و یه حال خوب رو تجربه کردم.

اژین با یه لبخند گوشه لبش که کم‌رنگ بود، ولی من متوجه همین لبخند کم‌رنگش شدم که عمیق نگاهم می‌کرد.

ابروهام رو با شیطنت بالا انداختم و با لبخند پرسیدم:

- چیه؟

اژین یکم به جلو خم شد و همان‌طور که داشت تک به تک اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند گفت:

- این خانوم پشت سریم از وقتی نشستی داره از جذابیتت می‌گه.

و بعد با سرتق بازی ادامه داد:

- دارم دنبال این جذابیت نهفته در تو می‌گردم، ولی نمی‌بینم.

لبم رو جمع کردم و با حرص نگاهش کردم و دوست داشتم لیوان آب رو روی صورتش خالی کنم.

مثل آژین کمی به جلو خم شدم و با لحن شبیه به خودش گفتم:

- خدا این چشمای بزرگ رو بهت واسه چی داده، داده که کور بازی درنیاری و ببینی، کرم خدا رو شکر که می‌دونسته بنده‌ش ناخلفه و درست نمی‌بینه و چشمات رو بزرگ کرده.

آژین مثل مجسمه خشک شده داشت نگاهم می‌کرد و نگاهش رو نمی‌تونست ازم بگیره.

توی دلم به خودم آفرین گفتم و زیر ل**ب آهسته گفتم:

- این جور خشکت می‌کنم آژین رضانی.

وقتی دیدم آژین حرکتی از خودش نشون نمیده دستم رو جلوی صورتش تکون دادم که زود به خودش اومد و نفس عمیقی کشید و با شیطنت و چشمایی که ریز کرده بود گفت:

- آهو خانوم این زبون تو هم کار دستت می‌ده و یهو می‌بینی آقا گرگه خوردت ها!

و بعد با چشمک ریزی از روی صندلی بلند شد.

حالا من بودم که نفس توی سینه‌م حبس شده بود و خشک مانده بودم.

این الان چی گفت!؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم، که بی دلیل اوج گرفته بود و نمی‌دونم واسه چی این قدر خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.

با نزدیک شدن سپهر به میز من هم بلند شدم که سپهر با لبخند گفت:

- اگه کم و کسری بود دیگه ببخشید.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- این چه حرفیه، یه دنیا ممنونم ازتون.

سپهر سربه زیر شد و با من پرسید:

- می‌گم آهو خانم، رفتار آژین چطوره؟

متعجب از همچین سوالی فقط نگاهش کردم که گفت:

- سو تفاهم نشه، من می‌دونم که ازدواجتون... .

و سپس به اطراف نگاه کرد که کسی حواسش به ما نبود و ادامه داد:

- یه جور قرارداده!

نمی‌دونم از شرم بود، یا از ترس که سر به زیر شدم و نگاهم رو به کف سالن دوختم.

- آهو خانم، تو مثل خواهر من، الان نمی‌تونم زیاد باهات حرف بزنم ولی کارتم رو میدم

که بهم زنگ بزنی و چیزایی که می‌گم رو خوب گوش کنی، منم مثل داداش نداشته‌ت،

فقط می‌خوام کمکت کنم.

و سپس کارت رو با عجله سمت من گرفت و با دیدن آژین که سمت ما می‌اومد گفت:

- آهو خانم بگیرین دیگه.

کارت رو از دستش گرفتم و توی کیفم انداختم که اژین به ما رسید و گفت:

- آهو وسایلات رو بردار که بریم.

و من برای این که خودم رو خلاص کنم از نگاه‌های پر از سوال و ناراحت سپهر، زود گفتم:

- حاضرم، بریم.

و سپس به همراه هم از رستوران خارج شدیم.

بعد این که روی صندلی نشستم خودم رو بارها ملامت کردم که چرا این کار رو کردم و اژین چطور مردیه و سپهر چی می‌خواد بهم بگه.

شاید اونم ملامتم کنه و بگه مگه عقل نداشتم که همچین کاری کردم.

انقدر در فکر و خیال غرق بودم که صدای اژین که صدایم می‌کرد رو نمی‌شنیدم و آخر سر با تکان دادنم به خودم اومدم و نگاهش کردم:

- یهو غرق نشی، کجا بودی تو؟

نمی‌دونم توی این افکار خرابم چرا یهو همچین حرفی به زبونم اومد:

- تو مگه گرگی که من باید مراقب باشم توسط تو نخورده شم!

اژین اولش با تعجب نگاهم کرد و بعدش انقدر با صدا خندید که به مرد روبه‌رویم شک کردم که اژین باشه:

- آهو حالت خوبه؟

زبونم رو گاز گرفتم و داشتم از خجالت آب می‌شدم چرا من الان این حرف رو زدم:

- می‌خواهی نشونت بدم که چطور مثل گرگ می‌تونم بخورمت آهو خانوم؟

این جمله رو چنان ترسناک گفت که خوف به جانم افتاد و با عجله در رو باز کردم و با حرص گفتم:

- خیلی بی‌ادبی!

و آژین همچنان که می‌خندید گفت:

- تو خیلی منحرفی دختر.

و از خنده ریسه رفته بود توی ماشین.

خودم رو نیشگون می‌گرفتم و دوست داشتم زبونم رو قیچی کنم به خاطر حرف مزخرفی که گفته بودم.

ولی زبونم نگفته بود که من چرخونده بودمش. تا من اون رو نمی‌چرخوندم که اون چیزی نمی‌گفت.

با دستم محکم توی سرم زدم.

داشتم عقلم رو هم از دست می‌دادم، چی میگم من؟

جلوی در آپارتمانمان که رسیدم یادم افتاد کلید ندارم و قسمت سخت ماجرا هم این‌جا بود که آژین رو امشب باز می‌دیدم.

صدای پای آژین رو وقتی تشخیص دادم به سمت مخالف چرخیدم که صداش رو نزدیکی خودم شنیدم.

- چه خجالتی هم بود و ما خبر نداشتیم.

چیزی نگفتم و داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که دستم محکم کشیده شد و با نفسی که توی سینه‌م حبس شده بود به دیوار خوردم.

- کجا با این عجله؟

دستم رو روی سینه اژین گذاشتم و همان‌طور که به زمین خیره شده بودم گفتم:

- اذیتم نکن تورو خدا، ولم کن.

اژین دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد.

ولی من از خجالت نمی‌تونستم تو چشمات نگاه کنم، همیشه یه چیزی می‌گفتم که بعدش آب بشم و نتونم کاری کنم.

- آهو به من نگاه کن.

خواستم بهش نگاه کنم ولی نتونستم.

اژین دوباره با جدیت گفت:

- به من نگاه کن.

چشمام رو چرخوندم و نگاهم توی نگاه اژین قفل شد که اژین لبخندی زد و گفت:

- من گرگم باشم، به آهوی خودم ذره‌ای آسیب نمی‌رسونم، خیالت تخت باشه.

و عمیق و طولانی نگاهم کرد

نمی‌تونستم معنی حرفش رو بفهمم آهوی من یعنی چی؟ چی داشت می‌گفت؟

قلبم از هیجان و شاید هم از ترس می‌کوبید که یهو اژین دستش رو آزاد کرد و سپس

از کنارم گذشت و من موندم و یه حس عجیب!

قلبم از هیجان می‌کوبید و همان‌طور بلا تکلیف سر جام مونده بودم.

چرا گفت آهوی خودم، این حرفش یعنی چی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم:

- خب تو هم دیگه بی‌جنبه بازی درنیار.

و سمت اتاقم رفتم، خودم رو روی تختم پرت کردم و موبایلم رو توی دستم گرفتم و بعد از چند روز به فضای مجازی یه سری زدم.

با دیدن اسم سالار راد توی دایرکتم نفسم به شمارش افتاد و با ترس پی‌امش رو باز کردم و با دیدن هر جمله‌ای که نوشته بود ترس توی وجودم رخنه می‌کرد.

- آهو خانم، حواسم بهت هست، تو لیاقت منم، نه اون آژین رضانی مزخرف، پس بهم فکر کن و باهام راه بیا، به خدا من می‌خوام!

بدون تعلل بلاکش کردم و چند تا فحشم نثارش کردم و سمت پیج آژین رفتم و بدون این‌که فالوش کنم توی پیجش می‌گشتم و عکس‌هاش رو می‌دیدم.

یه عکس با سپهر گرفته بود که کلاه ورزشی سیاهی سرش گذاشته بود و می‌خندید و من روی عکس قفلی زده بودم.

ناخودآگاه لبخندی هم روی ل**ب من نشست. وقتی تصویر خودم رو توی آینه دیدم، زود با حرص گوشه‌ای رو از خودم دور کردم و هی با خودم تکرار می‌کردم:

- خل نباش آهو، احمق نشو.

ولی انگار میخ آهنین می‌کوبیدم توی دیوار، زبونم می‌گفت و ذهنم شکل و قیافه آژین رو توی سرم رسم می‌کرد و می‌خواست دیوونه‌م کنه.

از جام بلند شدم و بعد از عوض کردن لباس هام به خواب رفتم.

سه ماه از زندگی به اصطلاح مشترک من و اژین می‌گذره و من تو این سه ماه به سپهر
یه بار هم زنگ نزدم چون می‌ترسیدم باهاش رو در رو شم.

یه ماه مونده به عید و صبا اصرار داره باهاش برم خرید ولی من اصلا حوصله خرید
کردن ندارم و با بهانه‌هایی از سرم بازش کردم.

تو این سه ماه با اژین خیلی خوب زندگی کردم و می‌تونم بگم توی این همه سال به
اندازه این سه ماه نخندیدم.

مثل دوتا دوست داریم توی یه خونه زندگی می‌کنیم و حالمون خوبه.

ولی حس من به اژین فراتر از یه دوسته، نمی‌دونم چیه ولی هرچیه می‌دونم ضربان
قلبم کنارش نرمال نیست و زیادی با دیدنش ذوق مرگ می‌شم. با دیدن شماره شیرین
روی صفحه موبایلم، با شادی دکمه سبز رو زدم که شیرین بدون سلام و علیکی گفت:

- چقدر شوهرت مغروره، بعد سه ماه چنان بخاطر حرف‌های اون شبش معذرت
خواست که حس می‌کردم داره فحشم میده.

بلندتر خندیدم که با حرص گفت:

- زهرمار، نخند، راست می‌گم. اومده دم در خونم بعد با فیگور خاص و عجیبی میگه:

- شیرین خانوم آهو به خاطر شما ناراحته و منم وقت نمی‌کردم پیام و بگم کار اون روزم
زیاد جالب نبود و امیدوارم شام امشب مهمونمون باشین.

بعد صداش رو کلفت کرد و گفت:

- جالب نبود، جالب چیه مزخرف بود!

به حرصی که شیرین پشت تلفن می خورد می خندیدم و شیرین عاصی تر می شد.

- به جای خنده پاشو شامت رو بار بذار من مهمونتونم ها.

خندهم رو کنترل کردم و گفتم:

- یعنی آشتی؟

- مگه قهر بودم باهات؟

- قربونت بشم من.

- خدا نکنه، فعلا.

و تماس رو قطع کرد.

از روی مبل بلند شدم و ریخت و پاشام رو موقع دیدن فیلم جمع کردم و بعدم شروع

کردم به گردگیری.

خونهم زیاد ریخت و پاش نداشت و نیم ساعت وقت برد فقط.

ژله و دسر و کیک پختم و مشغول سرخ کردن مرغ توی روغن بودم که دیدم اژین مثل

همیشه وارد شد:

- به، آهو کدبانو، کاش همیشه بوی غذا به راه بود، ولی حیف که وقتی مهمون داریم

این اتفاق میفته.

ریز خندیدم و با صدای بلندی گفتم:

- تو که کلا رستورانی.

که صدای آژین رو کنار گوشم شنیدم:

- یواش تر کر شدم.

به تندی سمتش چرخیدم و گفتم:

- سلام، یه سرفه کن حداقل بفهمم پشت سرمی.

آژین چشمکی زد و همان طور که داشت سیب زمینی سرخ کرده برمی داشت گفت:

- چشم، امر دیگه؟

و بعد این که سیب زمینی رو میل کرد گفت:

- به روش رستورانی سرخ می کردی تردتر می شد، زیادی نرمه.

سگرمه هام رو بیشتر به رخس کشیدم و گفتم:

- ان شاءالله دفعه بعد سرآشپز.

آژین با خنده لپم رو کشید و از کنارم گذشت و من با حرص نگاهش کردم.

ولی خوشحالی و هیجان از این توجهش زیر پوستم دوید.

مثل همیشه رفت توی اتاقش و در اتاق رو قفل کرد.

همیشه اون اتاق مثل جعبه اسرار برام کشف نشده باقی مونده بود.

مگه چی تو اون جا داره آخه اون عکس کیه چیه؟

مشغول تزئین غذا بودم که زنگ در زده شد و بعد مرتب کردن سر و وضعم در رو باز

کردم که دیدم صبا با خنده رویی وارد شد و گفت؛

- سوپرایز!

- واقعا هم سوپرایز شدم صبا، راه گم کردی؟

همان طور که صورتم رو بوسید گفت:

- نه دیگه بعد خرید چون حامد ماموریت بود گفتم بیام شام مهمونت باشم. آژین رستورانه؟

خواستم بگم نه که دوباره زنگ در به صدا در اومد و این بار شیرین وارد خونه شد و یه جعبه شیرینی هم دستش بود. گفتم:

- وای شیرین چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

- قابل تو رو نداره.

و شیرین بعد با صبا هم احوال پرسى کرد و صبا رو به من گفت:

- پس آژین رستورانه، خدا روشکر من پیشش معذبم.

و شیرینم در پی حرف صبا اضافه کرد:

- وای الهی شکر، خدایا شکر که شوهرت خونه نیست.

همین طوری داشتن از نبود آژین احساس خوشحالی می کردن و اجازه نمی دادن بگم آژین تو اتاقلشه

که یهو گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم آژین رو به دخترا گفتم:

- شما بشینین من میام.

سپس با استرس دکمه اتصال رو زدم که صدای خندون آژین رو شنیدم:

- واقعا این قدر بدم من؟

و ریز خندید.

- اژین بخدا... .

- آهو همون که بهتره فکر کنن خونه نیستم. منم تو اتاق می‌مونم، شما راحت باشین.
و سپس گوشی رو قطع کرد.

با استرس چایی ریختم و با کیک سمت پذیرایی رفتم و توی دلم دعا می‌کردم شیرین
از اژین هیچی نگه

ولی همین که رسیدم دیدم دارن غیبت می‌کنن و شیرین ادای معذرت خواهی اژین رو
درمیاره و صبا از خنده ریسه رفته.

شیرین با دیدن رنگ پریده من با خنده گفت:

- واسه تو که تعریف می‌کردم می‌خندیدی، چرا رنگت پریده؟

و سپس بدون توجه به من یاد سالار افتاد:

- راستی آهو بهت بگم از سالار راد.

بهش چشم و ابرو می‌اومدم که هیچی نگه که صبا با خنده گفت:

- چیزی رفته تو چشت، چرا چشمات رو لوچ می‌کنی؟

و سپس سمت شیرین چرخید و پرسید:

- سالار راد کیه؟

- نمی‌دونم صبا خانوم مگه؟

- نه کیه؟

داشتم پس می افتادم.

- عاشق دلخسته قدیمی آهو.

صبا با هیجان نگام کرد:

- نه!

- آره بابا، یارو خیلی هم خوشگله، خیلی ها!

صبا با ذوق گفت:

- کو نشونم بده ببینم.

و صبا دستش رو سمت موبایلش برد که از جام بلند شدم و گفتم:

- من الان برمی گردم.

و با عجله سمت اتاقم رفتم.

فاصله بالکن زیاد نبود و از روش رد شدم و چند تقه به شیشه زدم که آژین رو جلوی پنجره دیدم.

می دونستم اجازه ورود به اتاقش رو بهم نمیده، به خاطر همین خودش اومد بیرون و داشت با چشم های ریز کرده اش نگاهم می کرد.

- کجای سالار راد خوشگله؟

- نمی دونم، زشت تر از اونم مگه هست؟

آژین لبش را گاز گرفت تا نخنده و همان طور که نگام می کرد یهو من رو توی آغوشش کشید و گفت:

- دختر خوب سرما می خوری.

بوی عطر اژین مستم کرد و همان طور که سرم رو بالا گرفتم تا ببینمش گفتم:

- من امشب آبروم میره.

اژین خندید:

- هندزفری می دارم نشنوم حرفاتون رو.

و بعد من رو از آغوشش بیرون کشید و گفت:

- برو پیش مهمونات زشته.

و من در تایید حرفش به پذیرایی برگشتم. با دیدن این که صبا در مورد تیپ و قیافه سالار نظر می داد و شیرین می خندید به نظریه های صبا کم مونده بود اشکم درآد.

با رسیدن به چند قدمی شون شیرین با ذوق گفت:

- آب آبگوشتت رو زیادتر کن که شقایقم داره میاد.

توی دلم مجلس ترحیم راه انداختم، ولی برای حفظ آبروم لبخندی زدم و گفتم:

- جمعمون جمع تر می شه!

و به استکان چایی هاشون اشاره کردم و گفتم:

- چایی تون رو چرا نخوردید، یخ کرد که؟

و خواستم سینی چای رو بردارم که صبا زودتر از من بلند شد و گفت:

- من عوضش می کنم.

و سپس سینی رو از روی میز برداشت و سمت آشپزخونه رفت.

بعد این که چایی‌های سرد شده رو عوض کرد رو به من گفت:

- من تو کدوم اتاق لباسم رو بپوشم تا ببینی؟

خواستم بگم برو تو اتاق من، که زود زبونم رو گاز گرفتم و با ترس نگاهش کردم.

صبا اگه می‌رفت اتاق من زود می‌فهمید که من تنهایی همیشه تو اتاق سر می‌کنم.

به خاطر همین گفتم:

- تو آشپزخونه عوض کن صبا.

شیرین با تعجب سمتم چرخید و صبا هم با چشم‌هایی که درشت کرده بود زل زده

بود بهم:

- می‌گم آهو، تو اتاقتون چی هست مگه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- هیچی، یکیش اتاق کار اژینه، روش حساسه، اتاق ما هم که ریخت و پاشه، بخاطر

همین می‌گم.

شیرین با تعجب پرسید:

- مگه آشپزها هم اتاق کار دارن؟

- آره مگه نمی‌دونستی؟

صبا لبخندی زد و گفت:

- ریخت و پاش باشه، مگه من غریبه‌م؟

و بعد بدون توجه به من سمت اتاقم رفت و وارد اتاق شد.

استرس تموم وجودم رو فرا گرفته بود و داشتم پس می‌افتادم.

شیرین هم از جاش بلند شد و گفت:

- منم برم یه سرکی به اتاقتون بکشم ببینم چطوره؟

و اون هم با عجله رفت.

پشت سرش رفتم و شیرین بعد زدن تقه‌ای وارد اتاق شد که دیدم صبا وسط اتاق
وایساده و داره با تعجب با اطراف نگاه می‌کنه.

شیرین با دیدن دیزاین اتاق با هیجان گفت:

- جان من رنگ و لعاب اتاق رو ببین، چقدر رمانتیک. سمت کمد لباسم رفت و خواستم
بگم بازش نکن ولی دیر شده بود.

شیرین هم بعد دیدن تنها لباس‌های من توی کمد با تعجب نگام کرد.

- پس لباس‌های شوهرت رو کجا آویزون می‌کنی؟

صبا هم منتظر زل زده بود به من که یهو صدای آژین اومد که با صدای بلندی گفت:

- صاحبخونه کجایی؟

نفس راحتی کشیدم و با هیجان گفتم:

- الان میام.

شیرین و صبا یک‌صدا با هم گفتن:

- شوهر ندیده!

خوشحال از نجات یافتنم سمت صبا و شیرین گفتم:

- اژین گشنه‌ست بریم شامش رو بدم واسه شقایق شام نگه می‌دارم.

هر دوتاشون موافقت کردن و پشت سر من از اتاق بیرون اومدن که اژین رو با لباس‌های بیرونش دیدم که چشمکی ریزی زد و من چشمام رو به معنی ممنونم باز و بسته کردم.

اژین با شیرین و صبا احوال پرسى کرد و با خنده گفت:

- روده کوچیکم داره روده بزرگم رو می‌خوره آهو.

با لبخند گفتم:

- الان سفره رو پهن می‌کنم.

و سپس همراه صبا و شیرین وارد آشپزخونه شدیم و دیدم که اژین وارد اتاق من شد. صد در صد از راه بالکن به اتاقش می‌رفت و لباساش رو عوض می‌کرد.

شیرین و صبا هم با دیدن این‌که اژین وارد اتاق شد انگار درگیری ذهنشون برطرف شده بود.

چند دقیقه بعد اژین لباس عوض کرده به پذیرایی برگشت و من سفره رو روی میز غذاخوری چیده بودم.

اژین با دیدن غذاهای روی میز با خنده گفت:

- دست گلت درد نکنه خانومم.

در جوابش تنها لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم و سپس مشغول خوردن شام شدیم. تعریف از خود نباشه غذام خوشمزه شده بود و خداییش حرف نداشت.

بعد خوردن شام اژین از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- دست گلت درد نکنه، من میرم تو اتاقم.

که دوباره تکرار کرد:

- اتاق کارم، شما هم راحت باشین.

بعد رفتن آژین شیرین به مرغها اشاره کرد و گفت:

- با چی طعم دارشون کرده بودی؟ خیلی خوشمزه شده بود.

لبخند ریزی زدم و گفتم:

- بماند.

با صدای زنگ در صبا بلند شد و در رو باز کرد که شقایق وارد خونه شد و با دیدن

این که مشغول غذا خوردنیم گفت:

- بد موقع مزاحم شدم ها!

اخم کم‌رنگی بین ابرو هام جا خوش کرد و گفتم:

- ببخش تو رو خدا آژین گرسنه بود.

شقایق بین حرفم پرید:

- دیوونه من شام خوردم، اون قدر ذوق اومدن به این جا رو داشتم دیگه زودتر اومدم.

- حالا بیا یه لقمه هم این جا بخور.

- به خدا خوردم.

- چند قاشق بخور دیگه.

شقایق سر میز نشست و ما بخاطر شقایق هم چند قاشق دیگه غذا خوردیم تا خجالت نکشه و غذاش رو بخوره.

بعد جمع کردن ظرف غذا و شستنشون جلوی تلویزیون نشستیم که شقایق با هیجان گفت:

- آهو، فیلم عروسیتون رو بذار ببینیم.

دخترها هم موافقت کردن و فیلم عروسیمون رو پلی کردم.

اول فیلم، کلیپ فرمالیته مون بود و بعدشم صحنه شب حنای من.

صبا با دیدن واکنش آژین برای برنداشتن شنلم با حرص گفت:

- خداروشکر الان یکم با محبت تر شده.

و شیرین هم در تایید حرفش گفت:

- یکم عاطفش کمه.

شقایق با حرص گفت:

- زشته، می شنوه.

شیرین ظرف تخمه رو، روی پاش گذاشت و مشغول شکستن تخمه شد.

صبا میوه پوست می کند و با دیدن هریک از دخترای فامیل مثل پیام بازرگانی وسط

فیلم می پرید و غیبت ریزی هم می کرد و دوباره ادامه ماجرا.

فقط فیلم حنای من رو دیدیم و دخترا فیلم تالار رو گذاشتن واسه بعد.

رفتم آشپزخانه و براشون شیرکاکائو با کیک آوردم که دیدم شقایق با ذوق سمتم اومد و سینی رو از دستم گرفت:

- نوشیدنی مورد علاقه من هم که آوردی.

لبخندی رو بهش زدم که ادامه داد:

- تو بشین من میارم.

و من کنار صبا رفتم و نشستم که صبا نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت:

- چرا بهم نگفته بودی اون پسره سالار راد عاشقته؟

و بعد تن صداش رو یکم کمتر کرد و گفت:

- می دونم زشته این حرفها، ولی از آژین زیادی خوشگل تره!

چشمام رو گرد کردم و با ترس به در اتاق آژین نگاه کردم و گفتم:

- هیس، می شنوه، عوضش شعور و ادب نداشت خواهر من.

شقایق بیچاره به جای من استرس گرفته بود و هی می گفت:

- بحث رو عوض کنید زشته می شنوه شوهرت.

فکر کنم می ترسید یهو آژین بیاد بیرون و همشون رو به باد توهین بگیره.

موضوع سالار راد بسته شد و شیرین یهویی گفت:

- آهو، فردا بریم آرایشگاه؟

- نه، فردا اگه کاری ندارین و بیکارین بیاین کمک کنید خونه‌م رو یکم واسه عید تمیز

کنم از شهرستان مهمون میاد واسم.

شیرین پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

- چقدر تو سواستفاده گری!

و شقایق هم ریز خندید و گفت:

- آره واقعا.

رو بهشون گفتم:

- آخه واسه عید میرم دیگه آرایشگاه، فردا چرا برم؟

صبا و شیرین و شقایق مثل علامت سوال شدن و با تعجب نگاهم کردن.

شیرین نتونست جلوی زبونش رو نگه داره و گفت:

- میگم شوهرت تلخه، بیچاره حق هم داره، به خودت نگاه کردی؟ کدوم تازه عروسی

این جوریه آخه!

از جام بلند شدم و سمت آینه رفتم و همان طور که داشتم خودم رو نگاه می کردم گفتم:

- چطورم مگه؟

ولی با دیدن موهای رشد کرده سرم که رنگش رفته بود و ابروهای نسبتا پرم که البته

می دادم صبا تمیزش می کرد گهگاهی ولی الان پر بود بهشون حق دادم، واقعا حالا

انتظارم دارم آژین از من خوشش بیاد، از چی من خوشش بیاد آخه؟ همون طور تا روز

طلاق دوستش می مونم و این احساس سرباز کرده هم به فنا می ره!

صبا با خنده گفت:

- انگار خودت یافتی که چی می گیم.

پکر سر جام برگشتم و گفتم:

- راست می‌گین بریم فردا.

دختر خندیدن و برای فردا برنامه چیدن که دیدم صبا با سرفه مصلحتی رو به من پرسید:

- آهو امروز چند شنبه‌ست؟

سمتش نگاه کردم

- سه شنبه.

- خب!

- خب، چی؟

- تاریخ چنده؟

- بیست و چهارم.

- فردا چه روزیه؟

شقایق خواست جیغی بکشد که جلو خودش رو گرفت و گفت:

- فردا ولنتاینه!

و صبا با حالت زاری گفت:

- یه ولنتاین دیگه هم آمد، ولی مرد رویاهای من نیامد!

شقایق پس کلش زد:

- نه که تو اصلا فردا کادو نمی‌گیری، بخاطر همین کسلی!

- ربطی نداره، از اسمش معلومه روز عشق، آدم باید اون روز از عشقش کادو بگیره.

صبا رو به من با خنده پرسید:

- خب، چیزی خریدی؟

به سمتشون نگاه کردم که منتظر نگاه می‌کردن.

صبا ادامه داد:

- من که کلا از حامد کادو این جور مراسم‌ها رو نگرفتم

ولی تو و آژین که قبلا دوست بودید و باید حس عشقم باشه، باید کادو بدی.

شیرین و شقایق هر دو با تعجب گفتن:

- چی؟

صبا سمتشون چرخید:

- شما که دوستاشید نمی‌دونستین؟

شقایق چشم و ابرو می‌اومد که چی میگه صبا که گفتم بعدا توضیح میدم.

شقایق زود برای جمع کردن سوتی‌شون گفت:

- خب، پس فردا اول بریم آرایشگاه از اون طرف خرید.

خدا روشکر شرکتیم که تعطیله و از هفت دولت آزادیم.

شیرین در تایید حرفش گفت:

- آره واقعا!

بعد یکی_ دوساعت حرف زدن به آژانس زنگ زدم و اول شیرین و شقایق رفتن و بعدشم صبا رفت خونه مامانم اینا و من موندم و خونه نسبتا کثیف حوصله جمع و جور کردن ظرفها رو نداشتم بخاطر همین خواستم برم تو اتاقم که دیدم آقا آژین لطف کرد و از اتاقش دل کند و اومد بیرون.

- خداییش شما خانوما چقدر حرف می‌زنین ولی.

- به در و دیوار که نباید نگاه کنیم، باید حرف بزنینم دیگه.

چند قدم به سمتم که اومد بوی الکل رو حس کردم و با انزجار گفتم:

- وای، چی خوردی؟ این بوی چیه؟

آژین بلند خندید و از من دور شد و من خواستم دنبالش برم که با صدای بلندی گفت:

- برو تو اتاق.

ولی بدون توجه به حرفش، داشتم نزدیکش می‌شدم که خودش زودتر از من خودش رو تو اتاقش پرت کرد و من موندم و یه صحنه خالی! مبهوت شده به در اتاق آژین نگاه کردم و سپس بدون این که بهش فکر کنم به اتاقم رفتم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای زنگ موبایلم چشمام رو باز کردم که دیدم داره موبایلم خودش رو می‌کشه و من به زور دستم رو سمتش دراز کردم و دکمه سبز رو زدم:

- بله؟

صدای شیرین رو شنیدم:

- ساعت خواب خانوم خانوما!

- مگه ساعت چنده؟

- یازده صبح بلند شو واسه ظهر وقت آرایشگاه گرفتم، پاشو تنبل خان.

- باشه، بلند می شم.

- آفرین پس می بینمت.

و گوشی رو قطع کرد.

نیم ساعت چشمام رو روی هم گذاشتم. وقتی خواب از سرم پرید، بلند شدم و سمت روشویی رفتم.

بعد خوردن صبحانه نصفه نیمه خواستم برم و حاضر شم که با دیدن در باز اتاق اژین کنجکاویم تحریک شد.

به در کمی فشار آوردم که کامل باز شد و من پا گذاشتم تو اتاق ممنوعه اژین.

با دیدن عکس‌های دختری که سراسر اتاق رو پر کرده بود با بهت زل زده بودم به دیوار اتاق و حتی نمی تونستم چشم از عکسا بگیرم.

ناخواسته بغض گلوم رو فشرد و چشمام شروع کردن به باریدن.

چشمم که به میز خورد، جا سیگاری و ته مانده‌های سیگار رو اون جا دیدم انگار دلم از جاش کنده شد.

این همه سیگار برای چیه؟

دستانم داشتن می لرزیدن و نمی تونستم رو خودم کنترلی داشته باشم.

این دختر کیه؟ این همه عکس و... نکنه اژین این دختر رو دوست داره؟

با گفتن جمله‌ای که شاید پنجاه درصد واقعیت زندگی آژین بود بعض توی گلوم حجیم‌تر شد و داشت خفهم می‌کرد.

زود از اتاق بیرون اومدم و به اتاقم پناه بردم که دیدم در واحد باز شد و آژین با عجله سمت اتاقش رفت.

روی تختم زود خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

در اتاق با صدای آرومی باز شد و بعد چند دقیقه‌ای بسته شد.

انگار آژین مطمئن شد که من خوابم و اتاقش رو ندیدم.

تموم انرژی‌م تحلیل رفته بود و اشک‌هام صورتم رو پر کرده بودن.

بعد این‌که صدای بسته شدن در واحد رو شنیدم از اتاقم بیرون رفتم و خواستم به شیرین زنگ بزنم و بگم که من نمی‌رم، ولی بعدا منصرف شدم و با یه حس غم و اندوه مشغول پوشیدن لباس‌هام شدم و از خونه بیرون زدم.

یه مسیج‌م واسه آژین فرستادم که دارم میرم بیرون و آژین به ثانیه نکشیده جواب داد امشب مهمونیه و دیر می‌آد.

قلبم از حجم این همه ظالمیتش گرفت و داشتم دق می‌کردم.

ولی آژین که به من قولی نداده بود که من رو دوست خواهد داشت یا باهام می‌مونه!

فقط گفت قراردادی!

و من احمق در این چند ماه زندگی مشترک بهش دل داده بودم و می‌تونم بگم عاشقش شده بودم. اون قدر غرق فکر و خیال شده بودم که صدای راننده تاکسی من رو به خودم آورد:

- خانم... خانم؟

- بله؟

- یه ساعته دارم صداتون می‌زنم، رسیدیم.

شرمگین نگاهش کردم و دستم رو توی کیفم کردم و کیف پولم رو بیرون آوردم و بعد حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

به آدرسی که شیرین گفته بود رسیده بودم و بعد فشردن زنگ دختر بانمکی در رو باز کرد و وارد سالن نسبتاً بزرگی شدم و شیرین و شقایق رو مقابلم دیدم.

- عه، رسیدی؟ پس خواهرت کو؟

حس می‌کردم حتی توان حرف زدن هم ندارم.

شقایق با نگرانی سمتم اومد و بازوم رو گرفت:

- خوبی آهو؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و بغض لعنتیم داشت از پا درم می‌آورد.

شقایق از دستم کشید و روی صندلی من رو نشوند و یه لیوان آب داد دستم و پرسید:

- آخه تو چت شده؟

شیرین هم مثل شقایق با نگرانی نگاهم کرد و همان‌طور که شالم رو رو از سرم برمی‌داشت گفت:

- چند ساعت پیش، وقتی من زنگ زدم که حالت خوب بود چی شد؟

خواستم ل**ب ازل**ب باز کنم و حرفی بزنم که بغضم شکست و شیرین رو بغل کردم.

شیرین با تعجب و ترس بغلم کرده بود و هی دلیل گریه رو می پرسید.

بعد یک دل سیر گریه کردن انگار می تونستم بهتر نفس بکشم و قلب سنگینم سبک تر شده بود!

شقایق با تن صدای ضعیفی پرسید:

- حالت خوبه؟ بهتری؟

چشام رو به معنی آره باز و بسته کردم که شیرین پرسید:

- با اژین دعوات شده؟

سکوت تلخی کردم و خیره چشم های شیرین بودم که گفت:

- بابا زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند.

خنده ریزی کرد و ادامه داد:

- امشب که تیپ و قیافه جدیدت رو ببینم، به غلط کردن می افته.

و من توی دلم چه پوزخندهایی که نزدم.

چند دقیقه که سکوت کردم دیدم صبا هم وارد آرایشگاه شدو با رسیدن به ما گفت:

- ببخشید، یکم دیر شد.

شیرین با لبخند گفت:

- هنوز ما هم شروع نکردیم تو شالت رو دربیار و رنگ موهات رو انتخاب کن تا شروع کنه دیگه دیره، خرید هم باید بریم.

از جام بلند شدم که دیدم صبا با تعجب پرسید:

- چشمت چرا قرمزه آهو، چیزی شده؟

- نه صبا خوبم.

و سمت روشویی رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا حالم بهتر شد.

دخترای یکی یکی کارشون به اتمام رسید و مونده بودم من.

شیرین معتقد بود که موهام رو هایلایت کنم و صبا هم می‌گفت موهام رو دودی کنم. که خودم بین اینا گفتم موهام رو با رنگساز دودی هایلایت کنه که خود آرایشگر هم پسندید.

بعد رنگ کردن موهام و ابرو هام، ناخن هام رو هم یه لاک طلایی زدن که محشر شده بود.

دخترای با تحسین نگاهم می‌کردن و می‌گفتن که عالی شدم.

نمی‌خواستم روز اونا رو خراب کنم بخاطر همین لبخندی در جواب نگاهاشون می‌زدم و چیزی نمی‌گفتم.

بعد حساب کردن پول آرایشگاه راهی بازار شدیم و هر چی می‌دیدیم می‌خریدیم.

واسه خودم چندتا شال و ادکلن و لوازم آرایشی گرفته بودم و دختری به زور وادارم کردن تا یه پیراهن بلند چاک خورده که نمی‌پوشیدم سنگین تر بود به رنگ زرشکی هم بخرم که موقع خریدنش هی متلک می‌نداختن و می‌گفتن:

- این رو امشب بپوشی کار تمومه!

و ریز می خندیدن.

سر خرید کادو روز ولنتاین که صدسال سیاه دوست نداشتم برای اژین چیزی بخرم ولی مجبور بودم یه گردنبند با شکل و رسوم عجیب غریب انتخاب کردم و بعد کادو پیچی اونم خریدیم و اون قدر خسته شده بودیم که دیگه از هم جدا شدیم و راهی خونه هامون شدیم.

به خونه رسیدم و با دیدن خونه بهم ریخته عزا گرفتم.

خریدام رو توی اتاقم گذاشتم و یک ساعتی مشغول تمیز کردن خونه بودم و تو این یک ساعت تمیزکاری خونه برق افتاده بود.

برای خودم قرمه سبزی پختم و سالاد کاهو درست کردم.

یه دوش سرسری هم گرفتم و بعد خشک کردن موهام دوست داشتم به خودم برسیم. موهام رو با دقت سشوار کشیدم و باز رهاشون کردم و لباسی که امروز خریده بودم داشت بهم چشمک می زد.

خب بپوشم، تا اژین بیاد عوضش می کنم، اونم دیر میاد.

بعد کلی با خودم کلنجار رفتن لباسم رو پوشیدم و یه آرایش ملیحم کردم و ادکلن رو رو خودم خالی کردم.

خیلی وقت بود از خودم عکس نگرفته بودم و این یه بهانه خوب برای عکاسی بود برم.

چندتا عکس خوشگلم گرفتم و ساعت روی دیوار ده شب رو نشون می داد.

احساس گشنگی می کردم به همین خاطر سمت آشپزخونه رفتم و میز مفصلی هم برای خودم چیدم.

با ولح غذایی که پخته بودم رو داشتم می خوردم که یهو برقها رفت. موبایلم دم دستم نبود و داشتم از ترس سخته می کردم.

پشت سر هم سوره حمد رو می خوندم و صلوات می فرستادم تا برقها بیاد.

بعد این که یکم گذشت برقها اومدن که با عجله سمت موبایلم رفتم و به آشپزخونه برگشتم و مشغول خوردن ادامه غذام شدم.

بعد جمع و جور کردن آشپزخونه با خودم گفتم یکمی هم برقصم و از تنهاییم لذت ببرم.

آهنگ آرومی رو پلی کردم و مشغول رقص بودم، ولی وقتی خواستم بچرخم یهو اژین رو مقابلم دیدم که با چشمایی که زیادی می درخشید نگام می کرد.

ضربان قلبم روی صد بود و قدرت حرکت کردن هم ازم سلب شده بود.

اژین همان طور که داشت نزدیکم می شد با صدای کشداری که اثرات مستی بود گفت:

- خوشگل کردی... خانم خانوما!

به خودم اومدم و خواستم از کنارش رد بشم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو توی آغوشش گرفت.

با برخورد دست گرمش با بدن سردم مثل برق گرفتهها به خودم لرزیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اژین، ولم کن!

اژین سرش رو داخل موهام فرو کرد و همان طور که عمیق داشت نفس می کشید گفت:

- چرا باید ولت کنم؟

و محکم تر من رو چسبید.

- مگه واسه خاطر من این همه به خودت نرسیدی، پس چرا باید ولت کنم؟

به خودم لرزیدم و گفتم:

- تو مستی، اژین خواهش می کنم ولم کن.

ولی اژین برعکس عمل می کرد و قفل دستاش رو محکم تر می کرد.

در چشم بهم زدن برقها دوباره رفتن و خونه تو تاریکی مطلق فرو رفت.

تا خواستم به خودم پیام دیدم اژین من رو تو آغوشش گرفت و داره به سمت اتاقش می بره.

ل**ب زدم:

- اژین؟

- هیس!

ولی من زیادی ترسیده بودم و نمی دونستم چه غلطی باید بکنم.

با برخورد کمرم با تشک تخت اژین انگار نیرویی به عقلم هشدار داد که جای اشتباهی اومدم و خواستم از دستش فرار کنم، که دوباره من رو اسیر آغوش گرمش کرد.

- مگه تو دوستم نداری آهو؟

ساکت توی آغوشش بودم انگار طلسم شده بودم و قدرت درست حرف زدنم نداشتم.

- تو... تو مستی!

- من م**س.ت نیستم.

- مستی، تو حال خودت نیستی ولم کن!

وقتی دیدم حرفام بی تاثیر چند ضربه مشت به سینه آژین زدم که حصار دستاش
شل تر شد و تونستم از آغوشش بیرون بیام.

داشتم سمت بیرون می رفتم که آژین با مظلوم ترین و داغون ترین صدای ممکن گفت:

- آهو، نرو!

همان جایی که بودم و ایساده بودم و خواستم قدم دوم رو بردارم که دستم کشیده شد
و از گرمای وجود آژین گر گرفتم.

خودم رو به زور ازش جدا کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که آژین گفت:

- دوسم نداری، نه؟

و با پوزخند اضافه کرد:

- اگه دوستم داشتی که پسم نمی زدی.

یهو انگار تمام قلب و احساسم بر عاقلم تسلط یافت که سمتش برگشتم و همان طور
که خیره در تاریکی اتاقی که نور ماه روشنش کرده بود نگاهش می کردم گفتم:

- دوست دارم... خیلی هم دوست دارم آژین رضانی!

صبح با صدای شرشر آب حموم چشمام رو باز کردم و با دیدن وضعیتم از خجالت لبم
رو زیر دندون کشیدم.

اژین توی حموم بود و من باید هرچه زودتر از اتاق بیرون می‌رفتم.
توان چشم تو چشم شدن با اژین رو نداشتم و هر لحظه ممکن بود از استرس پس
بیفتم.

عکس‌هایی که من صبح روی همین دیوار دیده بودم الان ردی ازشون نبود.
با تعجب به دیوارها نگاه کردم.

ملافه رو دور خودم محکم‌تر کردم و از تخت پایین اومدم.
داشتم با عجله سمت در اتاق می‌رفتم که صدای اژین غافلگیرم کرد:
- صبح عالی بخیر.

قدرت چرخیدن به سمت اژین برام سخت و دشوار بود و بدون این‌که جواب اژین رو
بدم دستم رو سمت دستگیره دراز کردم که یهو اژین من رو سمت خودش چرخوند.
از ترس جیغ خفهای کشیدم و ضربان قلبم ناخواسته بالا رفت.
سر به زیر بودم و نمی‌خواستم نگاهم به اژین بیفته.

اژین دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد ولی من باز نگاهم به موکت کف
اتاق بود.

- چرا نگاهت رو ازم می‌گیری؟

- می‌شه دستم رو ول کنی؟

اژین با شیطنت نچی کرد و مصمم دوباره سرم رو بالا آورد و با جدیت گفت:

- نگام کن!

چشمام سمتش چرخیدن که موهای نم‌دار سیاهش و چشم‌هایی که داشت برق می‌زد
هولم کرد و گفتم:

- نگام نکن.

اژین بلند از ته دل خندید که برای این جور خندیدنش ذوق مرگ شدم.

دستش رو با حرص از روی بازوم رها کردم و ملافه رو سفت‌تر چسبیدم که اژین
همان‌طور که داشت سرش رو می‌خاروند گفت:

- چقدرم این لباس بهت می‌آد.

چنان دادی کشیدم که اژین رو بیشتر به خنده وا داشت

- چته تو؟

- ولم کن!

یهو برق چشم‌های اژین کدر شد و با یه غم نگام کرد.

دستش از دور بازوم شل شد و با صدایی که توش کلافگی موج می‌زد گفت:

- تو خودت... .

بقیه حرفش رو خورد.

- پشیمونی؟

از این‌که طوری رفتار کرده بودم که اژین فکر می‌کرد دارم محکومش می‌کنم زود پشیمون
شدم و با عجله گفتم:

- اژین، من منظورم اون نبود... فقط می‌خوام برم تو اتاقم.

اژین با غم آشکاری نگام کرد و چشماش رو به معنی باشه باز و بسته کرد و من با عجله از اتاق بیرون رفتم.

اژین

کلافه توی اتاق داشتم برای خودم می‌چرخیدم و حس عذاب وجدان داشتم نابودم می‌کرد.

دیشب اگه سالار راد توی اون مهمونی مزخرف نبود و با حرف‌هاش تحریکم نمی‌کرد منم همچین غلطی نمی‌کردم.

یعنی واقعا آهو من رو دوست داره، یا دیشب یه چیزی پروند؟

صبح تموم عکس‌های طنز رو از دیوار اتاق کنده بودم تا آهو وقتی بیدار شد اون رو نبینه.

ولی خودمم دیگه نسبت به طنز حس خ**یا*نت نمی‌کردم.

اون ازدواج کرده بود سال‌ها پیش، و من سال‌ها توی تنهایی‌هام باهاش زندگی کرده بودم و بعد اومدن آهو، انگار بعضی چیزها تغییر کرد و آخر سر بدون حس پشیمونی و ناراحتی تموم عکس‌هاش رو از سراسر اتاقم جمع کردم.

آهو

خودم رو توی اتاقم انداختم و نمی دونستم واقعا چی کار کنم؟

هم خوشحال بودم و از این که زندگی واقعی مشترکمون دیشب شروع شده بود و از طرفی هم می دونستم اژین یه دختر دیگه رو هم دوست داره و این داشت توی قلبم سنگینی می کرد.

هم حس خوشحالی داشتم هم حس غم.

اژین که قول ماندن به من نداده بود، پس من چرا همچین حماقتی کردم؟

کلافه بودم و نمی دونستم چمه.

سمت حمام رفتم و برخورد دانه های درشت آب با تنم کمی حال رو بهتر کرد ولی سنگینی توی دلم هیچ التیام نیافته بود.

بعد پوشیدن لباس هام از اتاقم بیرون رفتم و خواستم چیزی بخورم تا سرگیجهم یکمی بهتر بشه که اژین رو توی آشپزخونه دیدم.

با دیدن میز صبحونه، از خجالت گونه هام سرخ شدن که اژین با محبت گفت:

- بیا صبحونه ت رو بخور آهو خانم.

سمت میز رفتم و در سکوت داشتم صبحونه رو می خوردم که اژین با قاشق به بشقابم زد که سرم رو بالا گرفتم:

- کاش همیشه اینقدر خجالتی بودی بانو!

چیزی نگفتم و صبحونه رو خوردم که اژین دوباره گفت:

- مشکلی نداری؟

لقمه توی گلویم پرید و همان طور که سرفه می کردم گفتم:

- همیشه لطف کنی بذاری صبحونه

م رو تو آرامش بخورم؟

اژین با تعجب نگام کرد، شاید الان با خودش می گفت مگه من چی گفتم که این جور می کنه؟

ولی من واقعا دچار سردرگمی شده بودم و انگار الان داشتم عمق فاجعه رو درک می کردم.

اژین با صورتی که گرفته بود و ناراحتی ازش می بارید صبحانه اش رو خورد و بدون حرف بلند شد و بعد گذاشتن یه جلد قرص روی میز غذاخوری گفت:

- اگه درد داشتی از این یدونه بخور.

و بعد بدون هیچ حرفی سمت اتاقش رفت.

به قرص روی میز نگاه کردم و به این فکر کردم که حتی محبت و توجه اژین هم از جنس دیگه ای هست.

صدای پای اژین رو شنیدم که از جلوی آشپزخونه رد شد و لباس بیرون تنش بود، و کمی بعد صدای بستن در واحد.

نفس عمیقی کشیدم و یکی از قرص ها رو برداشتم و با یه لیوان آب خوردم و بعد جمع کردن میز به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

خورشید غروب کرده بود و فضای اتاق توی تاریکی فرو رفته بود و حتی حوصله نداشتم بلند بشم و چراغها رو روشن کنم.

صدای در رو که شنیدم پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد و اژین کلید برق رو زد.

دستم رو روی چشمم گرفتم تا چشمم بخاطر نور اذیت نشن، بعد چند دقیقه که به نور عادت کردم دیدم اژین در سکوت نگام می‌کنه.

چند دقیقه بعد سکوتش رو شکست و گفت:

- تو تا الان ضعف نکردی یعنی؟

چشمم به ساعت که خورد فهمیدم باز زمان رو فراموش کردم.

- بلندشو دست و صورتت رو بشور که می‌خوام کباب درست کنم.

و سپس پالتوش رو درآورد و سمت کمد من رفت و درش رو باز کرد و همان‌طور که توش رو واری می‌کرد ادامه داد:

- کارمونم زیاده، زود بلند شو.

با تعجب بهش نگاه کردم و با خودم گفتم مگه چیکار داریم؟

با صدای اژین که دوباره صدام می‌زد از روی تخت پایین اومدم و سمت روشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

اژین لباساش رو با یه بافت نازک طوسی و شلوار ورزشی راحتی عوض کرده بود و توی آشپزخونه مشغول ورز دادن گوشت چرخ کرده بود.

- می‌خوای کوبیده درست کنی؟

اژین با صدای من سمتم چرخید و با لبخند گفت:

- بله، کنارشم می‌خوایم با هم حرف بزنیم.

حالا بیا کمک ببینم.

موهای سرم که دورم ریخته بودن رو گوجه‌ای بستم تا به دست و پام نیچن و بعدش سمت اژین رفتم.

- آهو، دوتا پیاز رو خرد کن.

باشه‌ای گفتم و مشغول خرد کردن پیازها شدم.

اژین با مهارت گوشت چرخ کرده رو روی سیخ زد و سمت بالکن رفت.

توی بالکن زغال روشن کرده بود و بعدش هم کباب‌ها رو با گوجه و فلفل برد و روی زغال گذاشت.

منم تو این مدت پیازها رو خرد کردم و کمی بهش سماق و آب لیمو زدم و توی یه ظرف ریختم.

نوشابه رو هم گذاشته بودم یکمی گرم‌تر بشه چون توی یخچال بود و زیادی سرد بود.

نونم توی مایکروفر گرم کرده بودم تا با کباب مزه بده!

اژین چند سیخ جگر زد و بعد گفت میز رو بچینم. با سلیقه یه میز سنتی چیدم و اژین کباب به دست وارد آشپزخونه شد.

کباب‌ها رو توی دو ظرف چید و یکیش رو جلوی من گذاشت و یکیش هم جلوی خودش. جگرها رو هم درون یه نون کشید و همان طور که به جگرها اشاره می‌کرد گفت:

- اونا رو بدون نون اول بخور.

سمتش نگاه کردم که باز محبتش سمتم روانه شده بود.

یه تکه از جگر رو توی دهنم گذاشتم و با ولح شروع کردم به خوردنشون.

اژین غذاش رو آهسته می خورد و انگار داشت حرفهایی که می خواست بگه رو سبک سنگین می کرد.

- آهو؟

لقمه‌ای که توی دهنم بود رو جویدم و گفتم:

- بله.

- تو... از ته دلت گفتی که دوسم داری؟

دستم که سمت پارچ دراز کرده بودم توی راه خشک شد و به اژینی نگاه کردم که منتظر جوابم بود.

- تو چی فکر می کنی؟

- چون خودم هیچ فکری نمی کنم، دارم ازت می پرسم دیگه.

کمی دست دست کردم و سپس نگاهم رو از اژین گرفتم و گفتم:

- آره، دوست دارم، البته نمی دونم دوست داشتن یا وابسته شدن. ولی یه حس قویه.

اژین لبخند محوی زد و گفت:

- به خودم امیدوار شدم.

- چطور مگه؟

- هنوزم می تونم دل ببرم.

ناخواسته زبونم چرخید.

- مگه قبلا دل یکی دیگه رو هم بردی؟

- اژین عمیق نگاهم کرد و مشغول ادامه خوردنش شد و بعد چند دقیقه گفت:
- منم همین حس رو به تو دارم، پس می‌تونیم واقعا زندگی کنیم. از امروز اتاقمون یکی می‌شه.
- و بدون این‌که جواب سوال من رو بده مشغول خوردن غذاش شد.
- یه قلوپ از نوشابه‌م رو خوردم و دوباره پرسیدم:
- نگفتی، قبلا کسی تو زندگیت بوده؟
- اژین با چشم‌هایی که ریزشون کرده بود داشت نگاه می‌کرد.
- چرا همچین چیزی می‌پرسی؟
- خب می‌خوام بدونم.
- من وقتی جوابش رو ندادم، یعنی چی؟
- یعنی نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.
- و سپس از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت:
- تو غذات رو بخور و بعد از غذا بیا کمکم.
- و سپس از کنارم گذشت.
- به نصف کبابی که توی بشقابم مونده بود و اشتها هم دیگه کور شده بود نگاه کردم.
- من هم از پشت میز بلند شدم.
- اژین در اتاقش رو باز گذاشته بود و داشت لباساش رو جمع می‌کرد که گفتم:
- حالا لازمه تو یه اتاق زندگی کنیم؟

سر آژین با این حرف سمتم چرخید.

- حتما لازمه که گفتم.

و بعد با لباس‌هایی که توی دستش بود سمت اتاق من رفت.

بدون حرف دیگه‌ای بهش کمک کردم تا جابه‌جا بشه و اتاق آژین این بار خالی شده بود و جز یه تخت و کمد لباس خالی چیزی دیگه‌ای توش نمونه بود.

آژین روی تخت نشسته بود و داشت موبایلش رو چک می‌کرد.

- یعنی الان زندگی‌مون بعد یه سال تموم نمی‌شه؟

آژین سرش رو بالا گرفت و با اخمی که چاشنی صورتش کرده بود گفت:

- خیر!

- تو، واقعا میگی دیگه؟

آژین موبایلش رو کنار گذاشت و از روی تخت بلند شد و همان‌طور که سمت من می‌اومد گفت:

- شک داری مگه؟

- نه، فقط می‌خوام بدونم.

جلوی من وایساد و چون قدش از من بلندتر بود کمی سمتم خم شد و بینیم رو بین دو انگشتش گرفت و گفت:

- دونستن خیلیم خوبه، آفرین!

و بعد تیشترش رو با یه حرکت از تنش بیرون آورد.

- چیکار می‌کنی دیوونه؟

و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود داشتم نگاهش می‌کردم.

اژین لبش رو به زیر دندون کشید تا نخنده.

- می‌خوام دوش بگیرم، اگه اشکالی نداره.

- چرا؟

اژین این بار خندید.

- چی چرا؟

و بلندتر خندید و گفت:

- عرق کردم، از صبح بیرون بودم بخاطر همین.

و همان طور که می‌خندید سمت حموم رفت.

- هه‌هه‌هه. بی‌نمک!

منم بخاطر کار لباس‌هام عرق کرده بود، ظرف‌ها رو هم نشسته بودم بخاطر همین سمت آشپزخونه رفتم و بعد جمع کردن آشپزخونه، لباسام رو عوض کردم و لباس‌هام رو توی لباسشویی انداختم و بعد زدن کمی عطر به خودم روی تخت دراز کشیدم و نمی‌دونم کی چشمام گرم شد و خوابیدم.

صبح با حس خفگی چشم باز کردم و اژین رو دیدم که قشنگ روی من افتاده و من در حال پرس شدنم.

چند مشت بهش زدم و به زور به سمت دیگه‌ای هلش دادم.

ولی اونقدر خوابش سنگین بود که نفهمید و دوباره بعد بغل کردن بالش به خواب رفت.

سمت پنجره رفتم و بعد کنار زدن پرده، با دیدن برفی که زمین رو سفید کرده بود می‌خواستم از هیجان جیغ بکشم.

دوست داشتم لباس‌هام رو بپوشم و برم بیرون و برف بازی کنم.

به سمت آژین نگاه کردم که توی خواب عمیقی بود و حتی اگه صداش هم می‌کردم چشم باز نمی‌کرد.

پس خودم با عجله پالتو و شال و کلاه رو سرم کردم و بعد پوشیدن نیم بوت‌هام و برداشتن کلید از خونه بیرون زدم.

تا آژین از خواب بلند بشه، من برمی‌گشتم.

نزدیکی ساختمون پارک بود و بعد این‌که سمت اون‌جا حرکت کردم بچه‌ها رو هم اونجا دیدم که انگار مدارس تعطیل بود و داشتن حسابی برف بازی می‌کردن.

دختر کوچولویی سمت من اومد و همان‌طور که لپ‌هاش بخاطر سرمای هوا گل انداخته بود گفت:

- خاله، آدم برفی می‌خوای با من درست کنی؟

با لبخند گفتم:

- معلومه، آره.

با ذوق بالا پایین پرید و گفت:

- آخ جون!

گلوله‌ای برف کوچک برداشتم و اون قدر روی برف‌ها حرکتش دادم که بزرگ شد و شد تنه آدم برفیمون.

بعد نیم ساعت آدم برفی درست شده بود و با سطل و هویجی که دختر کوچولو آورده بود تزئینش کردیم. دخترک با شادی بالا و پایین می‌پرید و گفت:

- وای، خاله جون دستت درد نکنه، از مال همه بچه‌ها آدم برفیمون خوشگل تر شد.

با لبخند نگاهش کردم و همان که خواستم بگم قابلی ندارد، صدای آشنایی رو شنیدم که گفت:

- آهو؟

با شنیدن صدایش تنم یخ کرد و سمتش چرخیدم که سالار راد رو تو چند قدمیم دیدم. حس می‌کردم خشک زدم و همین‌طور بدون حرکت نگاهش می‌کردم.

دخترک آستین پالتوم رو کشید:

- خاله جون، مامانم داره میاد. بیا می‌خوام به مامانم نشونت بدم بگم کمکم کردی.

حواسم رو سمت دخترک معطوف کردم و با تمام استرسی که ناخواسته بهم منتقل شده بود لبخندی به زور روی لبم نشوندم و گفتم:

- تو برو، منم یکم دیگه میام.

دخترک با خنده از کنارم گذشت و سالار همان‌طور داشت بهم نزدیک می‌شد، گفتم:

- این‌جا چیکار داری؟

سالار با تعجب و نیشخند نگاهم کرد:

- زمین خداست، باید جواب پس بدم؟

- بی توجه بهش خواستم به سمت دیگه‌ای برم که دوباره صدام زد:
- خب حالا، چه زودم اخم می‌کنی، وایسا کارت دارم.
 - نفسم رو بیرون فرستادم و همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم:
 - ولی من مایل نیستم اصلا حرفات رو بشنوم.
 - و به راهم ادامه دادم که با صدای بلندی گفت:
 - حتی اگه راجع به اژین باشه؟
 - ناخودآگاه پاهام از حرکت وایسادن و خواستم بهش بی توجه باشم که دوباره گفت:
 - آهو، واقعا یه احمقی که اژین رو دوست داری.
 - دست یخ کردم مشت شد و عجیب دوست داشتم با همین مشت توی دهن سالار بکوبم.
 - دخترک صدام کرد و من گام‌هام رو بلندتر برداشتم و سمتشون رفتم.
 - مادر دخترک با مهربانی دستش رو سمتم دراز کرد:
 - سلام من مامان الینام، خیلی ممنون بابت آدم برفی.
 - قابلی نداشت خانم، خودم هم دوست دارم بازی با برف رو.
 - و بعد لپ دخترک که فهمیده بودم اسمش الیناست کشیدم و با لبخند گفتم:
 - من باید برم، خدافظ.
 - زن یکی از ظرف‌های حلیمی که توی دستش بود رو سمتم گرفت.
 - بفرمائید ناقابله.

- نه خیلی ممنون.
- تورو خدا تعارف نکنید بگیرید، تو این هوا می چسبه.
- بخاطر اصرارهاشون حلیم رو از دستش گرفتم و سمت آپارتمان راه افتادم.
- سالار مثل پسر بچه‌های هجده ساله افتاده بود دنبالم و دست از سرم برنمی داشت
- آهو، فقط ده دقیقه وایسا، ببین چی می خوام بگم.
- نمی خوام وایسم، هیچ علاقه‌ای هم به شنیدن حرف‌ها ندارم.
- بابا، چرا نمی خوای بفهمی که شوهرت با یکی دیگه هم تیک می‌زنه.
- نیشخندی ناخواسته روی لبم نشست و همان طور که سمتش چرخیدم گفتم:
- تو واقعا من رو چی فرض کردی؟ واقعا چی بهت می‌رسه اگه زندگیم از هم بیاشه؟
- سالار چند قدم بیشتر سمتم اومد و گفت:
- بذار نشونت بدم.
- و سپس موبایلش رو سمتم گرفت.
- ولی یهو صدای داد آژین که صدام می‌زد باعث شد سمتش بچرخم.
- با خشم سمت سالار حمله‌ور شد و با عصبانیت گفت:
- مرتیکه، تو چه غلطی می‌کنی این‌جا؟
- هوی، صدات رو واسه من نبر بالا، الانم اصلا حس دعوا و بحث با تو رو ندارم.
- و رو به من ادامه داد
- واست می‌فرستم، حتما ببین.

اژین کلافه خواست مشتی به سالار بزنه که سالار جا خالی داد و همان طور که سمت ماشینش می‌رفت گفت:

- گفتم که حوصله زد و خورد ندارم، حتما یه روز دیگه میام واسه دعوا.

اژین خواست پشت سرش بره که با قسم و خواهش منصرفش کردم.

اژین با عصبانیت نفس می‌کشید و همان‌طور که با عصبانیت نگاهم می‌کرد گفت:

- واسه چی اومده بود این مرتیکه؟ راجح به چی حرف می‌زد؟

- هیچی!

و از جلوش رد شدم که دستم رو از پشت کشید و حلیم از دستم به زمین ریخت و یکمیش هم روی دستم ریخت.

گرمای حلیم پوست دستم رو سوزاند و من جیغ خفه‌ای کشیدم:

- وای، سوختم.

اژین با این که چشمش سرخ سرخ بود، ولی با دیدن سرخی دستم انگار پشیمونی سراغش اومده بود که دستم رو میون دستش گرفت و همان‌طور که دستم رو نگاه می‌کرد گفت:

- ببینم، چی شد؟

دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم و با چشم‌هایی که اشک درونشون جمع شده بود گفتم:

- ولم کن.

و بعد با سرعت سمت آپارتمان دویدم.

سوار آسانسور شدم و در واحدمون رو با کلید باز کردم و خواستم در رو ببندم که اژین همانطور که نفس نفس می‌زد پاش رو میون در گذاشت و با کمی فشار من به جلو پرتاب شدم و اژین وارد خونه شد.

اشک‌هام ناخواسته جاری شد و همانطور که اشک می‌ریختم گفتم:

- چرا کاسه کوزه سالار رو سر من می‌شکنی تو؟

اژین دستم رو توی دستش نگاه کرد و من رو سمت سینک ظرف شویی برد و دستم رو زیر آب سرد گرفت:

- چون به خاطر جنابعالی این‌ورها میاد آهو خانم.

- من چیکار کنم؟

ابروهای اژین در هم پیوند خورد:

- هیچی، یدونه بزن زیر گوشش و بگو که شوهر داری.

ضربان قلبم با این حرف اوج گرفت. کلمه شوهر، چند بار توی سرم اکو شد.

با سوزش دستم جیغ کشیدم و نگاهم روی دستم کشیده شد که دیدم اژین نمک رو روی محل سوخته ریخت.

- چیکار می‌کنی، آتیش گرفتم.

- یکم دیگه خوب می‌شه، نمی‌ذاره رو دستت تاول بزنه، صبر داشته باش.

یکمی سوخت ولی بعدش دردش قابل تحمل‌تر شد.

اژین صندلی غذاخوری رو عقب کشید و مثل بازجوها گفت:

- صبح خروس خون، واسه چی رفتی بیرون، سالار راد اون بیرون پیش تو چی کار می‌کرد؟

درون مردمک‌های آژین نگاه کردم که سمتم خیره شده بود.

- ندیدی برف بیرون رو؟

- خب که چی؟

- هیچی، رفتم برف بازی!

آژین سرش رو میون دستاش گرفت:

- خدا، به جای زن یه دختر کوچولو گرفتم، خدایا!

از پشت میز بلند شد:

- نمی‌تونستی من رو بیدار کنی؟ حتما باید تنهایی می‌رفتی بیرون؟

- ماشاالله مثل خرس خوابیده بودی، گفتم بیدار نمی‌شی دیگه.

آژین با اخم نگاهم کرد و با پوزخند از کنارم گذشت. همان‌طور که داشت سمت اتاق می‌رفت گفت:

- یه بار دیگه این مرتیکه سالار رو این طرف‌ها ببینم مقصر تو رو می‌دونم!

و بعد در اتاق رو محکم کوبید. از صدای بلند برخورد در کمی ترسیدم و همان‌جا روی صندلی نشستم که آژین چند دقیقه بعد حاضر و آماده از خونه بیرون رفت.

آژین

از خونه که زدم بیرون موبایلم زنگ خورد و صدای گرما بخش طناز به گوشم خورد.

۳ روز پیش

پشت چراغ قرمز وایساده بودم و با ناراحتی به بچه‌های کار نگاه می‌کردم که توی این سرما تو خیابون داشتن این‌ور و اون‌ور می‌رفتن. نفس عمیقی کشیدم و همین که خواستم سرم رو برگردونم، حس کردم قلبم دیگه نمی‌زنه و نفسم قطع شد. طناز در چند متری من وایساده بود و داشت از خیابون رد میشد. با نگاهم تعقیبش کردم و با سبز شدن چراغ بدون توجه به بوق ماشین‌های دیگه خلاف رفتم تا به طناز برسم. ماشین رد با عجله یه گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. چندین بار به دور و بر نگاه کردم تا ببینمش ولی نبود. همان که سر چرخوندم، طناز رو دیدم. چند بار صداش کردم ولی صدام رو نشنید و من با سرعت پشت سرش دویدم.

از پله‌ها پایین رفتم و دیدم که داره سوار مترو میشه، با سرعت گام برداشتم و توی آخرین لحظه خودم رو توی مترو انداختم.

نفسم بالا نمی‌اومد و ضربان قلبم به خاطر هیجان خیلی تند می‌زد. با دیدن طناز و جای خالی کنارش سمتش رفتم و کنارش نشستم.

طناز اولش متوجه من نشد ولی همان که سرش رو چرخوند، با دیدن من انگار باورش نمی‌شد.

هی نگاهم می کرد و می خواست چیزی بگه، ولی منصرف می شد و همان طور خیره نگام می کرد.

ولی من با همان هیجان چند دقیقه پیش گفتم:

- طناز!

انگار مطمئن شد که خودمم و یهو مثل ابر بهار شروع به گریه کرد:

- وای آژین، خودتی؟!!

و اجزای صورتم رو از نظر گذراند.

- خودتی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و ل**ب از ل**ب گشودم.

- خودمم!

طناز گریه‌ش بند نمی‌اومد و همان طور اشک می‌ریخت.

- باورم نمیشه، بعد این همه سال... تو کجا بودی آژین؟ کجا بودی؟!!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دستاش رو توی دستام گرفتم. طناز اولش با کمی

ترس نگاه کرد ولی بعدش اون هم دستام رو محکم‌تر گرفت.

- آژین، می‌دونی چه بلاهایی سرم اومده؟ چرا نیومدی دنبالم؟

و من توی چشم‌های پر از اشک طناز گم شدم.

صداش رو که شنیدم انگار جان تازه‌ای گرفتم.

- الو اژین، کجا موندی تو؟

- دارم میام عزیزم.

و با لبخند سوار ماشین شدم و رانندگی کردم. پام رو روی پدال گاز گذاشته بودم و با سرعت داشتم حرکت می کردم، جلوی کافه ای که طناز گفته بود ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. در کافه رو باز کردم. طناز رو ته سالن روی صندلی دیدم که دستش رو برام تکون داد؛ با دیدنش سر تکون دادم و سمتش قدم برداشتم.

با نشستن من پشت میز، طناز با لبخند شیرینی نگام کرد و گارسون رو صدا کرد.

گارسون سمتمون اومد.

- چی میل دارین خانم؟

طناز با لبخند دلبری که به ل**ب داشت گفت:

- واسه من کیک خیس و قهوه ترک و برای آقا هم... .

سرم رو سمت گارسون چرخوندم.

- یه لیوان آب فقط!

گارسون از کنارمون گذشت و چند دقیقه بعد با سفارش ها اومد و روی میز چید.

- چیزی نمی خوای بگی؟

به طناز نگاه کردم که با تکه ای از کیک توی دهنش گذاشت و منتظر زل زد بهم!

- فقط می خوام بدونم، زندگیت چگونه؟

طناز گرفته شد و با آه جگر سوزی گفت:

- هیچی، مردی که اسم شوهرم رو یدک می‌کشه، فقط می‌خوره و می‌خوابه و جیب خرجی هم بهم نمیده، مجبورم کار کنم تا شکممون رو سیر کنم.
- چشم‌هاش بارونی شد و نگاهش رو به زمین دوخت.
- می‌دونی آژین، وسط جهنم دارم دست و پا می‌زنم و هیچ کاری هم نمی‌تونم بکنم. ناخودآگاه دستش رو توی دستم گرفتم.
- دیگه نمی‌ذارم عذاب بکشی، خودم کمکت می‌کنم.
- لبخند طنز پررنگ‌تر شد.
- ازدواج کردی؟
- سوال یهویی و غیرمنتظره طنز شوکه‌م کرد، به دست چپم نگاه کردم که خالی از حلقه ازدواجم بود.
- ام... .
- ام، یعنی زن داری؟
- نیشخندی زدم.
- همون‌طور که تو شوهر داری خب منم زن دارم.
- صورت طنز گرفته شد.
- طنز، ببین من رو!
- سرش رو بالا آورد و نگام کرد.
- امروز واست یه سوپرایز دارم دمخ نشو حالا!

طناز دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و منتظر زل زد بهم، سویچ ماشین رو روی میز گذاشتم که برق چشم‌اش رو دیدم.

- خوشم نمیاد برای رفتن به اینور اونور با مترو بری.

- وای آژین!

- جان آژین؟

چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد.

- خیلی ممنونم.

لبخندی به طناز روبه‌رویم زدم که از قبل‌ها تو پرت‌تر شده بود و صورت لاغرش این‌بار زیباتر هم دیده می‌شد.

- قابل طناز خانوم رو نداره. فقط شوهرت رو چی کار می‌کنی؟

با خوشحالی سویچ ماشین رو از روی میز برداشت.

- میگم وای که گذاشته بودم با همکارام اولش به من رسید یکم هم پس انداز داشتم.

سرمو تکون دادم.

- خوبه! حالا پاشو باید یه جایی بریم. طناز با تعجب نگام کرد!

- کجا؟

- تو بلند شو!

طناز از جاش بلند شد و همراه من به بیرون اومد.

سمت ماشین که رفتم بدون هیچ سوالی کنارم جا گرفت. ماشین رو به حرکت درآوردم و با سرعت رانندگی کردم. با رسیدن به محل مورد نظر از ماشین پیاده شدم، طناز هم همین کار رو کرد و پرسید:

- این جا اومدیم چیکار؟

- سوییچ ماشین رو بگیر دستت و دزدگیر رو بزن.

طناز با لبخند سوییچ ماشین و از توی کیفش بیرون آورد و با زدن دزدگیر دویست و شش آلبالویی رنگ روبه‌روش بهش چشمک زد. طناز ذوق زده من رو نگاه کرد.

- آژین، نمی‌دونم باید چی بگم!

لبخندی روی صورتم نشست و با دست به ماشین اشاره کردم.

- اون ماشین مال شما طناز خانم، فقط برو تو نمایندگاه ماشین و بگو واسه کار سند اومدی و امضاش رو بزن تا رسما به اسمت بشه.

منم باید برم. هیجان طناز یهو فروکش کرد.

- کجا بری؟

- کار دارم، مشکلی داشتی بهم زنگ بزن.

و بدون حرف دیگه‌ای سوار ماشین شدم و از اون جا دور شدم. هی به دستم نگاه می‌کردم، همان دستی که دست طناز رو باهاش گرفته بودم.

حس می‌کردم دستم بی‌حس شده و یه سنگ روی سینم سنگینی می‌کنه. من داشتم چیکار می‌کردم؟ خودم هم جواب خودم رو نمی‌دونستم و این حرصم رو بیشتر در می‌آورد.

طناز شوهر داره، ولی شوهرش آدم خوبی نیست و من می‌تونم بهش کمک کنم، باید بهش کمک کنم.

باید عذاب‌هایی که اون مردک باعث شده رو پاک کنم. توی سرم یه نفر داد می‌زد:

- چرا، مگه تو چیکاره‌ی طنازی؟

و من چی باید جواب می‌دادم؟! چرا آهو رو امیدوار کردم؟ اصلا چرا آهو رو درگیر خودم کردم؟ و یه حس دیگه توی وجودم فریاد می‌کشید:

- آهو خودش درگیر تو شده، تو که وعده‌ای بهش نداده بودی.

و من دستام رو با حرص روی فرمون کوبیدم.

- ده آخه وعده دادم، من احمق گفتم ازش خوشم میاد، من احمق کنار آهو خوبم، آرومم، چرا آخه، چرا؟

آهو

بعد رفتن آژین دیگه حوصله هیچ کاری رو نداشتم و سالار راد هم بدجور ذهنم رو درگیر خودش کرده بود. چرا باید همچین چیزی رو بگه؟ گفت که برام می‌فرسته ولی من که بلاکش کردم. شاید همچین حرفی زده تا از بلاکی درش بیارم. سردرگم از حرف‌های سالار دور خودم می‌چرخیدم و حرص می‌خوردم.

می‌دونم سالار راد داره دروغ می‌گه، اصلا همچین چیزی امکان نداره. تمام افکار بد رو از ذهنم دور کردم و مشغول درست کردن نهار شدم و لباسم رو هم با یه بلوز شلوار

بنفش گل دار که ست بودن و مامانم برام قبلا خریده بود و منم خیلی دوستش داشتم پوشیدم و کمی هم آرایش کردم.

منتظر اژین نبودم چون واسه نهار تو رستوران بود و بخاطر همین جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم.

با چرخش کلید توی قفل سرم رو سمت در چرخوندم که قیافه خسته اژین رو دیدم. با دیدن من لبخند کمرنگی زد.

- چطوری دختر کوچولو؟

به لباسم نگاه کردم و فهمیدم داره تیپم رو مسخره می‌کنه! بدون توجه بهش سمت دیگه چرخیدم و توی دلم براش شکلک در آوردم، ولی چیزی نگذشته بود که اژین کنارم دراز کشید و من با تعجب نگاهش کردم. سرش رو توی موهای سرم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

- آهو.

با شنیدن صداش کمی سمتش چرخیدم.

- تو همیشه پیشم می‌مونی دیگه، نه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که بهم خیره شده بود.

- چرا همچین چیزی می‌پرسی؟

اژین دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت.

- چون نمی‌خوام باز اینجام (به قلبش اشاره کرد) ناآروم بشه.

با خنده از کنارش بلند شدم و با شوخی سرم رو روی سینش گذاشتم.

- بذار ببینم تنظیم صدای قلبت چگونه؟

اژین خندید و چیزی نگفت. سرم رو روی سینش گذاشته بودم و صدای تپش منظم قلبش رو گوش می‌دادم.

- آهو، می‌دونی خیلی خوبی؟

با این حرف سرم رو بالا آوردم و اژین رو نگاه کردم.

- ولی من زیادی بدم، خیلی!

موهام رو آرام نوازش کرد.

- تو چت شده اژین؟ تو خیلیم خوبی، قلبت مهربونه!

انگشتش رو به معنی سکوت روی لبم گذاشت.

- هیچ‌وقت از پیشم نمیری که حتی اگه اشتباه کنم؟

چشمام رو براش چپ کردم و از جام بلند شدم.

- کجا برم آخه، به قول شیرین باید سفت بچسبم بهت!

و بلند خندیدم.

- آهو، من دارم جدی حرف می‌زنم باهات.

همان‌طور که سمت آشپزخونه می‌رفتم سمتش چرخیدم.

- نترس هیچ‌موقع هیچ‌جا نمی‌رم، من تازه یافتتم کجا برم آخه؟

سپس وارد آشپزخونه شدم. - اژین بیا نهار.

و سپس مشغول کشیدن پلو توی دیس شدم، امروز شویدپلو گذاشته بودم و کنارش هم خیارشور گذاشته بودم. سفره رو چیدم و اژین با قیافه درهم وارد آشپزخونه شد.

- چرا قیافت این قدر آویزونه؟

و با صدای ناراحتی اضافه کردم:

- بخاطر این که خواستی واقعا زنت باشم ناراحتی؟

اژین دست پاچه شد و گفت:

- چرا باید ناراحت باشم؟

و بعد به شوخی اضافه کرد:

- تازه دارم جذابیت‌هایی که اون روز اون خانوم می‌گفت رو توی وجودت پیدا می‌کنم.

یه زیتون برداشتم و سمتش پرتاب کردم که از ته دل خندید.

- خب بفرمایید دست پخت خانوم خونه‌تون رو میل کنید ولی اگه بد بود دیگه شرمنده سرآشپز.

اژین برای خودش از غذا کشید و اولین قاشق رو توی دهانش گذاشت. یهو ابروهایش بالا رفت.

- خداییش محشره!

- نوش جونت!

من و اژین کنار هم یه ناهار خوشمزه و پر از آرامش و محبت خوردیم. بعد ناهار اژین اصرار می‌کرد که بریم بیرون و بگردیم که من حوصله‌ش رو نداشتم، ولی وقتی اصرارهای اژین رو دیدم بخاطر اژین لباس پوشیدم و به همراه اژین از خونه بیرون رفتم. سوار

ماشین شدیم و یه چرخی توی شهر زدیم و بعدش هم توی پارک یه برف بازی حسابی کردیم. انقدر خندیده بودم که اشک از چشمام جاری شده بود.

- وای آژین بسه دیگه، تو بردی!

آژین دست از گلوله پرت کردن کشید و با خنده نزدیکم شد:

- برنده کیه؟

با لبخند حرص داری داشت نگاهم می کرد:

- من!

لپای صورتیم رو کشید.

- خیر منم، آژین رضانی!

و به خودش اشاره کرد.

به این حرکتش خندیدم و بعد این که خندهم بند اومد گفتم:

- میشه بریم به مامانم این ها هم یه سر بزنینم.

آژین خیره صورتم بود و همان طور که با لبخند نگاهم می کرد گفت:

- چرا نشه؟

با ذوق بغلش کردم و با جیغ گفتم:

- تو بهترینی!

چند نفری که از پیاده رو رد می شدن با تعجب نگاهمون می کردن و من بدون توجه به آن ها توی بغل آژین گم شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو با عشق به

ریه‌هام فرستادم. اژین چونه‌ش رو روی سرم گذاشته بود و سفت بغلم کرده بود انگار که می‌ترسید از دستم بده. کمی بعد از هم جدا شدیم دست توی دست هم سمت ماشین رفتیم و بعد سوار شدن سمت خونه پدریم روانه شدیم. اژین کنار خیابون پارک کرد و بعد پیاده شدن از ماشین دکمه آیفون رو فشار دادم که در با تیکی باز شد. از پله‌ها بالا رفتیم و مامانم با شادی در رو باز کرد و من رو توی آغوشش گرفت.

- خیلی خوش اومدی عزیز دلم!

سفت بغلم کرد و صورتم رو غرق بو*س*ه کرد.

- کی این همه بی‌معرفت شدی تو؟

- مامان جونم بخدا نمی‌شد که پیام، ولی دیگه امروز گفتم باید برم یه سر به مامانم بزنم.

مامانم با اژین هم احوال‌پرسی کرد و سپس وارد خونه شدیم. خونه‌مون مثل همیشه عین دسته گل تمیز بود و تلویزیون هم طبق معمول باز بود و سریال دلخواه مامانم داشت پخش می‌شد.

- بابا کجاست مامان؟

- بیرونه عزیزم، یکم دیگه میاد.

پالتو و کلاهم رو درآوردم و سمت آشپزخونه رفتم. برای خودمون چایی ریختم و همین‌که خواستم به پذیرایی برم مامانم دید و گفت:

- تو چرا؟ برو بشین پیش شوهرت خودم میارم.

- این چه حرفیه مامان، مگه مهمونم!؟

مامانم هم دیس میوه رو برداشت و با هم به پذیرایی برگشتیم.

چند دقیقه کنار هم نشسته بودیم که مامانم واسه تهیه شام بلند شد که آژین سریع گفت:

- امشب مهمون مایید مادر جون.

مامانم با تعجب نگاه کرد که آژین گفت:

- از رستوران قراره شام بفرستن شما فقط بشینید کنار آهو که خیلی دلتنگتون بود.

مامانم شرمگین آژین رو نگاه کرد.

- پسر من این چه کاریه؟ دوتا تخم مرغ و نون که تو خونمون پیدا میشه.

آژین لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه؟

مامانم کنارم نشست و مشغول غیبت بودیم که بابام هم از راه رسید و با دیدن من چشماش از خوشحالی برق زد.

- ببین کی این جاست؟

با خوشحالی سمتش رفتم و بغلش کردم که بابام گفت:

- می دونستم اینجایی هله هوله می گرفتم واست.

بلند خندیدم که بابام با آژین هم احوال پرسید و رو به مامانم گفت:

- من الان برمی گردم.

- کجا بابا؟

- صبر کن.

بابام یه ربع بعد با یه پلاستیک چیپس و لواشک وارد خونه شد و من از خوشحالی جیخ کشیدم.

- وای بابا، این چه کاریه، الهی فدات شم!

- خدا نکنه عزیزم، بگیر اینا رو.

با خنده و بو*س*های که روی لپش کاشتم پلاستیک رو از دستش گرفتم و روی مبل نشستم.

مامانم برای بابام هم چایی آورد و خواستم چیپس رو باز کنم که اژین دم گوشم یواش گفت:

- بذار بعد شام هله هوله رو!

بخاطر همین بازشون نکردم و یکمی بعد شاممونم رسید و بابام وقتی فهمید کمی دلخور شد که اژین با خنده و شوخی این ناراحتی رو رفع کرد.

- آقا مجید، یعنی دختر شما نمی تونه یه شام شما رو دعوت کنه؟

بابام لبخندی زد و چیزی نگفت. شام کباب کوبیده و جوجه بود با مخلفاتش. سفره رو روی زمین پهن کردیم و شام رو دور هم خوردیم و بعد شام به مامانم یکمی کمک کردم و بعدش هم از هله هوله هایی که بابام خریده بود خوردیم. تا ساعت یک شب خونه بابام بودیم و آخرش با اشاره های اژین بلند شدم و راهی خونمون شدیم.

روزها مثل سرعت باد داشتن می‌گذشتن و همه‌چی به خوبی سپری میشد. تعطیلات عید با اژین شهرستان رفتیم و شهر پر از زیبایی مهاباد رو گشتیم.

سی اردیبهشت هم عروسی جاریم مریمه و قراره دوباره بریم. امسال عید نوروز خیلی خوش گذشت و اژین نمی‌دونم چرا زیادی مهربون‌تر شده بود. هوام رو داشت و این مهربونیش باعث شده بود حتی نتونم یه دقیقه دوریش رو تحمل کنم، ولی توی نگاه اژین یه چیز گنگ بود که من رو بیشتر می‌ترسوند و این نمی‌دونم چی بود.

نگاهش هربار که من رو می‌دید یه طوری می‌شد و ساعت‌ها انگار با خودش کلنجار می‌رفت. صداش رو شنیدم:

- آهو این موبایل من کجاست؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی سربه‌هوا شدیا!

سمت اتاق رفتیم. دست دراز کردم تا گوشیش رو بردارم که چند تا مسیج پشت سر هم برای اژین اومد و من رو کنجکاو کرد. خواستم بازشون کنم که صدای اژین رو شنیدم:

- پیداش کردی آهو؟

- آره رو میز بود

و بعد با عجله بیرون رفتیم. اژین بعد گرفتن موبایل از دستم بو*س*های روی پیشونیم کاشت و از خونه بیرون رفت.

اژین

از خونه زدم بیرون که موبایلم زنگ خورد و شماره طناز روی صفحه گوشیم افتاد؛ دکمه سبز رو زدم که صدای طناز رو شنیدم.

- سلام بر آقا اژین گل!

لبخند تلخی روی صورتم نشست و نه تنها خوشحال نشدم از شنیدن صداش بلکه هربار صداش رو می شنیدم عذاب وجدان می گرفتم.

- الو، اژین هستی؟

آهسته ل**ب زدم:

- خوبی؟

طناز با انرژی بیشتری گفت:

- عالیم!

و دوباره گفت:

- اژین!

سمت ماشین رفتم و درش رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

- میگم شوهرم امشب خونه نیست، منم خیلی می ترسم، میشه امشب بیای پیشم، تنها نباشم؟

موبایل توی دستم خشک شد و چند دقیقه بدون این که نفسی بکشم همان طور خشکم زد.

- الو، اژین!؟

- طنناز تو چی میگی؟

طنناز صداش گرفت وبا بغض گفت:

- اژین، بخدا می ترسم خونمونم منطقه ش پرته، بخدا شبا می ترسم.

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم و نمی دونستم قبول کنم یا نه؟! چند دقیقه با خودم کلنجار رفتم، وقتی هم صدای گریه آلود طنناز رو شنیدم، چون طاقت گریه طنناز رو نداشتم، به خاطر همین مثل احمقها قبول کردم.

آهو

بعد رفتن اژین توی خونه نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم صبا تماس رو وصل کردم.

ولی با شنیدن گریه صبا پشت تلفن پس افتادم.

- صبا چی شده، چرا گریه می کنی؟

صبا گریه می کرد و میون گریه هاش می گفت:

- وای آهو، دارم می میرم.

کلافه و پریشون پرسیدم:

- صبا واسه مامان بابا اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا بگو چی شده؟

- آهو حامد زن گرفته.

مثل برق گرفته‌ها پشت تلفن خشکم زد.

- چی؟

- آهو دارم می‌میرم، ازدواج کرده بچه‌دار بشه... اون زنیکه هم حامله‌ست!

صبا مثل ابر بهار گریه می‌کرد و حتی نمی‌داشت حرف بزنم.

- مادرشوهرم به جای اینکه بگه پسرم اشتباه کرده، میگه می‌خواستی نازا نباشی، واسه پسرم یه بچه می‌آوردی زن نمی‌گرفت.

قلبم از حجم غصه در حال ایستادن بود، انگار سونامی اومده بود و داشت وجودم رو نابود می‌کرد. با صدای بغض‌دار و اشک‌هایی که روی صورتم جاری بود گفتم:

- به مامان گفتی؟

صبا با حق‌گفت:

- چی بگم آهو، چی دارم بگم؟

- می‌خوای چیکار کنی صبا؟

- تو تاکسیم دارم میرم خونه بابا!

نمی‌تونم تحمل کنم نمی‌تونم. با اشک‌هایی که نمی‌خواست خشک بشه گفتم:

- منم الان راه می‌فتم.

لباس پوشیدم و با عجله زنگ زدم به آژانس و بعد این که به آژین خبر دادم راهی خونه بابام شدم. با رسیدن به خونه بابام، زنگ در رو فشردم مامانم با رنگ پریده در رو باز کرد که با دیدن قیافه‌ش ترسیدم.

- آهو، صبا چش شده، چی میگه این دختر؟

به صبا نگاه کردم که روی زمین نشسته بود و انگار شوهرش مرده بود و داشت عزاداری می‌کرد. به سمتش دویدم و توی آغوشم گرفتمش.

از ته دل جیغ می‌کشید و حامد و مادرش رو نفرین می‌کرد. مامانم نمی‌خواست باور کنه و هی رو به صبا می‌گفت:

- چی میگی تو صبا، مادر من حتما بد متوجه شدی!

با این حرف صبا مثل اسپند روی آتیش منفجر شد:

- مادر من شما چقدر ساده این! رفتم خونه مادر شوهرم دختره رو اون جا دیدم، چند باری دیده بودمش می‌گفتن همسایه‌ست، ولی امروز زنی که همراهش بود گفت:

- شما خواهرشوهر ترانه خانومی؟

گفتم:

- ترانه کیه؟

گفت:

- زن آقا حامد دیگه، عروس مرجان خانم؟

مثل خنگا خندیدم و گفتم:

- خانم چی میگی، حامد شوهر منه!

زنه انگار فهمید بند رو آب داده چیزی نگفت، ولی من می‌دونم از قصد این حرفا رو زد که من بفهمم. اون زنه که اسمش ترانه هست روبه‌روم وایساد گفت که یازده ماهه با حامد ازدواج کرده و می‌دونسته زنش نازاست! با گریه رفتم و به مادرشوهرم میگم پسرت این کار رو کرده؟ می‌گه خوب کرده.

صبا نمی‌تونست نفس بکشه و فقط یه ریز اشک می‌ریخت. رنگ مامانم عینهو گچ شده بود و دستش رو روی قلبش گذاشته بود. با ترس سمت مامانم رفتم و هی صداش می‌کردم.

- مامان خوبی؟

ولی مامانم ل**ب از ل**ب باز نمی‌کرد. صبا هم ترسیده و با صورتی پر از اشک مامانم رو نگاه کرد، با جیخ رو به صبا داد کشیدم:

- صبا.

صبا با اینکه تعادل روی راه رفتن نداشت ولی خودش رو بالای سر مامانم رسوند؛ با عجله رفتم و یه لیوان آب‌قند برای مامانم آوردم و به زور وادارش کردم که یکمی ازش بخوره. مامانم بعد خوردن چند جرعه، کمی حالش بهتر شده بود و یک‌باره اشک تموم صورتش رو پر کرد. صبا رو توی آغوشش گرفته بود و حامد رو نفرین می‌کرد.

- الهی خدا ازت نگذره، چرا دل دخترم رو این‌جوری شکستی بی‌وجدان مگه صبای من چش بود، بچه‌دار نمی‌شد فقط، اونم خواست خدا بود، به هرسازی که زدی دخترم رقصید چرا این کار رو باهاش کردی؟

چشمای صبا بخاطر گریه‌ها کاسه خون شده شده بود و مامانم وضعش از صبا بهتر نبود! در این میان من بودم که بی‌صدا اشک می‌ریختم و غصه‌دار خواهرم بودم.

مامانم رو به من گفت:

- آهو اون تلفن رو بده به من.

و من از جام بلند شدم و تلفن رو به دست مامانم دادم. مامانم شماره‌ای گرفت و بعد چند دقیقه با حرص گفت:

- الهی خیر نبینی حامد، چطور دلت اومد بی‌وجدان، خونوادهت کم اذیت کردن دخترم رو، ولی دخترم سوخت و ساخت، حالا اینه جوابش؟

و نمی‌دونم حامد چی گفت که مامانم گوشی رو با حرص قطع کرد.

آژین

آهو بهم مسیج داد و گفت شب خونه مامانش می‌مونه و نمیاد خونه؛ دوست داشتم موافقت نکنم و بگم نمون، ولی بعد این چند ماه اولین باری بود که شب رو خونه باباش بمونه و منم نمی‌تونستم مانع بشم. دوست داشتم به طناز زنگ بزنم و بگم که نمی‌تونم پیام، ولی یه چیزی درونم می‌گفت اون بهم احتیاج داره و باید برم.

آخرش هم حس مزخرف درونم موفق شد و من بعد خرید برای طناز راهی آدرسی که داده بود شدم. محله واقعا پرتی بود و از درو دیوار محله‌ش گند و کثافت می‌بارید.

بعد طی کردن کوچه تنگ جلوی در نگه داشتم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و بعد چند دقیقه طناز با چادری که روی سرش انداخته بود جلوی در اومد و در رو باز کرد.

با دیدن من با لبخند گفت:

- سلام، می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری!

و بعد چشمش به خریدها افتاد.

- وای، آژین اینا دیگه چیه، شرمنده کردی!

با لبخند نگاهش کردم و بدون حرف وارد حیاط شدم. پلاستیک‌ها رو توی دستم گرفته

بودم و به همراه طناز وارد خونه سی متری شدیم که مبل‌های کهنه‌ش توی ذوق میزد.

خریدها رو گوشه‌ای از خونه گذاشتم و روی مبل نشستم. طناز با لبخند چادرش رو باز

کرد و یه لحظه خون به صورتم هجوم آورد.

تاپ خوش رنگش به سفیدی پوستش می‌آمد. حس می‌کردم تمام بدنم را در کوره

آتیش انداخته‌اند.

طناز کمی بعد بلند شد و با دوفنجان برگشت و گفت:

- خب، زنت نپرسید کجا می‌مونی امشب؟

فنجان قهوه‌م رو برداشتم و دوست نداشتم زیاد به طناز توجهی داشته باشم.

- خونه باباشه!

طناز با خبثت گفت:

- چه بهتر!

و بعد خودش رو به من نزدیک‌تر کرد.

- آژین بعضی موقع‌ها میگم کاش خودم رو آتیش می‌زدم و پای این ازدواج اجباری

نمی‌موندم. تمام این سال‌ها با درد گذشته واسم! انقدر سختی کشیدم که اگه چند روز

هم تو رو دیرتر می‌دیدمت اون دنیا بودم.

- اذیت می‌کنه؟

- عذابم می‌ده، هیچ‌وقت نتونست جای تو رو بگیره، هیچ‌وقت!

با چشم‌های اشکبش زل زده بود توی چشمام و انگار نمی‌فهمید حال خراب من رو.

خواستم از خودم جداش کنم ولی مثل دختر بچه مظلومی گفت:

- از خودت دورم نکن توروخدا!

گم شده بودم تو چشمای طناز و انگار چند ثانیه‌ای این دنیا نبودم. نمی‌دونم واقعا چی شد که چیزی که نباید می‌شد.

نمی‌دونم اصلا تو اون لحظه به آهو فکر کردم یا نه فقط وقتی صبح چشم باز کردم متوجه گندی که بالا آورده بودم شدم.

سرم درد می‌کرد و حالم از خودم بهم می‌خورد، من چه گندی زده بودم!

بدون هیچ صدایی پیراهنم رو تنم کردم و از خونه بیرون زدم؛ به هوای آزاد احتیاج داشتم و انگار توی قفس زندانی بودم. با سرعت به خونه رفتم و خودم رو توی حموم حبس کردم، توی آینه حمام به خودم نگاه کردم و حالم از مرد درون آینه بهم خورد.

از ته دل نعره زدم و با مشت ضربه محکمی به آینه زدم که خون کاشی‌های سفید رو به رنگ سرخ در آورد. زیر آب ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که دیگه این آبم نمی‌تونه گناه من رو پاک کنه!

آهو

تموم شب رو بیدار بودیم و همه مون به پای هم اشک ریختیم. بابام از موقعی که فهمیده از اتاقش بیرون نیومده و این سکوتش آدم رو می ترسونه.

مامانم برای صبا صبحونه آورده تا یکمی بخوره و جون بگیره. اون قدر گریه کرده که صداسش گرفته و در نمیاد.

شوهرش حتی یه زنگم برای دلجویی نزده و این صبا رو دیوونه تر کرده.

از صبح به اژین چند بار زنگ زدم و اژین جواب نمیده و همین جواب ندادنش باعث شده دلم شور بزنه!

اژین

از حموم بیرون اومدم و دست خونیم انگار نمی خواد که خونش بند بیاد. با دیدن شماره آهو روی صفحه گوشیم، دوست دارم داد بزنم و بگم:

- دیگه دلم نمی خواد باهات رودررو شم، شرمم میشه، داغونم داغون!

همین طور خیره صفحه موبایلمم که طناز زنگ می زنه.

می خوام نسبت بهش بی تفاوت باشم، ولی نمیشه و تماسش رو وصل می کنم.

- اژین، سر صبحی کجا رفتی؟

- حالم خوب نبود طناز!

- چرا اون وقت، مگه ما خلاف کردیم؟ هم دیگه رو دوست داریم و بعد سال ها هم دیگه

رو دیدیم... .

میون حرفش پریدم و با کلافگی گفتم:

- ما خ**یا*نت کردیم، خ**یا*نت!

طناز پوزخندی زد.

- تو مگه نگفتی زنت رو دوست نداری؟ پس این اسمش خ**یا*نت نیست، به من فکر کن، به آینده‌ای که می‌تونیم داشته باشیم.

کلافه از حرفی که طناز زده بود با خودم فکر کردم من کی گفتم آهو رو دوست ندارم، اصلا مگه همچین حرفی زدم؟

هرچقدر فکر می‌کردم، کم‌تر به نتیجه می‌رسیدم و نمی‌دونستم واقعا باید چیکار کنم.
- اژین می‌شنوی صدام رو؟

از فکر بیرون اومدم و حواسم رو به طناز دادم.

- من و تو مال همیم، زن تو و شوهر من، آدم‌های اضافه زندگیمون که هر دو تامون از شرشون خلاص می‌شیم، پس نگران هیچی نباش! الانم من باید برم یکم دیگه زنگ می‌زنم.

اونقدر حالم خراب بود که نالیدم:

- طناز!

- جونم.

- واقعا حالم بده.

طناز با عشوه خندید.

- خودم سر حالت می کنم عشقم، من فعلا!

دستم مشت شد و این عشقم گفتن طناز حال رو بهم زد؛ من واقعا داشتم چه غلطی می کردم!

آهو

فضای خونه نسبت به چند ساعت قبل دیگه متشنج نبود و همه انگار از اشک ریختن خسته شده بودن. بابام از اتاق بیرون اومد و می تونستم قسم بخورم موهای سرش توی یه شب کاملا سفید شده بود. کمرش خم شده بود و نگاهش برق سابق رو نداشت.

روی مبل نشست و روبه من پرسید

- شوهر تو کجاست بابا جان؟

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

- خونه ست.

- پس برو پیشش، این جا واینستا!

- بابا خودش گفته این جا باشم.

صدای بابام یکم بالاتر رفت.

- برو بهش یه سر بزن برگرد، مرد خودش نمی تونه واسه خودش چیزی درست کنه.

برو نهارش رو بده بیا!

حواس بابام اونقدر پرت بود که فکر کنم یادش نمی‌اومد دامادش آشپزه!

به اجبار بابام سوار آژانس شدم و سمت خونه رفتم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در خونه رو باز کردم.

موبایل آژین یه ریز زنگ می‌خورد و خبری از آژین نبود.

سمت موبایل آژین که روی میز بود رفتم و با دیدن حرف اول «ط» کنجکاو شدم و تماس رو وصل کردم.

صدای زنی رو شنیدم که با خوشحالی گفت:

- آژین جونم، این مرتیکه دیلاق رو فرستادم پی نخود سیاه دیشب که حالت رو روبه راه کردم و یکم پیش گفتمی حالت بده، پس بلند شو بیا که واست سوپرایز دارم.

با شنیدن این حرف‌ها که با عشوه و لوندی بیان میشد حس کردم نفسم یک‌باره قطع شد.

دختر پشت تلفن هی می‌گفت:

- الو آژین؟

و من حتی نمی‌توانستم داد بکشم و بگم تو دیگه کدوم آشغالی هستی؟ حس می‌کردم وجودم توخالی شده و فشارم افتاده، همان‌جا روی زمین نشستم و دوست داشتم همه این‌ها یه بازی باشه! دستم ناخودآگاه روی قفل صفحه موبایل آژین چرخید و بازش کردم. با دیدن مسیج‌ها و عکس یه زن غریبه کنار آژین حالت تهوع بهم دست داده بود.

حتی به چشم‌های خودمم ایمان نداشتم و داشتم انکار می‌کردم دیدن عکس‌ها رو.

چند دقیقه بعد ازین با رنگ عینهو گچ و دستی که با پارچه سفیدی که غرق خون بود بسته بود توی چارچوب در ظاهر شد.

با دیدن من با تعجب پرسید:

- کی اومدی؟

سرم رو بالا آوردم و به قیافه پکر و دست خونیش نگاه کردم ولی نه دلم براش لرزید و نه نگران دستش شدم، اصلا دستش چی شده بود؟ چند قدم بهم نزدیک تر شد.

- آهو، چی شده؟

خواستم از جام بلند بشم ولی نیرویی توی پاهام نبود که بهم کمک کنه.

ولی آخر سر از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم. می خواستم حرف بزنم ولی بغض راه گلوم رو بسته بودو صدایی ازم در نمی اومد.

گوشی رو توی دستم گرفتم و بعد باز کردن گالری روی عکس ازین و زن غریبه نگه داشتم و سمت ازین گرفتم.

با اشک هایی که روی صورتم می ریختن پرسیدم:

- این کیه؟

ازین با رنگ پریدهش و چشم هایی که دیگه فروغی توش نمونده بود مستقیم نگاهم می کرد.

- ازین این کیه؟

ازین آهسته ل**ب زد:

- برات توضیح میدم.

موبایل رو توی دستم تکون دادم و با شکستن بغضم و اشک‌هایی که کنترلی روشن نداشتم گفتم:

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ تو دیشب با اون زن

احساس می‌کردم کمبود اکسیژن دارم و در حال خفه شدنم.

با داد غریدم:

-آشغال یه چیزی بگو!

اژین با شنیدن این جمله صورت رنگ‌پریده‌ش از عصبانیت سرخ شد.

- آهو حرف دهنتم رو بفهم!

ولی من چنان فحشش می‌دادم که حتی توی این همه سال یکی از اون‌ها رو هم به زبون نیاورده بودم!

- توی عوضی مگه نگفتی زندگی کنیم، مگه توی بی‌همه‌چیز نمی‌دونستی من دوست دارم؟! پس چرا رفتی با یه زن

- کثافت!

اژین دستش رو روی دهنم گذاشت و اجازه نمی‌داد تا حرف دیگه‌ای بزنم.

با چشم‌هایی که توش خشم و عصبانیت موج می‌زد گفت:

- خفه شو آهو، خفه شو!

دستش رو گاز گرفتم که به عقب هلم داد.

- ازت متنفرم اژین رضانی! تو واقعا یه عوضی آشغال بودی! سالار بهم گفت نمی‌شناسمت، گفت لجنی، منه احمق باور نکردم! حالا می‌بینم چه آشغالی بودی!

اژین چنان دادی سرم زد که خونه لرزید:

- خفه شو، ببر صدات رو!

- نمی‌خوام خفه شم، نمی‌خوام! فقط بگو چرا، چرا عوضی؟

اژین سمتم حمله کرد و دستش رو برای خوابوندن سیلی روی صورتم بالا برد، ولی من جیخ خفه‌ای کشیدم که منصرف شد و همان‌طور که رگ‌های گردنش بیرون زده بود غرید:

- سالار راد غلط کرده با جد و آباش، غلط اضافی کرده همچین حرفی زده! لجن خودشه، خودش!

با حرص به سینه‌ش کوبیدم.

-لجنی، لجن! همین امروز درخواست طلاق میدم، چون حالم ازت بهم می‌خوره! اژین با نفس‌های بلندی که می‌کشید نگاهم کرد و دستش رو به معنی اخطار روبه‌روم تکون داد.

- به قرآن قسم آهو همچین کاری کنی می‌کشمت! بفهم!

با چشم‌های دودوزده نگاهش کردم و جیخ کشیدم.

- بیا بکش کثافت، بکش، بزن!

با چشم‌هایی که به خاطر گریه کاسه خون شده بود زل زدم بهش و گفتم:

- حکم تو چیه؟ این کار اسمش چیه؟ چرا این کار رو کردی، چرا؟ گوشه چشم آژین دچار تیک عصبی شده بود، پلکش می‌پرید!

آژین نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- چی میگی تو؟

مبهوت به آژین نگاه کردم که انگار نمی‌خواست کارش رو به گردن بگیره.

موبایلش رو توی کیفم گذاشتم و با حرص گفتم:

- برو کنار!

آژین به زور نفس می‌کشید و کم مونده بود از حال بره، ولی باز هم زورش از من بیشتر بود و اجازه نمی‌داد قدم از قدم بردارم.

- آژین خیلی کثیفی!

آژین با این حرف یهو مثل حیوون رم کرده با پایش ضربه محکمی به شیشه میز زد که شیشه خرد شد و من از ترس جیخ کشیدم. قفسه سینه آژین از عصبانیت بالا پایین می‌شد، ولی یهو انگار نفسش رفت و چشم‌هاش بسته شد و نقش زمین شد. چشم‌هام از حدقه زده بود بیرون و تموم بدنم می‌لرزید. روی زمین نشستم و چندبار صداش کردم ولی بدنش سرد بود و رنگ پریده‌ش تمام وجودم رو لرزوند.

اشک‌هام بی‌اختیار می‌ریختن و با گریه صداش می‌کردم ولی جوابم رو نمی‌داد.

سر بلند کردم دیدم سپهر با جعبه پیتزا توی دستش وارد خونه شد و با دیدن آژین و خونی که زمین رو رنگی کرده بود، جعبه پیتزاها از دستش سرخورد و روی زمین افتاد.

هراسون سمت آژین اومد و نبضش رو گرفت و با صدای بلندی پرسید:

- چی شده آهو خانم؟ چی شده؟

ولی گریه مجالم نمی‌داد جوابش رو بدم.

سپهر اژین رو کول کرد و به زور تا آسانسور بردش. نگهبان ساختمان هم به کمک سپهر اومد و اژین رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتن. سپهر با دیدن من که کنار در ایستاده بودم و مثل مجسمه نگاهش می‌کردم با داد گفت:

- آهو خانم بیا دیگه!

ولی من حتی تمایلی نداشتم سمت اژین برم. سپهر سوار ماشین شد و جلوی پای من ترمز زد. نفس نفس می‌زد. با نگرانی پرسید:

- آهو خانم!

ل**ب ازل**ب باز کردم و اشک‌هام سرازیر شد.

- آقا سپهر ببرش بیمارستان توروخدا، حالش خوب نیست! وقتی هم چشم‌هاش رو باز کرد بهش بگو آهو گفت... .

نفس کشیدن سخت بود و لبم می‌لرزید ولی آخر سر گفتم:

- بگو باید طلاق بگیریم!

سپهر هاج و واج داشت نگاهم می‌کرد و انگار قصد نداشت اژین رو به بیمارستان برسونه.

- آقا سپهر ببرش دیگه!

سپهر از ماشین پیاده شد و از بند کیفم کشید.

با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم.

- چیکار می‌کنی؟

به زور سوار ماشینم کرد و گفت:

- ببخشید ولی منم اجازه این کار رو به شما نمی‌دم!

- شما به چه حقی... .

حرفم رو خوردم و با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم که ماشین رو به حرکت درآورد.

- چرا باید طلاق بگیرین؟ آژین که چندروز پیش خوشحال بود می‌گفت زندگیش روبه‌راهه! یهو چی شد؟

سمت شیشه پنجره چرخیدم و پوزخندی تمام صورتم رو در بر گرفت. خوشحال بوده!
حتما بخاطر اون زنیکه!

- آهو خانم نمی‌خوای چیزی بگی؟

ل**ب از ل**ب باز کردم. سپهر که غریبه نبود.

- با یه زن دیگه... .

اشک صورتم رو پر کرد.

سپهر ناباور بهم زل زد.

- امکان نداره!

سپهر انقدر مطمئن گفت که من به چشم‌هام و گوش‌های خودم شک کردم که اصلا صدای زنی رو شنیدم یا چیزی دیدم!

- ولی امکان داره، خودم حرف‌های اون زن رو شنیدم، پیام‌هاش رو دیدم و عکسش... .

دستم رو توی کیفم کردم و موبایل اژین رو بیرون کشیدم تا عکسش رو نشون سپهر بدم.

موبایل رو سمت سپهر گرفتم که با دیدن صفحه موبایل رنگ از روی سپهر پرید و با بهت زمزمه کرد:

- طناز!

ناخودآگاه یاد کلمه «ط» افتادم. سپهر به سرعتش افزود و برای من هم مهم نبود که آیا سپهر این زن رو می‌شناسه یا نه!

جلوی بیمارستان نگه داشت و رو به پرستار با داد گفت:

- خانوم بیمارمون اورژانسیه!

سریع برانکارد رو آوردن و اژین رو روی برانکارد گذاشتن. سپهر پشت سرش با عجله رفت و من بیرون بیمارستان موندم.

هوا ابری بود و انگار می‌خواست بارون بباره! دستم رو برای تاکسی بلند کردم که صدای سپهر رو شنیدم:

- آهو خانم!

سمتش چرخیدم و به پرستاری که داشت رد می‌شد گفتم:

- خانم یه لحظه!

پرستار سمتم چرخید و من نگاهم روی حلقه ازدواجم بود. از دستم درش آوردم و سمت پرستار گرفتم.

- این رو بدین به اون آقا!

و اجازه حرف دیگه‌ای به پرستار ندادم و بی توجه به سپهر سوار ماشین شدم و از اون جا دور شدم. آدرس آپارتمانمون رو دادم و بعد حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم، چمدون ببندم و راهی خونه بابام بشم یا باید بمونم. تمام انرژیم تحلیل رفته بود و همون جا روی مبل نشستم. به زمین پر از خون نگاه کردم و حالم از بوی خون بهم خورد. موبایل آژین لرزید و من زود صفحه‌ش رو باز کردم. یه پیام از طرف همون زنیکه بود.

- «آژین کجایی تو؟ نگرانتم، حتما به زنگ بهم بزن!»

دوست داشتم موبایل آژین رو خورد کنم، ولی چون لازمش داشتم با عصبانیت دوباره توی کیفم انداختم. باز نگاهم به خون روی زمین افتاد و ناخواسته من هم روی زمین عق زدم و زمین خونه وضعش بدتر شد. سمت سرویس بهداشتی دویدم و اونقدر عق زدم که جونی توی بدنم نمونه بود. کف زمین نشستم و از ته دل جیغ کشیدم. لعنت به تو آژین، لعنت!

آژین

چشم‌هام رو باز کردم و زنی که روپوش سفیدی پوشیده بود رو مقابلم دیدم آهسته ل**ب زدم:

- من کجام؟

پرستار با دیدن من که بهوش اومدم گفت:

- بیمارستان!

از کنارم گذشت. چنددقیقه بعد سپهر بالای سرم اومد و من چشم چرخوندم تا آهو رو ببینم ولی نبود. ل**بهام کاملا خشک شده بود و دستم هم زیادی می سوخت.

- آهو کو؟

سپهر سرزنش گر نگاهم کرد و با تاسف گفت:

- با طناز ریختی رو هم؟

دستم مشت شد و ابرو هام توی هم گره خورد.

- گفتم آهو کو؟

سپهر پوزخندی زد.

- به زور تا بیمارستان آوردمش ولی گذاشت رفت!

دستش رو توی جیبش کرد و حلقه آهو رو مقابلم گذاشت.

- گفت بهت بگم باید طلاقش بدی!

پوزخندی به حلقه آهو زدم و توی دستم گرفتمش.

- تو خواب ببینه!

زل زدم به حلقه آهو. سپهر صندلی رو کشید و کنارم نشست.

- به نظرم حق داره این کار رو بکنه!

سمت سپهر براق شدم.

- کی از تو نظر خواست؟

سپهر نیشخندی زد.

- چندماه ایران نبودم، خوب خودت رو انداختی تو مخمصه!

نفس عمیقی کشیدم.

- همیشه حرف نزنی؟

این بار سپهر با چشم‌های کاسه خون سمتم براق شد.

- نخیر نمیشه، هیچ‌وقت نخواستی دندون لقت رو که سال‌ها بود باعث عذابت بود

بکشی بندازی دور! اصلا این دختره رو از کجا پیداش کردی؟

- حرف دهند رو بفهم! دختر کیه، طناز!

سپهر با عصبانیت از جاش بلند شد.

- آخه الاغ من به تو چی بگم؟ یادته روزی که گفתי دنبال طناز بگرد گفتم پیداش

نکردم؟

و با عصبانیت بیشتری گفت:

- بهت دروغ گفتم، چون پیداش کرده بودم ولی طنازی که تو می‌شناختی نبود!

لبم رو با زبانم تر کردم.

- چی میگی تو؟

- طنازی که قشنگ زندگی‌ت رو داره به باد میده، یه... .

انگار سختش بود ادامه حرفش رو بزنه.

مستقیم نگام کرد.

- یه دختر خرابه! کارش تیغ زدن مردهاست!

ابروم ناخودآگاه بالا رفت و با صدا خندیدم و میون خنده‌هام گفتم:

- گمشو بیرون!

سپهر نیشخندی زد.

- باور نمی‌کنی نه؟

موبایلش رو بیرون آورد و بعد گرفتن شماره‌ای زد رو اسپیکر. صدای پر از عشوه طناز به گوشم رسید:

- جانم؟

- طناز خانم؟

- خودمم عزیزم!

- می‌خواستم یکی _دوساعت خدمتتون باشم!

طناز با عشوه خندید.

- دوساعت یکم هزینش زیاده ها عزیز دل!

سپهر با تاسف نگاهم کرد.

- عیبی نداره!

طناز خندید.

-باشه، آدرس رو بفرست!

سپهر تماس رو قطع کرد. با چشم‌های بهت‌زده نگاهش کردم. باز هم نمی‌خواستم باور کنم.

- سپهر تو چی بلغور می‌کنی؟

سپهر سرش رو با تاسف برام تکون داد.

- باید بگم اگه می‌خوای به بازی‌ای که راه انداختی ادامه بدی باید بدونی طنز یه... .

چنان دادی کشیدم که سپهر چند قدم از من دور شد.

- سپهر گمشو بیرون!

سپهر با نیشخندی که تموم وجودم رو سوزوند بیرون رفت.

چشم‌هام رو بستم و چشم‌های مظلوم طنز جلوی چشم‌هام نقش بست. امکان نداشت حرف‌های سپهر راست باشه! پرستار وارد اتاق شد. با صدایی که تحلیل رفته بود پرسیدم:

- خانم کی می‌تونم برم؟

پرستار نگاهش رو سمتم انداخت و گفت:

- نمی‌دونم باید دکترتون مرخصتون کنه. دستتون بدجور بریده و خون زیادی ازتون رفته، شاید امشب مهمون ما باشید!

- خانم من نمی‌تونم این‌جا بمونم!

- دست خودتون که نیست، تا دکترتون اجازه نده نمی‌تونید از اینجا برید!

سرمم که تموم شده بود رو از دستم کشید و روش چسب زخم چسبوند.

رو به من گفت:

- یه چنددقیقه دیگه کیسه خونی هم که بهتون وصله تموم میشه.

از اتاق بیرون رفت.

آهو

حس می کردم رمقی واسم نمونده و هر آن ممکن بود پخش زمین بشم.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و یه قاشق عسل توی دهنم گذاشتم تا شیرینیش فشار افتادهم رو تنظیم کنه. موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره خونه مون تماس رو وصل کردم.

مامانم پشت خط بود. هی پشت سر هم نفس می کشیدم تا از لحن حرف زدند مامانم متوجه چیزی نشه.

- مامان یکم دیگه میام، نگران نباش! خونه یکم بهم ریخته بود داشتم این جا رو تمیز می کردم.

- آهو مادر چیزی شده؟

- نه مادر من!

- دخترم اگه شوهرت اجازه نمیده بیای خب نیا.

تلفن رو توی دستم جابه جا کردم.

- مامان این چه حرفیه، اژین چیزی نگفت... .

صدای بابام رو شنیدم که به مامانم گفت:

- خانم اون تلفن رو بده به من!

چنددقیقه بعد صدای بابام رو واضح تر شنیدم.

- الو باباجان نمی خواد بیای، بمون پیش شوهرت!

- ولی بابا اژین که چیزی نمی گه.

بابام با کمی عصبانیت گفت:

- دخترم می گم نمی خواد بیای، بمون خونه ت.

- ولی بابا صبا به من احتیاج داره!

تن صدای بابام بالا رفت:

- نمی خواد! تو و مادرت بیشتر آتیش خواهرت رو تند می کنید! خواهرت هم

فردا_پس فردا برمی گرده سر خونه زندگیش!

پوزخند تلخی صورتم رو پوشوند.

- یعنی چی این حرف؟ شوهرش سرش هوو آورده، یعنی چی برگرده؟

بابام کلافه گفت:

- آهو تو توی این کار دخالت نکن، بمون خونه ت!

تماس رو قطع کرد. قطره های اشک روی صورتم ریختن و تمام صورتم خیس شد. بیچاره

صبا، چه حمایتی کرد بابام ازش! من برم با من هم این کار رو می کنه! سوالات بی سر و

ته توی سرم وول می خوردن و من جوابی براشون نداشتم. بفهمن اژین خ**یا*نت کرده همین جووری ازش می گذرن و به من هم می گن برگرد سر خونه و زندگی ت!

خشم تمام وجودم رو فرا گرفت و تلفن خونه رو با حرص روی زمین کوبیدم و همان طور که گریه می کردم روی زمین سرخوردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم. کمی که گذشت آروم تر شده بودم و هی با خودم تکرار می کردم: «باید چیکار کنم؟»، ولی آخر سر تصمیم گرفتم لباس هام رو جمع کنم و از این خونه برم. خونه بابام هم اگه نمی رفتم خونه شیرین که می تونستم برم! مشغول جمع کردن لباس هام بودم که حس کردم صدایی شنیدم، ولی انگار توهم زده بودم و خبری نبود.

دست توی کیفم کردم و خواستم موبایلم رو بیرون بکشم که دیدم موبایل اژین داره زنگ می خوره و چون صداش روی بی صدا بود، تازه متوجهش شدم. با دیدن اسم سپهر تماس رو وصل کردم که سپهر با صدای پر حرصی گفت:

- کجا در رفتی؟

ولی با شنیدن صدای من کلافه گفت:

- موبایل اژین دست شماست که!

- چی شده آقا سپهر؟ اژین چی شده؟

سپهر با کلافگی گفت:

- دکترش گفت باید بمونه، آقا از بیمارستان فرار کرده!

حس کردم قلبم اومد توی دهنم. نکنه صدایی که شنیدم صدای پای اژین باشه!

تماس رو با عجله قطع کردم و از اتاق بیرون زدم. به هال و آشپزخانه سرک کشیدم ولی خبری از اژین نبود. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، ولی تا خواستم به عقب برگردم اژین رو مقابلم دیدم و از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم.

اژین پوزخندی زد و چندقدمی نزدیک‌تر شد.

- یعنی به جایی رسیدی که حلقه‌ت رو پس میدی و میگی طلاق!؟

نگاهم سمت چشم‌های پر از خون اژین کشیده شد.

- چیه لال شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

- خیلی وقیحی واقعا! باید چیکار کنم؟ ازت تشکر کنم که دستت به یه زن دیگه خورده!؟

قفسه سینه اژین بالا و پایین شد.

- کی این مزخرفات رو گفته؟

پوزخندی زدم و رو به اژین گفتم:

- تو من رو چی فرض کردی واقعا؟

با دستم روی پیشونیم رو نشونش دادم.

- این‌جا نوشته من خرم یا نفهمم؟

سپس با سرعت از کنارش گذشتم. توی اتاق رفتم و ساک‌دستی‌ای که جمع کرده بودم رو از روی تخت برداشتم.

- داری چیکار می کنی؟

با خشم نگاهش کردم.

- میرم خونه‌ی بابام، تقاضای طلاق میدم و تو هم مثل بچه خوب میای طلاق میدی!

اژین نیشخندی زد و رنگ پریده صورتش بیشتر توی ذوق زد.

- نه بابا! دیگه چی؟

به سمت ساکم حمله کرد و از دستم کشیدش.

- تو هیچ جا نمیری، باید با هم حرف بزنیم!

- من حرفی ندارم با توئه خ**یا*نت کار بزنم، ولم کن!

اژین روبه‌روم ایستاد و با دستی که سالم بود دستم رو گرفت و با نیشخند گفت:

- اگه می تونی برو!

دستم رو انقدر محکم گرفته بود که صدای شکستن استخوان دستم رو داشتم می شنیدم.

- اژین ولم کن!

ولی آژین قصد ول کردن دست من رو نداشت. حس کردم تموم محتویات معده‌م دارن بالا میان و حالت تهوع داشت دوباره به سراغم می اومد. این بار با داد گفتم:

- اژین دستم رو ول کن!

اژین مصمم تر نگاهم کرد و دستم رو محکم تر گرفت. حاله داشت بهم می خورد و در چشم به هم زدنی روی پیراهن اژین بالا آوردم و اژین با داد گفت:

- چیکار کردی تو؟

وقتی دید دوباره می‌خوام بالا بیارم من رو توی حموم انداخت و من کف حموم از ناتوانی نشسته بودم و فقط عق می‌زدم.

اژین در حموم رو از بیرون قفل کرد و چنددقیقه بعد با لباسی که عوض کرده بود وارد حموم شد.

با دیدن من با ترس گفت:

- چرا رنگ و روت پریده؟ چی شده؟

سمتم اومد و کنارم زانو زد. آب رو باز کرد و چند مشت آب به صورتم زد و وقتی دید زیادی بی‌حالم من رو زیر دوش گرفت. جیخ کشیدم و خواستم از دستش فرار کنم که اجازه این کار رو بهم نداد. با برخورد آب به تنم انرژیم بیشتر تحلیل رفت و کم مونده بود بیهوش بشم. اژین لباس‌هام رو بدون توجه به غرغره‌های من عوض کرد.

نگاه اژین روی صورتم در حال دوران بود و با دقت داشت نگاهم می‌کرد، سپس دوباره دست من رو گرفت. من رو دنبال خودش کشید. هر چقدر می‌گفتم ولم کنه ولم نمی‌کرد و دستم رو مثل کش بیشتر می‌کشید.

پانسمان دستش کمی خونی شده بود و اژین توجهی به دستش نداشت. در جلوی ماشین رو باز کرد و من رو به زور روی صندلی نشوند و خودش هم رانندگی کرد. با دیدن بیمارستان با تردید نگاهش کردم.

- اینجا اومدیم چیکار؟

اژین نگاهم کرد.

- به خاطر تو.

دوباره از ماشین پیاده شد و من رو دنبال خودش کشوند. روی صندلی نشسته بودیم و منتظر بودیم نوبتمان بشه و حتی من نمی‌دونستم چرا باید من رو دکتر ببینه! می‌خواستم داد برنم ولی به خاطر آبروم مجبور بودم دندان روی جگرم بذارم تا برامون بد نشه. چند دقیقه بعد نوبتمون شد و به همراه آژین وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر با دیدنم گفت:

- مشکلتون چیه؟

با خشم به آژین نگاه کردم که من رو به اجبار اینجا آورده بود و من دلیلش رو هم نمی‌دونستم.

آژین به جای من مثل طوطی نطق کرد:

- آقای دکتر حالش بهم خورد و استفراغ کرده، گفتیم شاید مشکل حاد باشه!
با تعجب و البته عصبانیت آژین رو نگاه کردم.

دکتر از من پرسید:

- سرگیجه یا احساس خواب‌آلودگی هم دارین؟

سرم رو به حالت نفی تکون دادم و گفتم:

- نه، فقط یکم فشارم بالا و پایین میشه.

دکتر ورقه‌ای برداشت و بعد نوشتن چیزی رو به آژین گفت:- برای خانمتون یه آزمایش نوشتم، آزمایش رو بده و بعد هم جواب آزمایش رو بیارین من ببینم.

اژین برگه رو از دست دکتر گرفت و از اتاق بیرون اومدیم. دستم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم.

- چیکار داری می کنی؟

اژین چیزی نگفت و خواست دستم رو توی دستش بگیره که این اجازه رو بهش ندادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- این کارها یعنی چی؟ من حالم خوبه و نیازی به اون آزمایش کوفتی نیست!

اژین در آرامش نگاهم کرد.

- ولی من مثل تو فکر نمی کنم!

با دندون‌های قفل شده غریبم:

- مگه تو دکتری؟

- نه، ولی حس می کنم داری مامان میشی!

چشم‌هام از حدقه زد بیرون و مثل دیوونه‌ها خندیدم. اژین از دستم گرفت و من رو سمت آزمایشگاه برد. چند نفر با تعجب نگاهمون می کردند و اژین بی توجه به اون‌ها دست من رو می کشید.

- هر کی حالش بد میشه باید حامله باشه احیاناً؟ خواب دیدی... .

ولی یهو ضربان قلبم اوج گرفت. نه این امکان نداشت، نمی تونه باشه!

اژین با دیدن رنگ پریده‌م با لبخند حرص داری گفت:

- احیاناً یاد چیزی افتادی؟

داشت اشکم درمی‌اومد. با عصبانیت به اژین نگاه کردم و با حرص گفتم:

- من تو رو می‌کشم!

لبش کمی کج شد و مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.

- اگه می‌تونی بفرما... .

دندون‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و دستم مشت شد. با صدا زدن اسمم سمت اتاق رفتم و اژین دنبالم اومد. روی صندلی نشستم و خانمی که روپوش سفید پوشیده بود با مهربانی گفت:

- عزیزم آستینت رو بده بالا.

آستین مانتوم رو بالا بردم و پرستار با کش محکم بازوم رو بست و سپس از بازوم خون گرفت. زیر ل**ب صلوات می‌فرستادم و از خدا می‌خواستم که در این هیروی‌ویری پای یه طفل بی‌گناه هم وسط ماجرا نباشه!

- عزیزم تموم شد، می‌تونی بلند شی.

از روی صندلی بلند شدم و اژین رو بی‌حال کنار در دیدم. رنگ به رخ نداشت. خواستم بی‌توجه به اژین باشم، ولی دل بی‌صاحبم این اجازه رو بهم نداد. سمتش رفتم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

- خوبی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و رو به پرستار پرسید:

- جواب آزمایش کی حاضر میشه؟

پرستار با ورقه‌هایی که توی دستش بود از اتاق خارج شد.

- یکم دیگه!

سمت راهروی روبه‌رو رفت. خواستم به اژین کمک کنم تا روی صندلی بشینه ولی یهو صدای همون زن توی گوشم به صدا دراومد. صدای پرعشوه‌ای که هر بار یادش می‌افتادم حالم بهم می‌خورد! ناخودآگاه اخم کردم و زیر ل**ب اژین رو به فحش گرفتم و با حرص روی صندلی نشستیم. نیم‌ساعت یا بیشتر گذشته بود که اژین سمت آزمایشگاه رفت و بعد چند دقیقه با لبخندی که گوشه لبش بود سمتم اومد. دلم گواه بد می‌داد و این ل**ب کج شده اژین داشت جزغاله‌م می‌کرد!

همین که کنارم وایساد گفتم:

- چی شد؟

- باید دکترت جواب آزمایش رو ببینه!

- خانومه چیزی نگفت؟

اژین لبخند حرص‌درآری زد.

- باید چیزی می‌گفت؟

کلافه از روی صندلی بلند شدم و برگه رو با حرص از دستش کشیدم و با گام‌های تندی که برمی‌داختم سمت اتاق دکتر رفتم. با تقه‌ای وارد اتاق شدم و سمت میز دکتر رفتم.

دکتر عینکش رو به چشمش زد و بعد دیدن برگه گفت:

- جوابش مثبته، تبریک میگم شما بارداری!

حس کردم برای لحظه‌ای آوار روی سرم خراب شد و من زیر آوار در حال جون دادنم! دکتر با دیدن من با تعجب پرسید:

- حالتون خوبه؟! -

بدون هیچ حرفی از اتاق دکتر بیرون زدم. اژین بیرون اتاق ایستاده بود و با دیدن من هم چیزی نپرسید؛ انگار خودش هم می‌دونست که چی به سرم اومده.

پاهام دیگه توان وزنم رو نداشتن و یهو پخش زمین شدم. اژین با سرعت سمتم اومد و زیر بغلم رو گرفت و من از ته دل زار زدم.

- من نمی‌خوامش، من بچه نمی‌خوام!

خانم چادری که روی صندلی نشسته بود سمتم اومد و بطری آب‌معدنی‌ش رو سمت دهنم گرفت و وادارم کرد چند جرعه آب بخورم.

مثل ابر بهار گریه می‌کردم و زیر ل**ب می‌گفتم:

- خدایا من این بچه رو نمی‌خوام، نمی‌خوام!

زن چادری چشم‌هاش برای لحظه‌ای پر اشک شد.

- دخترم کفر نگو، این چه حرفیه؟

اژین خواست بلندم کنه که این اجازه رو بهش ندادم.

با گریه گفتم:

- ولم کن!

زن چادری رو به اژین گفت:

- شما یکم اون‌ورتر وایسین، من کمکش می‌کنم.

اژین نگاه بدی بهم انداخت و از کنارم گذشت. زن با گوشه چادرش اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- به خدا دختر من پونزده‌ساله از این دکتر به اون دکتر میره تا همچین خبری بشنوه! بشنوه داره مادر میشه! ولی قریون خدا بشم... .

صدای زن گرفت و چیزی نگفت.

- بلند شو عزیزم، بلند شو!

از جام بلند شدم و اژین با گام‌های استوار سمتم اومد و از دستم گرفت و رو به زن گفت:

- خیلی ممنون خانم!

اجازه حرف دیگه‌ای به من نداد و من رو با حرص دنبال خودش کشید. اژین با عصبانیت در جلویی ماشین رو باز کرد و من رو با حرص توش پرت کرد و خودش هم پشت رل نشست.

- یه جووری گریه می‌کنی میگی بچه نمی‌خوای که انگار من معتادم یا دست به زن دارم! آبرو نداشتی واس! خداروشکر کسی هم نشناختمون!

هق‌هقم بالا گرفت و با داد سمتش چرخیدم و گفتم:

- کاش معتاد بودی، کاش دست به زن داشتی، ولی زن باز نبود!

اژین با پشت دستش محکم توی دهنم کوبید که گریه‌م شدت گرفت.



- خفه شو، آهو خفه شو! تا رسیدن به خونه از ته دل زار می‌زدم و یه بند اشک می‌ریختم. بعد اینکه به آپارتمان رسیدیم، بدون حرف دنبال آژین رفتم و با عجله وارد اتاقم شدم و درش رو قفل کردم.

پشت در سرخوردم و روی زمین نشستیم. آژین چند ضربه به در زد.

- باید با هم حرف بزنیم آهو، این در رو باز کن!

با داد گفتم:

- من حرفی با توئه زن باز ندارم! گمشو!

آژین چنان دادی کشید که توی اتاق از ترس لرزیدم.

- آهو یه بار دیگه بخوای از این حرف‌ها بزنی این خونه رو روی سرت خراب می‌کنم! تا

این در رو هم نشکستم بازش کن این لعنتی رو، باید حرف بزنیم!

از روی زمین بلند شدم و سمت کیفم رفتم و موبایلم رو بیرون کشیدم و با دست‌هایی

که می‌لرزید شماره بابام رو گرفتم.

صدای بابام رو که شنیدم با گریه گفتم:

- بابا تورو خدا بیا من رو ببر!

در اتاق با صدای بدی شکست و آژین وارد اتاق شد.

- بابا تورو خدا بیا من رو ببر!

آژین با عصبانیت موبایل رو از دستم کشید و محکم به دیوار کوبید.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

جیخ کشیدم از ته دل و گریه کردم.

- می‌خوام برم، نمی‌خوام باهات زندگی کنم! اصلا مگه ما توافق نکرده بودیم که بعد چندماه جدا میشیم؟ من الان می‌خوام جدا شم!

اژین پوزخندی زد.

- اولاً چندماه نبود و یک‌سال بود که خیلی مونده تا تموم شه! دوما تا اون زمان پای بچه درمیون نبود، ولی الان پای یه بچه وسطه! بعدش هم من و تو زندگی مشترکمون رو خیلی وقته شروع کردیم و من هم هیچوقت طلاقتم نمیدم!

با انگشتش روی پیشونیم زد.

- این رو تو مغزت فرو کن!

نفسم بالا نمی‌اومد و با چشم‌های اشکیم زل زده بودم بهش.

- چرا بهم خ**یا*نت کردی؟

انقدر این حرف رو با مظلومیت گفتم که دل خودم برای خودم سوخت! اژین کلافه نگاهم کرد.

- من نمی‌خواستم همچین کاری کنم، ولی با دیدن طناز... .

کلافه موهای سرش رو چنگ زد.

- نمی‌دونم چی شد!

ضربان قلبم نمی‌زد و لبم خشک شده بود. دوست داشتم الان اژین انکار کنه، قسم بخوره دستش به یه زن غریبه نخورده، ولی اژین با بی‌رحمی تمام تکذیب نکرد و نفهمید دل من چطور در حال مچاله شدن!

- آهو من رو ببین!

حالم داشت ازش بهم می خورد.

- خیلی پستی اژین، خیلی!

گوشی اژین زنگ خورد و با دیدن حرف «ط» با پوزخند گفتم:

- چه حلال زاده هم هست!

اژین خواست موبایل رو از دستم بگیره که زود تماس رو وصل کردم و زدم رو اسپیکر.

صدای عصبی طناز رو شنیدم:

- اژین هیچ معلوم هست کجایی؟ این ماشینی که برام خریدی یکم پیش پنچر شده،

خواستم بگم میای کمک؟!

چشم هام رو بستم و قطره های اشک با لجبازی روی صورتم سرخوردن.

- الو؟ اژین صدام رو می شنوی؟

اژین با عصبانیت موبایل رو از دستم گرفت و تماس رو قطع کرد.

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و گفتم:

- خیلی برات متاسفم!

زنگ در به صدا دراومد و پشت سرش هم صدای بابام که صدام می زد.

- آهو بابا خونه ای؟

خواستم سمت در برم که اژین با صدای گرفته ای گفت:

- آهو بهت گفتم، قلبم با بودن توئه که می زنه!

پوزخند روی لبم نشست.

- تو یه دروغ‌گویی آژین رضانی، یه دروغ‌گو!

با سرعت از کنارش گذشتم و در رو برای بابام باز کردم و خودم رو با گریه توی آغوش بابام انداختم. بابام سردرگم داشت نگاهم می‌کرد.

- چی شده آهو؟

با گریه نالیدم:

- بابا من رو از این‌جا ببر!

بابام سمت آژینی نگاه کرد که توی چهارچوب در وایساده بود.

- آژین چی شده پسرم؟

آژین من رو نگاه کرد و رو به بابام گفت:

- هیچی یکم حرفمون شده و آهو می‌خواد طلاق بگیره!

بابام با تعجب نگاهم کرد.

- دختر تو کی می‌خوای بزرگ شی؟ آدم با شوهرش دعوا کنه اسم طلاق رو میاره وسط؟

این حرف‌ها یعنی چی؟

آژین رو به بابام دوباره گفت:

- مزاحم شما هم شده... .

سمت آژین با داد گفتم:

- می‌ذاری دهنم بسته بمونه یا نه؟!

اژین با خشم نگاهم کرد و من جرعت پیدا کردم و گفتم:

- تو خیلی وقته برگ برنده‌ت رو سوزوندی، الان دیگه هیچی تو دستت نداری که من رو نگاه‌داری! من یه دقیقه هم اینجا نمی‌مونم!

سمت اتاق رفتم و ساکم رو برداشتم و همین که خواستم پام رو از اتاق بذارم بیرون اژین بند کیفم رو کشید و رو به بابام گفت:

- آقا مجید شما یه چیزی بگین!

بابام پادرمیونی کرد:

- آهو جان بابا... .

دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم.

- بابا تو رو قرآن چیزی نه پرسید نه بگید! فقط می‌خوام از این جا برم.

اژین آهسته دم گوشم با حرص گفت:

- بچه من تو شکمته، آهو به قرآن چیزیش بشه به راحتی ازت نمی‌گذرم!

با غضب نگاهش کردم.

- کیفم رو ول کن!

اژین بند کیفم رو ول کرد و رو به بابام گفت:

- آقا مجید آهو رو با خودتون ببرین من دوروز دیگه میام دنبالش. الان عصبانیه نمی‌فهمه داره چیکار می‌کنه!

دوست داشتم جیخ بکشم و بگم: «اژین رضانی خیلی وقیحی» ولی به احترام بابام چیزی نگفتم و از خونه به همراه بابام بیرون رفتیم.

سوار آسانسور شدیم و طبقه همکف رفتیم و بعد سوار شدن به ماشین سمت خونه راه افتادیم.

بابام خواست ماشین رو تو پارکینگ پارک کنه که من با عجله از ماشین پیاده شدم. منتظر بابام نمودم و سوار آسانسور شدم.

به واحد مدنظر که رسیدم زنگ در رو زدم که مامانم در رو زود باز کرد. خیره‌ی ساک توی دستم بود و بی‌چاره رنگش پریده بود.

- آهو مادر چی شده؟

چیزی نگفتم. وارد خونه شدم. صبا با چشم‌های پف کرده جلوی روم وایساده بود و نظاره‌گر من بود. مامانم روی مبل نشست و در سکوت نگاهم کرد.

چنددقیقه بعد بابام وارد خونه شد. همان‌طور که کلیدش رو روی میز می‌داشت گفت:

- نخواستم جلو شوهرت حرفی بزنم تا بعدا نگی بابام من رو به غریبه فروخت؛ ولی الان بشین بگو ببینم چی شده!

با خستگی نگاهش کردم و گفتم:

- من زیاد حالم خوب نیست بابا میشه بعدا... .

با عصبانیت میون کلامم پرید:

- می‌خوام بشنوم بفهمم من چیکار کردم که خدا داره با بچه‌هام من رو امتحان می‌کنه! چرا باید دخترهای من تو یه روز برگردن خونه باباشون و فکر طلاق تو سرشون باشه؟

مامانم زد رو گونه‌ش و رو به من پرسید:

- آهو مادر چی شده تو این چندساعت؟ طلاق دیگه چیه؟

بابام با حرص روی مبل نشست و همان‌طور که غر می‌زد گفت:

- خوشی زده زیر دلش دیگه خانم! همسن‌های این دوتا بچه دارن و ایشون تازه قهر کرده اومده خونه باباش!

دل‌م گرفت از بی‌رحمی بابام. دست خودش نبود، وقتی عصبی می‌شد زیادی تلخ می‌شد و حرف‌هاش بوی کنایه می‌داد! رسم مزخرف بیست‌سالگی و ترشیدگی هم انگار نمی‌خواست ریشه‌کن بشه!

بدون توجه خواستم به سمت اتاقم برم که بابام با عصبانیت نعره زد:

- مگه من با تو نیستم؟

صبا هاج و واج با چشم‌های پر از اشکش زل زده بود بهم. نمی‌خواستم آبروی آژین رو ببرم ولی بابام انگار دست‌بردار نبود!

سمتش چرخیدم و با کمی تعلل گفتم:

- نمی‌خوام دیگه باهاش زندگی کنم!

بابام پوزخندی زد و با خشم نگاهم کرد.

- همین؟ نمی‌خوای باهاش زندگی کنی؟

از جاش بلند شد و با صورت برافروخته رو به من همان‌طور که انگشتش رو به منزله تهدید تکون می‌داد گفت:

- آهو گوش‌ها ت رو خوب باز کن... من تو در و همسایه آبرو دارم، هیچ وقت دلم نمی‌خواد نقل محافل بشم! پس یه روز این دعوای مسخره رو تمومش می‌کنی برمی‌گردی سر خونه زندگیت!

اشک‌هام روی صورتم جاری شدن.

- اجازه بده از راه برسم، بعدش عذرم رو بخواه!

- خودت می‌دونی دخترمی پاره تنمی تا هر موقع هم بخوای می‌تونی بمونی اما نه وقتی که قهری!

رو به صبا ادامه داد:

- دخترم صبا توهم گوش کن، شوهرت بدکاری کرده درست، ولی اون هم دلش بچه می‌خواست، کار غیر شرعی نکرده، تو هم با شوهرت حرف بزن و برگرد سر خونه زندگیت!

به‌جای صبا من عصبی شدم و گفتم:

- این چجور عدالتیه بابا؟ به‌جای اینکه مرحم درد صبا باشین ازش می‌خوای برگرده با مردی زندگی کنه که... .

بابام سر من داد کشید و با تاکید اسمم رو صدا زد:

- گفتم آتیش این ماجرا رو شعله‌ور نمی‌کنی! به تو هیچ ارتباطی نداره! خودت هم برمی‌گردی خونه‌ت! آژین واقعا پسر خوبیه و از سرتم زیاده!

لبم رو گاز گرفتم و تموم بدنم لرزید و بابام خواست سمت اتاقش بره که با گریه گفتم:

- همین پسر خوب به دخترت خ**یا*نت کرده!

مامانم هین بلندی کشید و صبا با چشم‌های از حدقه دراومده نگاهم کرد. بابام خشکش زده بود.

- چی میگی تو دختر؟

با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم.

- دروغ نمی‌گم، دامادتون رفته با زن دیگه... .

مامانم با حرص گفت:

- دیگه حرف نزن آهو!

با گریه گفتم:

- چیه؟ باور نمی‌کنید نه؟ باور نکنید مهم نیست، ولی من ازش طلاق می‌گیرم، ختم کلام!

با سرعت سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تختم انداختم و از ته دل زار زدم. در اتاق باز شد و صبا وارد اتاق شد. سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به صبایی که تو این یک روز پوست و استخوان شده بود! روی تخت نشست و با اشک‌هایی که کنترلی روشن نداشت گفت:

- آهو، واقعا آژین این کارو کرده!

خودم رو توی آغوشش انداختم و از ته دل زار زدم.

- آره صبا... آژین بهم خ**یا*نت کرده!

صبا منو توی آغوشش فشرد.

- می‌دونی، بابام اجازه ازدواج به حامد داده بوده!

ناباورانه صبا رو نگاه کردم و صبا از ته دل زار زد.

- چون بچه‌دار نمیشم، بابام به جای من به دامادش اجازه داده زن بگیره!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- مثلاً خواسته به زندگیم کمکی کنه، ولی نفهمید زندگیم رو جهنم‌تر کرده!

صبا از عصبانیت می‌لرزید و گریه می‌کرد و من واقعا نمی‌دونستم باید چی بگم تا آرام بگیره، چون وضع خودم بهتر از صبا نبود.

آژین

خونه رو بوی کثافت برداشته بود و نفس کشیدن توی این خونه برام سخت بود. بعد برداشتن کلید خونه، از خونه بیرون زدم و خواستم به سپهر زنگ بزنم که دیدم موبایلم خاموشه!

با کلافگی موهام رو چنگ زدم و سمت خونه سپهر حرکت کردم. ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و سمت خونه باغ سپهر قام برداشتم. زنگ درو فشردم و در با تیکی باز شد.

سپهر از آیفون گفت:

- ماشین رو بیار تو!

- نمی‌خواد، یکم دیگه میرم.

و بدون حرف وارد حیاط شدم. سپهر برای استقبال از خونه بیرون اومده بود و من سمتش حرکت کردم.

- چطوری آقای فراری؟

- سپهر اصلا حوصله ندارم!

سپهر لبخند کجی زد.

- حوصله منو نداری بی جا کردی اومدی این جا!

کلافه نگاهش کردم

- می خوام برگردم.

بازوم رو گرفت و با خنده تلخی گفت:

- شوخی کردم بابا تو هم!

وارد خونه سپهر شدم و از دفعه پیشی که این جا بودم دیزاین خونه عوض شده بود. نیشخندی زدم و گفتم:

- پدر پولدار این جا به کار میاد!

سپهر پوزخندی زد.

- فقط پولش بهم می رسه، نه محبت، نه دیدنش!

سمت آشپزخونه رفت و با دو فنجان قهوه برگشت. کوسن مبل رو بغل کرد و با تردید پرسید:

- آهو رفت؟! -

با گوشه چشم نگاهش کردم.

- آره رفت.

نیشخند سپهر پررنگ تر شد.

- حفته!

با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- زندگیت رو خراب کردی خراب، اونم به خاطر یه زنیکه خراب!

با خشم نگاهش کردم که گفت:

- بهتون برخورد به طنز خانم گفتم زنیکه؟!!

از جاش بلند شد و همان طور که سمت اتاقش میرفت گفت:

- تو واقعا رو چه حسابی حرفم رو باور نمی کنی، نشنیدی صداس رو؟!!

توی اتاق بود و صداس رو که یک سره حرف می زد می شنیدم. با داد گفتم:

- سپهر شارژرت رو بیار گوشیم خاموشه!

سپهر شارژرش رو سمتم پرت کرد و گفت:

- اصلا حواست به من هست؟!!

لبمو با زبونم تر کردم.

- سپهر!

سمتم چرخید و شاکی نگاهم کرد، آروم ل**ب زدم:

- دارم بابا میشم!

سپهر با تعجب و البته خوشحالی داشت نگام می کرد.

- کی فهمیدی؟

- همین چند ساعت پیش.

سپهر اومد و کنارم نشست

- اژین حالا می خوای چیکار کنی؟

سمتش چرخیدم

- چیو چیکار کنم؟

- طلاقش میدی؟

پوزخندی زد

- تو خواب ببینه!

سپهر موبایلش رو توی دستش گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

- خونوادت بفهمن چه گندی زدی، به نظرت چی میشه؟!

با شنیدن این حرف، بی آبرویی مثل پتک روی سرم آوار شد.

بفهمن رو صورتم تفم نمی ندازن، سرمم دیگه تو طایفه نمی تونم بلند کنم!

چشمام رو بستم و بدون اینکه چیزی بگم سرم رو به مبل تکیه دادم و دنبال راه حل گشتم.

سپهر چند دقیقه بعد صدام زد و من رو از فکر و خیال بیرون آورد.

- نمی خوای... این موضوع رو حل کنی؟

سمتش نگاه کردم.

- چی رو؟! -

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و کلافه نگاهم کرد.

- کی لیم چی رو... پرتی‌ها آژین؟ طناز رو میگم!

مستقیم نگاهش کردم.

- نمی‌تونم باور کنم!

سپهر چشم غره‌ای بهم رفت.

- ماشاالله اشتهاش چقدر بازه! آهو رو طلاق نمی‌دی، خودشم چشمت دنبال طنازیه که هم شوهر داره هم یه شغل... .

چنان دادی کشیدم که سپهر خفه خون گرفت.

- سپهر می‌ذاری یه دقیقه بشینم، یا بلند بشم برم!

سپهر بدون حرف، تلویزیون رو روشن کرد و شبکه‌های تلویزیونی رو بالا و پایین کرد. من هم موبایلم رو به شارژ وصل کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

آهو

یکم که گذشت مامانم هم وارد اتاق شد و کنار من و صبا نشست. نگاهش روی من و صبا می چرخید و چشماش پر از اشک بود. صبا دست مامانم رو توی دستش گرفت و رو بهش گفت:

- مامان، ناراحت نشو تو رو قرآن... فشارت بالا پایین میشه!

مامانم با بغض رو به صبا گفت:

- به خدا صبا بابات مرد خوبیه، جونشم به شما دوتا وصله، فقط خواسته به زندگیت کمک کنه.

صبا با لبخند تلخی مامانم رو نگاه کرد و مامانم ادامه داد:

- از قضا مادرشوهرت به بابات گفته چون بچه دار نمی تونی بشی بهتره پسرش طلاق بده و بره دنبال زندگیش!

بابات دوست نداشت دختر عین دسته گلش رو به خاطر یه بچه که نشدن اونم خواست خدا بوده و هست، طلاق بدن و روش هزارتا عیب بذارن. صبا با هق هق گریه کرد و مامانم محکم توی آغوشش گرفت.

- بابات رو ببخش دخترم!

با چشم‌های اشکیم به مامانم و صبا نگاه می کردم. مامانم با بغض رو به من گفت:

- قربون خدا برم که داره با بچه هام امتحانم می کنه! درد صبا کم بود... تو هم بهش اضافه شدی!

صبا توی آغوش مامانم گریه کرد و آخر سر آروم گرفت.

صبا سرش رو روی بالشت گذاشت و مامانم پتو رو، روی سرش کشید. با نگاه غم آلودش
منو نگاه کرد و پرسید:

-تو می‌خوای چیکار کنی دخترم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فقط می‌دونم که دیگه نمیشه با اژین زندگی کرد.

-آخه تو مطمئنی که اژین... .

میون حرفش پریدم و دستم رو سمت کیفم دراز کردم.

خواستم موبایل اژین رو بردارم و عکس اژین و با اون زن رو نشون مامانم بدم که دیدم
موبایل نیست.

چند بار توی کیفم رو گشتم ولی نبود.

دستم با حرص روی سرم کوبیدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- لعنتی!

مامانم با تعجب داشت نگاهم می‌کرد.

- چی شده آهو؟!

- مدرکی که به شما ثابت می‌کرد من دروغ نمی‌گم رو تو خونه جا گذاشتم.

مامانم منو توی آغوشش کشید و موهام رو نوازش کرد.

- مگه ما می‌گیم که تو دروغ میگی، عزیزدلم!

دختر من دروغ نمیگه، خدا خودش جوابش اژین رو بده... تو هم یکم استراحت کن، منم برم با بابات حرف بزنم، ببینم چی میشه!

از روی تخت بلند شد، که صداش کردم.

- مامان.

- جانم!

- به بابا بگو، آهو تصمیم خودش رو گرفته، توروخدا اگه می‌خواد کمکم کنه، جلوی طلاقم رو نگیره، پشتم باشه... نه جلو روم!

مامانم چشماش رو باز و بسته کرد و همان‌طور که بیرون می‌رفت گفت:

- خیالت راحت باشه!

و سپس بیرون رفت. لباسام رو عوض کردم و کنار صبا دراز کشیدم. به عکس روی دیوار اتاق اژین فکر می‌کردم، همان دختری که عکسش هم توی موبایل اژین بود.

حتی اون متن خالکوبی که نمی‌تونستم مفهومش رو بفهمم هم اسم طنز بود که روی سینه اژین خالکوبی شده بود. چرا هیچ موقع از اژین درباره‌اش نپرسیدم که نوشته‌های روی بازو و سینه‌ش چیه! یعنی اونقدر طنز رو دوست داره! پس چرا بهم گفت من دلیل ضربان قلبم، یعنی دروغ می‌گفت؟ به پهلو چرخیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

سرنوشت این بچه چی میشه؟ من نمی‌خوامش و هیچ‌وقت هم اجازه نمی‌دم به دنیا بیاد، باید سقطش کنم، باید... .

چشم که باز کردم فضای اتاق روشن شده بود و گرمای خورشید، فضای اتاق رو گرم‌تر کرده بود. نگاهم به جای خالی صبا کشیده شد که سر جاش نبود. از جام بلند شدم و

بعد مرتب کردن تخت بیرون رفتم. بوی غذا توی خونه پیچیده بود و ساعت روی دیوار ساعت ۱۲ رو نشون می داد. من تا این ساعت خوابیده بودم یعنی!

سمت آشپزخونه رفتم که دیدم صبا در حال پاک کردن سبزیه و مامانم سر اجاق گاز وایساده، سلام کردم که سرشون سمتم چرخید. مامانم سمت یخچال رفت و تخم مرغی برداشت و رو به من گفت:

-نون رو از فریزر دربیار بذار تو مایکروفر گرم بشه... صبحونت رو بخور!

کاری که مامانم گفته بود رو کردم. مامانم برام نیمرویی درست کرد و من در آرامش مشغول خوردن صبحونه ام شدم. صبا انقدر غرق فکروخیال بود که هرچقدر صدایش می کردم نمی شنید. این بار با صدای بلندتری صدایش زدم، که با حال پریشون نگاهم کرد.

- چیزی گفتمی آهو؟

مامانم آه جگر سوزی کشید و من لقمه ای از نیمرو سمتش گرفتم.

- می خوری؟!

سرش رو به معنی نه تکون داد.

- نوش جونت!

مامانم از آشپزخونه بیرون رفت و صبا زیر ل**ب داشت با خودش زمزمه می کرد:

- حس و حال مادر شدن چطوره یعنی؟ کاش می فهمیدم.

لقمه توی دستم خشکم زد و سمت صبا نگاه کردم که رو به من گفت:

- آهو کاش منم می تونستم مادر بشم!

سپس قطره اشکی از گوشه چشمش سرخورد و تا انتهای چانه‌اش رفت. زیر چشمی به شکم نگاه کردم و توی دلم پوزخند زدم.

- کاش جای من و صبا عوض می‌شد و صبا بود که مادر می‌شد.

لقمه‌ی توی دستمو توی دهنم گذاشتم و به سختی قورت دادم.

به سختی رو به صبا گفتم:

- ما خودمون بچه‌ایم چه گلی سر مامان بابامون زدیم آخه، ول کن این فکرها رو.

ظرف نیمرو رو برداشتم زیر آب گرفتم سپس برای خودم و صبا چایی ریختم. صبا پاک کردن سبزی رو تموم کرد و بعد شستن دست‌هایش کنار من نشست.

به چاییش اشاره کردم و گفتم:

- سرد شد.

صبا استکان چایی رو توی دستش گرفت و با قندی که توی دهانش گذاشت چاییش رو سر کشید.

مامانم رو به من گفت:

- آهو مامان می‌تونی بری چند قلم خرید دارم اینارو بگیری، به بابات زنگ می‌زنم جواب نمیده!

از جام بلند شدم و گفتم:

- باشه، می‌رم حاضر شم.

زود لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم و رو به صبا گفتم:

- تو هم بلند شو بریم، حال و هوات عوض بشه!

صبا نگاهم کرد

- حوصلشو ندارم آهو... .

بعد از گفتن این حرف از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل دراز کشید. بهش اصرار نکردم و مامانم کارت بانکی و لیست خرید رو به من داد و من از خونه خارج شدم.

اژین

شب رو تو خونه سپهر سر کردم و صبح هم از خونه بیرون زدم. کمی توی پارک دویدم و ورزش کردم تا فکرم آزاد بشه و بهتر بتونم تصمیم بگیرم.

موبایلم توی جیب شلوارم لرزید و دست تو جیبم کردم و موبایلم رو بیرون کشیدم. با دیدن اسم طناز نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.

سپس تماس رو وصل کردم

- الو اژین هیچ معلوم هست کجایی؟

چشمم خورد به کودکانی که یونیفرم پوشیده سمت مدرسه می رفتند.

- یکم کار داشتم طناز، ولی امروز می بینمت!

- یعنی کارت از من واجب تر بود دیگه... باشه پس همون کافه همیشگی می بینمت.

صداش کمی دلخور به گوشم رسید، ولی توجهی نکردم و بعد گفتن باشه تماس رو قطع کردم.

سویشرت ورزشی سپهر رو تنم کرده بودم که بخاطر ورزش خیس عرق شده بود. آهسته سمت خونه گام برمی داشتتم که یهو طناز رو با وضع بهم ریخته، همان طور که سوار تاکسی می شد در چندمتری خودم دیدم. به خونه ای که از اون خارج شده بود نگاه کردم و با خودم گفتم:

-طناز اونم این جا!

یاد حرف سپهر افتادم و رگ گردنم متورم شد. این امکان نداشت! با عجله سمت خونه رفتم که دیدم سپهر در حیاط در حال کش و قوس بدنش هست.

با دیدن من ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

- به به سحر خیز شدی!

انقدر اعصابم بهم ریخته بود که با عجله سمت خونه رفتم و بعد از تعویض لباس هام سوئیچ ماشین رو برداشتم.

سپهر با دیدن من با تعجب پرسید:

- کجا؟

همان طور که بند کفش هام رو می بستم گفتم:

- کار دارم.

- کدوم کار؟

سمت در خروج به راه افتادم.

- یه کار مهم!

و از حیاط بیرون زدم. دزدگیر ماشین رو زدم و بعد سوار شدن، سمت خونه طناز حرکت کردم. می‌دونستم شوهر طناز خونه نیست. به خاطر همین بدون نگرانی زنگ درش رو زدم که چند دقیقه بعد خودش در رو باز کرد. با دیدن من با ترس و تردید نگاهم کرد.

- می‌تونم پیام تو؟

با من گفت:

- این جا چیکار می‌کنی؟

سپس سرش رو بیرون آورد و نگاهی به کوچه انداخت.

- کارت داشتتم.

- الان؟!

از جلو در کنارش زدم و وارد خونه شدم. چشمم به رد کبودی زیر گلوش کشیده شد و انگار تمام تنم آتیش گرفت.

طناز هل کرده بود و نمی‌دونست برای چی این‌طور بی‌خبر اومدم.

- شوهرت خونه نیست؟

لبش رو با زبانش تر کرد.

- نه!

به چهره خسته‌اش نگاه کردم که نای ایستادن نداشت.

با کنایه گفتم:

- شب مگه کارگری می کردی؟

طناز یهو سکسکه کرد و با خنده‌ی ساختگی گفت:

- چطور مگه؟

روی میزی که توی حیاط ۳متریشون بود نشستم.

- از قیافت خستگی می باره!

دستش رو به زیر گردنش کشید

- نه بابا، یکم سرم درد می کنه.

بعد با حالت هل کرده گفت:

- برم برات صبحونه بیارم، حتما چیزی نخوردی؟

و از کنارم گذشت. چند دقیقه بعد با ظرف املت و نون و چایی برگشت و روی میز نشست.

دور گردنش رو با روسری بسته بود.

ناخودآگاه پوزخندی گوشه لبم نشست و پرسیدم:

- گردنت چی شده؟

- نمی دونم فکر کنم شب سرم رو بالشت بد افتاده خشک شده!

لقمه‌ای از املت برداشتم و همان طور که خیره نگاهش می کردم گفتم:

- آها.

مسیجی برای موبایل طنز اومد و طنز وقتی دید نگاهم سمتش نیست موبایل رو توی دستش گرفت و مشغول جواب دادن به پیام طرف بود.

با گوشه چشمم نگاهش کردم و یک‌هو غیر منتظره موبایل رو از دستش کشیدم.

طنز با ترس نگاهم کرد و با تته پته پرسید:

- اژین چیکار می‌کنی؟

با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم. خواست موبایل رو از دستم بگیره که این اجازه رو بهش ندادم و وارد پیج اینستا و تلگرامش شدم.

با هر جمله‌ای که از پیام‌هاش می‌خوندم سرم تیر می‌کشید و فکم منقبض می‌شد. طنز با ترس نگاهم می‌کرد و با التماس از من می‌خواست که موبایلش رو پس بدم.

با دیدن حقیقت، اونم با چشم‌های خودم یقین پیدا کردم که واقعا یه احمق بودم!

موبایل رو سمتش پرت کردم و با خشم از روی میز بلند شدم.

طنز انگار فهمیده بود، که گند کثافت کاری‌هاش در اومده شروع کرد به گریه کردن.

- به خدا اژین من تقصیری ندارم، مجبورم.

با خشم خندیدم.

- مجبوری؟

این همه پولی که بهت دادم بی‌نیازت نکرد مگه، چرا مجبوری؟ تو واقعا کی هستی؟

طنز بیشتر زار زد.

- به خدا گول خوردم. یه زن وقتی تو کارخونه کار می‌کردم، آنقدر تو گوشم خوند که آخر سر از راه به در شدم تو رو خدا باور کن!

پوزخند تلخی زدم.

- چی رو باور کنم، باور کنم که تو یک... .

بقیه جمله‌ام رو خوردم و با نفرت نگاهش کردم.

- ازت حالم بهم می‌خوره طناز، از زنی مثل تو که دنبال خالی کردن جیب مردای احمقی مثل من هستی، هم خواب این و اون، حالم بهم می‌خوره!

واقعا بسیت نبود این همه پولی که بهت دادم!

طناز التماس می‌کرد.

-آژین یه لحظه گوش کن، به خدا... .

سرش فریاد زد:

- خفه شو، نمی‌خوام گوش کنم اصلا نمی‌خوام ریختت رو ببینم، ببین به خاطر کی آتیش زدم به زندگیم!

ببین چقدر کثافت بودم که اومدم با یه زن شوهردار... !

فکم منقبض شد و تمام وجودم لرزید. بدون اینکه طناز رو نگاه کنم با خشم بیرون اومدم و در رو محکم پشت سرم کوبیدم. تمام بدنم داشت از عصبانیت می‌لرزید و دندان‌هام رو انقدر روی هم فشار داده بودم که تموم دندان‌هام درد گرفته بودن.

سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم که دیدم طناز با چادری که سرش بود، در جلویی رو باز کرد و نشست.

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و با بی‌احترامی از ماشین پیاده‌اش نکنم.

دستمو دور فرمون قفل کردم و با کمترین صدای ممکن گفتم:

-طناز، پیاده شو!

اشک‌های طناز صورتش رو پر کردن و با گریه گفت:

-چرا نمی‌ذاری توضیح بدم، چرا منو نمی‌فهمی آخه؟!

با فک منقبض شده سمتش چرخیدم.

-چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ واقعا با چه رویی الان این‌جا نشستی؟ تو همون طنازی

هستی که من می‌شناختم؟

پوزخند زدم.

- تو کی این همه عوض شدی؟ کی...؟

طناز با هق هق میون حرفم پرید.

- تمومش کن آژین، آره می‌دونم تبدیل شدم به یه آدم فاسد، یه آدم خراب! ولی چرا

نمی‌پرسی چرا عوض شدی؟

با دستم، گیجگاه سرم رو ماساژ دادم و گفتم:

- سرم داره می‌ترکه، برو پایین!

- لعنتی چرا نمی‌خوای به حرفام گوش کنی؟

ضربه محکمی با دستم روی فرمون زدم و با داد گفتم:

- چون حاله از آدم دروغ‌گو بهم می‌خوره، چون تو این مدت فقط بهم دروغ گفتی!

طناز مثل ابر بهار گریه می کرد و اجازه حرف زدن می خواست، ولی من دیگه اصلا نمی خواستم چشم تو چشم طناز بشم، چه برسه که به حرف هاش گوش کنم.

با ل**بهایی که می لرزید رو به من پرسید:

- یعنی، دیگه نمی خوام من کنارت باشم؟

پوزخندی زدم و سمتش نگاه کردم که ادامه داد:

- من... من فکر می کرد زنت رو طلاق می دی و کمکم می کنی طلاق بگیرم وبا هم... .

خندم گرفت، یه خنده طولانی، واقعا انگار داشتم خنده دارترین جوک طول عمرم رو می شنیدم.

میون خنده هام گفتم:

- طناز منو چی فرض کردی واقعا؟

- ببین آژین من و تو می تونیم... .

دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم.

- من و تو هیچ وقت ما نمیشیم، اگه نمی دونستی بدون. یه تار موی گندیده آهو رو هیچ وقت به تو نمی دم.

این بار طناز پوزخندی زد

- شبی که با من خوابیدی، چه خوب آهو رو فروختی به من، حالا دم از ندادن یه تار مو می زنی؟

با خشم نگاهش کردم که طناز گفت:

- من می‌تونم برم پیش زنت و بهش بگم که چی بین و من... .

پوزخندی به فکرهای احمقانه‌اش زدم و با تاسف گفتم:

-برو بهش بگو... ولی اول از ماشین من پیاده شو!

طناز حاج و واج نگاهم کرد و من با دادی که سرش کشیدم از ماشین پیاده شد. از پشت شیشه نگاهم می‌کرد.

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و دنده عقب رفتم و از طناز دور شدم.

آهو

توی فروشگاه می‌چرخیدم و خریدهای مامانم رو داشتم توی چرخ دستی جمع می‌کردم که حس کردم بوی عطر آشنایی رو حس کردم.

نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو با عطری که پخش شده بود پر کردم. توی ذهنم داشتم دنبال صاحب عطر می‌گشتم که با شنیدن صدای سالار به سمت عقب چرخیدم.

با دیدن سالار با تعجب نگاهش کردم که داشت بهم نزدیک می‌شد. لبخندی روی لبش بود و داشت نگاهم می‌کرد.

با کمی حرص رو به سالار پرسیدم:

- تو منو تعقیب می‌کنی؟

سالار این‌بار حاج و واج نگاهم کرد و با تک خنده‌ای گفت:

- چرا همچین فکری می کنی؟

زل زدم بهش و همان طور که داشتم نگاهش می کردم گفتم:

- چون جاهایی که هستم، تو هم هستی!

ابروشو بالا فرستاد و چیزی نگفت. بدون حرف من هم از کنارش گذاشتم که دیدم سالار هم شانه به شانه من گام برمی داره!

- خوبی آهو؟!

از این یک هو خودمونی شدن و پرسیدن حال من حس خوبی نسبت بهش پیدا نکردم و با اخمی که میون ابرو هام بود گفتم:

- خوبم ممنون!

- زندگی با آژین چگونه؟

با یه لحن دیگه این حرف رو پرسید که شک کردم به یهویی دیدنش!

- خوبه، می گذره!

خریدم تموم شده بود و داشتم برای حساب کردن می رفتم و سالار هم پشت سر من می اومد. بعد حساب کردن خریده ها از فروشگاه بیرون اومدم که دیدم باز هم سالار هم پشت سرم داره میاد.

- آهو صبر کن!

به پشت سرم نگاه کردم و دیدم با سرعت سمت من میاد.

- صبر کن برسونمت!

- مرسی آقای راد خودم می‌رم.

- خب می‌رسونمت!

نمی‌دونم چرا دلم یک‌هو خواست قبول کنم و چیز دیگه‌ای نگفتم.

- همین جا وایسا الان ماشین رو میارم.

و از کنارم گذشت.

چند دقیقه بعد با ماشین برگشت و من توی صندلی جلو جا گرفتم.

ولی انقدر نسبت به سالار راد بد بین بودم که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

نمی‌دونم حالت صورتم لوم داد یا سالار تیز بود که گفت:

- می‌دونم در مورد چه فکرای که نمی‌کنی ولی می‌تونم به جون مامانم قسم بخورم

که حس جنون گرفته بودم و خودمم نمی‌دونستم داشتم چه غلطی می‌کردم.

صدای جیخ‌هام یهو توی سرم پیچید و چشم‌های پر از رگه‌های خون سالار جلوی

چشمم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم و به اعصابم مسلط شدم.

سالار حرفی نمی‌زد و توی خودش بود و من هم اصلا هیچ دلم نمی‌خواست حرفی زده

بشه!

با صدای بوق ماشینی که انگار طلب باباشو می‌خواست، سالار پاشو روی پال گاز بیشتر

فشرد و به سرعتش اضافه کرد.

هی لایی می‌کشید و انگار نمی‌خواست ماشینی که پشت سرش داشت هی بوق می‌زد

از اون جلوتر بزند.

جلوی آپارتمان رسید و من با صدای ضعیفی گفتم:

- ممنون بابت رسوندن من!

سالار لبخند تلخی زد و گفت:

- قابلی نداشت.

از ماشین پیاده شدم و دو پلاستیک رو توی دستم گرفتم و سمت ساختمون رفتم.
جیغ لاستیک‌های ماشین سالار توی خیابون پیچید و صدای گوش خراشی ایجاد کرد
و سپس با سرعت ماشین رو به حرکت درآورد.

آژین

با سرعت حرکت می‌کردم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

نگران آهو بودم که فکر احمقانه‌ای توی کلش باشه و بچه رو سقط کنه!

دستم رو سمت موبایلم بردم و شماره خونه پدر آهو رو گرفتم که کمی بعد صدای
خواهر آهو، صبا رو شنیدم.

- الو صبا خانم!

صبا کمی مکث کرد و سپس با صدای آرامی احوال پرسى کرد.

ولی انقدر صداش سرما داشت که می‌تونستم بفهمم آهو همه چی رو گفته.

- آهو هست؟

- نه خونه نیست.

- صبا خانوم من باید باهاش حرف بزنم، توروخدا صداهش بزنید.
- آقا آژین میگم که نیست رفته خرید.
- لبخندی ناخواسته روی لبم نشست.
- خب کدوم فروشگاه رفته؟
- صبا چیزی نگفت که یکبار دیگه با التماس گفتم:
- صبا خانوم، آهو حامله است! گفته بچه رو سقط می‌کنه توروخدا تا یه کاری دست من و خودش نداده باید باهاش حرف بزنم.
- انگار کسی پشت تلفن نبود و من داشتم با خودم حرف می‌زدم.
- صبا خانم!
- با هزار جون کندن آدرس فروشگاه‌های که آهو برای خرید رفته بود رو گرفتم و سمت سمت اون جا راندم.
- داشتم نزدیک فروشگاه می‌شدم که آهو رو با سالار بیرون فروشگاه دیدم که آهو داشت سوار ماشین می‌شد.
- برای لحظه‌ای انگار خون به مغزم نرسید و بدون حرکت وایساده بودم.
- ولی با دیدن اینکه ماشین سالار حرکت کرد من هم با سرعت پشت سرش شروع کردم به حرکت کردن.
- بوق می‌زدم و چراغ می‌دادم تا نگه‌داره، ولی سالار با سرعت بیشتری حرکت می‌کرد و با سرعت رانندگی می‌کرد.
- آن قدر لایی کشید که از ماشین سالار عقب افتادم.

وقتی بهش رسیدم، که آهو رو رسوند و آهو از ماشین پیاده شد.

می‌تونستم نگاه سالار که از آینه جلو، روی من بود و پوزخند مسخره‌ای که گوشه لبش جا خوش کرده بود رو هم ببینم.

آهو سمت ساختمان رفت و سالار ماشین رو به حرکت درآورد.

من هم پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت، پشت سر سالار حرکت کردم.

آن قدر تعقیبش کردم که آخر سر تونستم از یه کوچه فرعی، مسیرم رو عوض کنم و جلوتر از سالار بیفتم و در یک لحظه جلوی ماشینش رو بگیرم.

سالار پاش رو روی ترمز گذاشت و با خنده مضحکی داشت نگاهم می‌کرد.

از ماشین پیاده شدم و سالار هم همین کار رو کرد.

همان‌طور که سمت من می‌اومد گفت:

- واو، عجب دست فرمونی!

دستم رو مشت کردم و اولین ضربه رو، توی صورتش زدم؛ که سالار بلند خندید.

- عجیب بوی دماغ سوخته میاد.

دومین مشت رو که زدم، روی زمین افتاد و صورتش خونی شد.

دستش رو روی بینیش کشید و وقتی دستش خونی شد، با ریلکس‌ترین حالت ممکن که حرص من رو درمی‌آورد گفت:

- انگار بد سوختی!

دستم رو سمت یقه‌ش بردم و از زمین بلندش کردم و همان‌طور که با سالار دست به یقه شده بودم، گفتم:

- به چه حقی زن من رو رسوندی دم خونه؟ به چه حقی نزدیک زن من شدی؟ گوشه ل**ب سالار کج شد.

- من گفتم برسونمت؟ آهو هم قبول کرد.

با حرص به در ماشین کوبیدم‌اش و با فکی که منقبض شده بود غریدم:

- اسم زن من رو به اون زبون کثیفت نیار!

- واو، چه غیرتی!

نعره زدم و خواستم مشت دیگه‌ای بهش بزنم که دستم رو روی هوا گرفت و با چشم‌هایی که توش خنده موج می‌زد گفت:

- چیه؟ ترسیدی؟ حقم داری؛ آدمی که خ**یا*نت کنه و زنش ترکش کنه باید بترسه! رگ گردنم بیرون زده بود و با عصبانیت گفتم:

- چی بلغور می‌کنی تو؟ چی میگی؟

دستم رو از دور یقش آزاد کرد و به سمت عقب هلم داد.

- خودت رو بزن به نفهمی، ولی آهو دیگه عمراً بهت نگاه کنه!

خواست در ماشینش رو باز کنه، که از پشت دستش رو محکم گرفتم و فشار دادم که آخش بالا رفت.

ل*با*م رو نزدیک گوشش بردم و شمردم گفتم:

- سالار راد، برای آخرین بار می گم اطراف زن من نپلک. به واللّه، به جون بچه ام، نیست و نابودت می کنم.

می تونستم ضربان قلب سالار رو که با شدت می کوبید؛ بشنوم و این بار من گوشه لبم کج شد.

- دستم رو ول کن!

دستش رو ول کردم که سمتم چرخید و اولین مشتش رو روی صورتم زد.
و با صورت برافروخته گفت:

- حتی اگه بچه ای هم تو کار باشه، آهو با تو نمی مونه!

- خواهیم دید.

با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و بعد این که مسیروش رو تغییر داد، حرکت کرد.

من هم سوار ماشین شدم و سمت خونه پدری آهو حرکت کردم.

جلوی آپارتمان نگه داشتم و با عصبانیت دستم رو روی دکمه زنگ گذاشتم که چند دقیقه بعد صدای طلبکار آهو به گوشم رسید.

- زنگ سوخت دیوانه!

با خشم داد زدم.

- همین الان میای پایین!

آهو آهسته خندید.

- وای ترسیدم!

مستم رو کنار زنگ کوبیدم و با داد دوباره تکرار کردم.

- گفتم، بیا پایین!

انگار آهو آیفون رو سرجاش گذاشته بود و من هرچقدر زنگ رو می‌زدم، کسی دیگه جواب نمی‌داد.

دستم رو روی زنگ همسایه‌شان گذاشتم و با هزار اصرار و تمنا، در رو باز کرد و من وارد ساختمون شدم.

به جلوی واحد که رسیدم، زنگ در رو زدم که مامان آهو با عصبانیت در رو باز کرد.

- آقا اژین این جا چیکار می‌کنی شما؟

مادر آهو رو کنار زدم و آهو رو صدا کردم.

- آهو، کجایی تو؟ آهو؟

آهو از اتاق بیرون اومد و با چشم‌هایی که توی آن‌ها خشم موج می‌زد؛ گفت:

- هان؟ چیه؟ چی می‌خوای؟

با سرعت سمتش رفتم، که از ترس جیخ خفه‌ای کشید و مادرش سمتم هجوم آورد.

- چیکار می‌کنی؟! ولش کن!

دست آهو رو محکم گرفته بودم و فشار می‌دادم.

- مادر جون ولم کنید توروخدا، از دخترتون بپرسید با اون مرتیکه سالار چیکار می‌کرد؟!

مامان آهو بیهو با تعجب من و آهو رو نگاه کرد، که آهو با عصبانیت گفت:

- به تو چه، اصلا تورو سننه!؟

سرش فریاد کشیدم که به خودش لرزید.

- الان می‌خواهی من رو بسوزونی، یا دیوونم کنی؟

انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم.

- ولی اگه همچین فکری کردی بفهم، بد کاری کردی!

مادرش از پیراهنم آویزون شده بود و می‌خواست دست آهو رو ول کنم.

ولی آهو رو کشان کشان سمت در بردم که مادرش داد کشید و با گریه گفت:

- دخترم رو ول کن، چی از جونش می‌خواهی؟!

با عصبانیت، مادر آهو رو نگاه کردم و غریدم:

- دختر شما زن منه!

مادرش وقتی اشک آهو رو دید سمتم حمله کرد.

- ولش کن؛ وقتی زن بازی می‌کردی این زن تو کجا بود؟!

رگ گردنم متورم شد و با خشم نگاهش کردم.

- نمی‌خوام حرمت بشکنم؛ پس بهتره چیزی نگم، ولی شما خوب گوش کنید؛ تا آهو

بچه من رو صحیح و سالم بهم نده طلاقش نمیدم!

دست مامان آهو یهو شل شد و آهو با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد.

صبا با چشم‌های پر از اشک نگاهم می‌کرد و توی چشم‌هاش حسرت موج می‌زد.

مادر آهو ناباور ل**ب زد.

- آهو!

آهو سر من جیخ کشید و همان طور که گریه می کرد گفت:

- خدا ازت نگذره، اژین، خدا لعنتت کنه!

رو به صبا با داد گفتم:

- صبا خانم، شال آهو رو بیار.

صبا سمت اتاق رفت و شال و مانتو به دست برگشت.

آهو با حیرت و تعجب ل**ب زد.

- صبا!

ل**ب صبا لرزید و با گریه گفت:

- آهو، باید بری؛ به خاطر بچه‌ت!

و بعد آهو رو بغل کرد و زیر گوشش نمی‌دونم چی گفت که آهو، صبا رو توی بغلش

گرفته بود و هردو خواهر، گریه می‌کردن.

مادر آهو روی مبل نشسته بود و فقط نگاهمون می‌کرد.

آهو شال و مانتو رو پوشید و کیفش رو برداشت و بدون اینکه نگاهی به من بندازه، از

خونه خارج شد.

آهو

صبا دم گوشم آهسته ل**ب زد.

- آهو، کاش من جای تو بودم؛ کاش حامد هم می‌اومد و از چشم‌هایش مثل آژین عشق می‌بارید. زورم می‌کرد باهاش بمونم و از اون مهم‌تر، می‌تونستم مادر بشم! اشک ریخت.

- برو آهو، نری این‌جا میشه قفس برات، برو و اگه تونستی آژین رو ببخش، به خدا دوست داره!

صبا رو سفت بغل کردم و بعد از چند دقیقه، از خونه بیرون زدم. چرا دارم می‌رم؟ اصلا کجا دارم می‌رم؟ مردی که خ**یا*نت کنه، اصلا ارزش بخشش داره مگه؟!

کنار ماشین آژین وایستادم و آژین دزدگیر ماشین رو زد و سوار ماشین شدم. در سکوت داشت رانندگی می‌کرد، ولی رگ متورم شده گردنش بیان‌گر چیز دیگه‌ای بود.

به خونه رسیدیم و با عجله سمت خونه رفتم و با کلیدم، درش رو باز کردم و وارد اتاقم شدم.

خونه تمیز بود و خبری از خون ریخته شده روی زمین نبود. توی اتاقی که آژین درش رو هم شکسته بود؛ نشسته بودم که دیدم آژین وارد شد. طولانی نگاهم کرد که ل**ب باز کردم.

- خودمم نمی‌دونم چرا باهات برگشتم تو این جهنم... .
از رو تخت بلند شدم و روبه‌روی آژین وایستادم؛ ولی این رو خوب می‌دونم صد سال سیاهم باهات زندگی نمی‌کنم.

اژین خسته و کلافه آهسته گفت:

- آهو می تونی من رو ببخشی!؟

پوزخند زدم.

- دیگه چی؟ تو اصلا با چه رویی این رو میگی؟

اژین روی تخت سقوط کرد و با خستگی چشم هاش رو بست.

دستم به دست باند پیچیش خورد؛ که البته انگار کمی چرک کرده بود!

- من طناز رو از بچگی دوست داشتم. عاشقش بودم؛ ولی وقتی دانشجو بودم به زور به یکی دیگه دادنش و من از ایران رفتم. بعد از چند سال دیدمش و نمی دونم چی شد؛ ولی به خداوندی خدا نمی خواستم همچین چیزی بین ما اتفاق بیفته؛ نمی دونم چی شد!

ساعدهش رو روی چشم هاش گذاشت و از ته دل نفس عمیقی کشید.

پلک زدم و اشک هایی که دیدم رو تار کرده بودن، روی صورتم ریختن.

از اتاق خارج شدم و سمت مبل توی حال رفتم و روی کاناپه نشستم.

خیره شده بودم به دیوار سفید روبه روییم.

باز هم صدای اژین به گوشم خورد.

- آهو! هر آدمی اشتباه می کنه. منم اشتباه کردم؛ خودمم به گردن می گیرمش... فقط یه فرصت می خوام.

سر برگردوندم و اژین رو دیدم؛ توی چارچوب در وایستاده بود و نگاهش پر از درد بود.

پوزخندی ناخودآگاه گوشه لبم نشست و وزن سنگینی، روی دلم قرار گرفت.
آهسته از روی مبل بلند شدم و لیوانی که روی میز بود رو، روی زمین کوبیدم.
رو به اژین با بغض گفتم:

- این لیوان رو به حالت اولش برگردون!

پوزخند زدم.

- زود باش!

اژین عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

به سمتش گام برداشتم و گفتم:

- نگو ببخشم، نگو فراموشش کنم؛ چون نمیشه!

از کنارش گذشتم و اژین داشت سمت بیرون می‌رفت.

خواست از خونه بره بیرون که گفت:

- کلیدهای خونه رو بده به من!

سمتش برگشتم که دیدم سمتم اومد.

- کلیدهای خونه.

با تاسف نگاهش کردم و سمت کیفم رفتم.

کلیدها رو توی دستش گذاشتم و با تاسف گفتم:

- نترس در نمیرم!

اژین بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت و در رو قفل کرد.

آژین

از ساختمون بیرون زدم و جز خونه سپهر، جای دیگه‌ای نبود که برم!

سمت خونه سپهر به راه افتادم و جلوی در خونه‌اش توقف کردم.

زنگ در رو زدم و وارد حیاط شدم.

سپهر توی حیاط بود که رو بهش توپیدم.

- تو نمی‌خوای بری رستوران؟ اونجا رو بی‌صاحب گذاشتی واسه چی؟

سپهر با تعجب و سپس با تاسف نگاهم کرد.

- می‌رفتم که تو نمی‌تونستی بیای دق و دلیت رو سر من بریزی!

نگاهش کردم و: سمتش گام برداشتم.

- چیشده آژین؟

روی صندلی توی حیاط نشستم و مشغول دیدن سپهر شدم که داشت به گل‌ها آب

می‌داد.

- آهو رو برگردوندم خونه!

سپهر با تعجب نگاهم کرد.

- یعنی اومد؟

نفس عمیقی کشیدم.

- مامان و خواهرش تا فهمیدن بارداره... مجبورش کردن با من بیاد. می دونی که باباش حساسه! ولی آهو... .

به این جای حرف که رسیدم، سکوت کردم و به زمین خیره شدم.

سپهر آب رو بست و شلنگ رو روی زمین رها کرد.

- آهو، تحویل نمی گیره؟ میگه نمی بخشه؟ از دستت عصبانیه؟

لبخند کجی زد و کنارم نشست.

- خب طبیعیه آژین، تو به زنت خ**یا*نت کردی. می فهمی یعنی چی؟ شخصیت آهو

رو خورد کردی. اصلا به اینا فکر می کنی؟

سمتش نگاه کردم.

- فکر می کنی چقدر زمان بیره تا من رو ببخشه.

سپهر دست هاش رو توی هم قلاب کرد.

- ببین رفیق من... خ**یا*نت مثل سوختگیه ی پشت دسته! خوب میشه ها... جاش

یه پوست دیگه در میاد؛ ولی هیچ وقت مثل اولش نمیشه. همیشه هم جلو چشمه.

همیشه هم مجبوری وقتی یکی ازت بپرسه چی شده؟ لبخند بزنی و بگی چیزی نیست،

آب جوش ریخته روش!

سپهر مستقیم زل زد بهم و من واقعا نمی تونستم مفهوم این جمله رو هضم کنم!

سپهر ادامه داد.

- خ**یا*نت فراموش نمیشه، همیشه هم جلو چشم آهو هست! حتی اگه فراموش کنه... وقتی یه روز بهش بگی دوستش داری لبخند می‌زنه ها؛ ولی با خودش میگه، دروغ میگه؛ اگه دوسم داشت خ**یا*نت نمی‌کرد!

از روی صندلی بلند شدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

خیلی تیر می‌کشید و درد می‌کرد، طوری که حتی نمی‌تونستم روی پام وایستم.

سپهر از سر جاش بلند شد و همان‌طور که سمت خونه می‌رفت گفت:

- برم یه چیزی بیارم بخوریم.

و از کنارم گذشت.

و من با خودم فکر کردم، چطور می‌تونم اعتماد از دست رفته رو دوباره به دست بیارم.***

آهو

یه ماهه که به خونه برگشتم و آژین رو کمتر می‌بینم.

بابام حتی یه بارم بهم زنگ نزده و مامانم هم، گاهی اوقات حالم رو می‌پرسه؛ ولی سخته خانواده‌دار باشی و حس یتیم بودن بهت دست بده!

آژین زیادی به بچه‌ای که توی شکمه منه حساسه، و حتی وقتی دستشویی هم میرم حواسش بهم هست که زیاد اون‌جا نمونم.

می‌ترسه بلایی سر بچش بیارم!

ولی من آخرش این بچه رو سقط می‌کنم و اگه تا آخر عمرم هم مجبور بشم با اژین زندگی کنم، هیچ وقت نمی‌خوام که ازش بچه‌ای داشته باشم.

با صدای در که باز میشه، نگاهم سمت اژین می‌افته. از رستوران برگشته و خسته روی کاناپه دراز می‌کشه.

انگار اژین سابق نیست؛ نه ورزش می‌کنه و نه غذای درست و حسابی می‌خوره!

صبا بعد از یه ماه، به خونه شوهرش برگشته و داره می‌سوزه و می‌سازه!

و چقدر مزخرفه که به خاطر در و همسایه و اینکه پشت سرت حرفی نزنند؛ به اجبار زندگی کنی!

گوشیم توی دستم می‌لرزه و یه پیام از طرف شیرین که بازش می‌کنم.

آن قدر التماس شیرین رو کردم که برام آدرس یه دکتری که می‌تونه سقط جنین کنه رو پیدا کرده.

شیرین مخالف بود، ولی من هزار تا دروغ گفتم تا راضی شد.

صفحه موبایلم رو که باز می‌کنم می‌بینم نوشته.

- آهو، ساعت ۵ بیا به این آدرسی که یه ساعت دیگه برات می‌فرستم. فقط دیر نکن!

با عصبانیت به پیام نگاه می‌کنم و نگاهم روی اژینی که خسته، روی تخت افتاده میفته.

- حالا باید چطور برم بیرون؟

اژین به پهلو چرخید و چشم‌هاش رو باز کرد.

با اینکه خستگی از سر و روش می‌بارید؛ ولی نگاه تیزش، روی من می‌چرخید.

موبایلم توی دستم دوباره لرزید و من نگاهم رو از اژین گرفتم و به صفحه موبایلم چشم دوختم.

شیرین دوباره برام نوشته بود.

- فقط آهو، شوهرت نفهمه که من این دکتر رو برات پیدا کردم... خودت می‌دونی که سیم‌هاش قاطی داره... بفهمه من رو می‌کشه!

ناخواسته لبم به خنده باز شد.

دستم روی صفحه بود و می‌خواستم تایپ کنم؛ که اژین موبایل رو از دستم کشید.

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم نمی‌زنه و دنیا روی سرم آوار شد.

ولی اژین با اخم من رو نگاه می‌کرد و همان که خواست به صفحه موبایلم نگاه کنه، با سرعت بهش ضربه زد که گوشه‌اش از دستش روی زمین افتاد.

فقط از خدا می‌خواستم صفحه‌اش نشکنه؛ چون شیرین هنوز آدرس رو برام نفرستاده بود.

با سرعت از روی زمین برش داشتم و سمت اتاقم رفتم.

و با کلید قفلش کردم.

اژین چند ضربه به در زد.

- باز کن این در رو... آهو می‌خواه باز این در رو بشکنم؟ باز کن!

با حرص فریاد زدم.

- تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟ نمی‌فهمی موبایل یه چیز شخصیه؟ به چه حقی موبایلم رو از دستم می‌کشی؟

صدای نفس‌های پر از عصبانیت اژین رو شنیدم.

- وقتی من و می‌بینی اخم می‌کنی انگار ارث بابات رو خوردم؛ ولی برای یه مسیج، خنده
میاد روی صورتت، مگه تو اون کوفتی چیه؟

بلند و پر از عصبانیت خندیدم.

- آخه تو رو سننه؟ تو از روزی که راهت رو از من جدا کردی واسه من تموم شدی اژین
رضانی... هرچقدر هم ادای شوهرها رو برای من دربیاری، دیگه شوهر من نیستی؛
بفهم!

باز اژین به در ضربه‌ای زد و با خشمی که سعی در کنترل آن داشت گفت:

- آهو، نمی‌خوام بخاطر لجبازی با من، زندگی خودم و خودت رو تباه کنی.

و با صدای آروم‌تری پرسید.

- تو که نمی‌خواهی خ**یا*نت رو با خ**یا*نت تلافی کنی!؟

با صدای بلند خندیدم و همان‌طور که می‌خندیدم گفتم:

- من مثل تو پست و حقیر نشدم که با یه مرد دیگه بریزم رو هم.

انگار حرفم به مزاج اژین خوش نیامد؛ که لگدی به در زد.

- آهو با اعصاب من بازی نکن.

زیر ل**ب زمزمه کردم.

- الهی قرص اعصابم بخوری؛ با این شدت عصبانیت!

موبایلم رو نگاه کردم و با ترس دکمه روشن کردن صفحه رو زدم که خداوشکر دیدم کار کرد.

نفس راحتی کشیدم و موبایلم رو توی کمدم قایم کردم.

صدای اژین دوباره به گوشم رسید.

- از اون خراب شده بیا بیرون، باید لباس عوض کنم.

نیشخندی زدم و با خودم گفتم:

- مثلاً الان می‌خواهی در رو باز کنم؟

چند تقه به در خورد که سریع سمت موبایلم رفتم و موبایلم رو توی لباسم قایم کردم و با نفس عمیقی که کشیدم، در رو باز کردم.

صورت اژین از عصبانیت سرخ شده بود و با غضب نگاهم می‌کرد.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو اسیر دستش کرد و با دندون‌های قفل شده‌اش غرید.

- یه بار دیگه نشنوم بگی شوهرت نیستی، چون بد می‌بینی!

پوزخند زدم.

- وای ترسیدم.

توی چشم‌های خیره شدم و با پوزخند تکرار کردم.

- من شوهری ندارم؛ این رو تو کلت فرو کن!

اژین ابروهایش از شدت پرویی من بالا پرید و با لبی که کج شده بود، گفت:

- یه کاری نکن بهت یادآوری کنم شوهرتم، آهو خانم!
- آنقدر جدی این حرف رو زد که ته دلم ترسیدم که کاری دستم بده؛ به خاطر همین سکوت کردم و چیزی نگفتم. در عوض خواستم دستم رو آزاد کنم که با قدرت بیشتری من رو سمت خودش کشید.
- چیه؟ لال شدی؟
- جوابش رو ندادم که دوباره گفت:
- ترس واقعاً خوبه آهو خانم... همیشه این جورى بترس!
- نگاهش کردم و با پوزخند حرص داری گفتم:
- جواب ابلهان خاموشی ست! تو هرچقدر می خوای فک بزن.
- اژین سرش رو نزدیک صورتم آورد و همان طور که نفس می کشید، بازدمش توی صورتم می خورد گفت:
- اصلاً خجالت نکش ها... هرچی دلت می خواد بگو!
- دوباره نیشخندی زدم.
- میگم، بیشتر از اینا رو هم میگم!
- وقتی حرف می زدم اژین نگاهش روی ل**ب هام در حال دوران بود و من ناخواسته حرفم رو به زور و با ترس، بیان می کردم.
- وقتی نگاه طولانی اژین رو روی ل**ب هام دیدم، با دست آزادم، با عصبانیت روی سینه اش زدم و با تشر گفتم:
- ولم کن!

چشم‌های اژین برق خاصی زد و توی چشم‌هام نگاه کرد.

- میگم آهو... وقت زیادیه که من رو منتظر گذاشتی ها!

با تعجب و حرص گردنم رو کج کردم و با پوزخند، گفتم:

- انشالله منتظر هم به اون دنیا دعوت بشی؛ ولم کن.

اژین قهقهه زد و سرش رو کج کرد و بو*س*ه*ای طولانی، روی صورتم کاشت!

قلبم با سرعت نور کوبید و جای بو*س*ه* داشت می سوخت!

دستم رو با عصبانیت بالا بردم و خواستم زیر گوش اژین بزنم که اژین، دستم رو تو هوا

گرفت و دست دیگه‌ام رو آزاد کرد و گفت:

- این همه بهت دارم فرصت میدم که به خودت بیای؛ ولی روز به روز پرروتر میشی.

عصبیم نکن چون بد می بینی.

سپس دستم رو آزاد کرد و به اتاق رفت و من زیر ل**ب، فحش بارونش کردم. دستم

رو روی پوستم کشیدم و خواستم جای ل**ب‌های اژین، که روی صورتم نشسته بود رو

پاک کنم.

سمت سرویس بهداشتی رفتم و صورتم رو شستم و از شیرین خواستم که یکم زودتر،

آدرس رو برام بفرسته.

شیرین آدرس رو برام فرستاد و من تمام پیام‌هایمان رو پاک کردم و از دستشویی بیرون

رفتم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ که ساعت ۱۵:۳۰ رو نشون می‌داد و من وقت زیادی

نداشتم.

اژین لباس راحتی پوشیده از اتاق خارج شد و جلوی تلویزیون نشست و من برای اینکه اژین رو نبینم، سمت آشپزخونه رفتم.

روی صندلی نشستم و برای خودم توی ظرف، پاستیل ریختم و مشغول خوردن پاستیل شدم.

چندبار برای بیرون رفتن از خونه نقشه کشیدم، ولی هیچ کدومشون عملی نبود.

اژین رو فقط سپهر می‌تونه از خونه بیرون بکشه؛ ولی من چطور به سپهر بگم تا این کار رو کنه؟!

یه بار که شمارش رو داد تا در مورد موضوعی بهم بگه؛ دیگه هم سراغش رو نگرفتم. حالا چطور این کار رو بکنم؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و ناخواسته اسم سالار توی مغزم روشن شد. می‌تونستم از سالار کمک بگیرم؛ ولی چطور؟!

موبایل رو توی دستم می‌چرخوندم و هرچقدر بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه میرسیدم!

آخر سر موبایلم رو توی دستم گرفتم و بعد چند ماه، سالار رو از لیست بلاک‌ها در آوردم و بهش پی‌ام دادم؛ براش نوشتم.

- خودمم نمی‌دونم چرا دارم به تو پی‌ام میدم؛ ولی به کمکت احتیاج دارم!

هرچقدر منتظر موندم جواب نداد و همین که خواستم پیامم رو پاک کنم، سین کرد و زود نوشت!

- هر کمکی از دستم بریاد برات انجام میدم.

لبخند تلخی روی صورت‌م نشست.

من آن قدر بی‌پناه و بی‌کس شده بودم که از سالاری که روزی، قصدت*جاوز به من رو داشت، داشتم تقاضای کمک می‌کردم.

براش نوشتم.

- فقط با یه بهانه‌ای اژین رو از خونه بیرون بکش.

سالار با چند دقیقه تاخیر برام نوشت.

- باشه!

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و به ساعت نگاه کردم؛ ساعت از ۴ بعد از ظهر گذشته بود از آشپزخونه سرکی توی هال کشیدم و با شنیدن صدای موبایل اژین، استرسم شدت گرفت.

ولی اژین به صفحه موبایلش نگاه می‌کرد و قصد جواب دادن نداشت.

بعد از چند بار زنگ خوردن، با عصبانیت دکمه تماس رو زد و اژین از جاش برخاست. نمی‌دونم پشت تلفن سالار بود یا کس دیگه‌ای که اژین، از شنیدن حرف‌های سرخ شده بود.

بعد قطع کردن تماس از جاش برخاست و زود آماده شد و همین که خواست بیرون بره، زود گفتم:

- اژین مامانم زنگ زده داره میاد این‌جا، در رو لطفا قفل نکن!

اژین چیزی نگفت و در رو بست.

ولی من چرخیدن کلید توی در رو ندیدم و از ته دل، نفس راحتی کشیدم.

به سمت اتاقم رفتم و زود حاضر شدم و بعد یه ربع، من هم از خونه بیرون زدم و سوار تاکسی شدم.

تاکسی با سرعت حرکت کرد و من با استرسی که داشتم به شیرین زنگ زدم.
با اولین بوق شیرین جواب داد.

- کجایی تو آهو؟

با دیدن پایین شهر و کوچه‌های تنگ، دلم هری ریخت!

- شیرین این جا دیگه کجاست؟

- کجایی مگه تو؟

صدای مرد راننده رو شنیدم که گفت:

- خانم از این بیشتر نمیشه جلو رفت باید پیاده برین!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و بعد حساب کردن کرایه، از ماشین پیاده شدم.

صدای شیرین رو از پشت خط شنیدم.

- آهو، هستی؟

- آره بگو

- ببین رفتی اون جا بگو از طرف خانم نریمانی اومدی؛ کارت رو راه می‌ندازن.

با ترس به خیابون نگاه کردم.

- شیرین، این جا مطمئنه؟ یکم چیزه اخه... .

- آره امنه، خیالت راحت.

- باشه، پس تموم شد کارم بهت زنگ می‌زنم!

شیرین با لحن آرومی پرسید.

- آهو تو مطمئنی می‌خوای بچہات رو بندازی؟ آهو اون الان قلب داره ها!

نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم:

- شیرین من برای مادر شدن هنوز جوونم! نمی‌خوام زود مادرشم، خودتم می‌دونی که

اژین اخلاقاش خاصه! اگه بفهمه من باردارم، عمراً بذاره سقطش کنم؛ فکرامم کردم

خیالت تخت!

شیرین با صدای ضعیفی دوباره گفت:

- باشه، هر جور خودت صلاح می‌دونی!

تماس رو قطع کردم و با حس عذاب وجدان، با خودم تکرار کردم.

- شیرین ببخش که بهت دروغ گفتم؛ مجبور بودم. ببخش من رو!

سمت کوچه تاریکی گام برداشتم و با دیدن مرد شکم گنده‌ای که داشت با نگاه هیزش

براندازم می‌کرد، از ترس نگاهم رو به زمین دوختم.

با هزار جون کندنمی که بود به محل مورد نظر رسیدم و زنگ در رو زدم.

صدای زنی رو شنیدم که پرسید:

- کیه؟

ومن لبم رو با زبانم تر کردم و گفتم:

- از طرف خانم نریمانی اومدم.

در با تیکی باز شد و من وارد حیاط کوچک و کثیفی شدم.

آهسته پا توی حیاط گذاشتم و سمت ساختمونی که پله می خورد رفتم.

بعد گذشتن از ۳۰ پله، به جلوی دری رسیدم که رنگ سفیدش رفته بود.

با دیدن زن چاقی که پشت میز نشسته بود؛ ترسم تشدید گرفت.

زن با صدای کلفتش پرسید.

- وقت قبلی داشتی؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم که به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین اون جا بعد اینکه مریض بیرون اومد، می تونی بری تو!

روی صندلی جا گرفتم و منتظر بودم؛ ولی با شنیدن صدای جیغی، با ترس به در اتاق خیره شدم.

که زن چاق با لبخند چندشی گفت:

- نترس بابا!

و بعد با لحن چندش آوری پرسید.

- کجا پسش انداختی؛ یارو ولت کرده؟

نگاهش کردم و سرم رو به معنی نه تکون دادم که زن خندید.

- نکنه می خوای بگی مریم مقدسی؟!

در اتاق باز شد و دختر ریزه‌ای با رنگ پریده و لباس خونی، بیرون اومد.

مادرش گریه می کرد و هی بهش می گفت:

- الهی برات بمیرم، الهی هاشم بره زیر کامیون، که این بلا رو سرت آورده!
 اشک می ریخت و مردی که اسمش هاشم بود رو نفرین می کرد.
 دخترک با چشم‌های گریان روی صندلی نشست و صندلی پر خون شد.
 با انزجار به صندلی نگاه کردم و دخترک، با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد.
 زن چاق، با تشر رو به پیر زن گفت:
 - هی خانم، کل این جا رو به کثافت کشیدین؛ جمع کن دخترت رو!
 زن گریه کرد و رو به زن چاق گفت:
 - خانم، دخترم خون ریزی داره؛ داره از درد می میره. یه آمپولی چیزی بهش بزن دیگه.
 زن آدامس توی دهنش رو ترکوند و رو به پیر زن گفت:
 - بیا برو پیش جعفر ریزه، بهش بگو حمیرا گفت یه آمپول از جنس همیشگی بهت
 بده؛ بردار بیار!
 زن رو به من گفت:
 - خانم مواظب دخترم باش تا من برگردم!
 باشه‌ای گفتم و زن چاق رو به من گفت:
 - خانم دکتر نهارش رو نخورده؛ یکم صبر کن!
 و سپس از اتاق خارج شد.
 دست دختر رو توی دستم گرفتم و از شدت سرمای دست‌های دختر، ترس برم داشت.
 صداش زدم.

- خانم، حالت خوبه؟!

اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی صورتش افتاد.

- خوبم!

نمی‌خواستم فضولی کنم؛ ولی دل به دریا زدم و پرسیدم

- شوهرت می‌دونه بچه رو سقط کردی؟

ل**ب‌های خشک و سفید شده دختر به لبخند تلخی باز شد.

- شوهر؟

و انگار این کلمه برای دختر خنده‌دار بود.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- کدوم شوهر؟!

دهنم از شدت تعجب باز موند؛ و گلوم خشک شد.

انگار می‌خواست حرف بزنه و سبک بشه!

دختر نگاه پر از دردش رو حواله من کرد.

- تو ۱۷ سالگی دارم هر روز عذاب می‌کشم و مامانم هم فقط سکوت می‌کنه!

اون همه نذر و نیاز کرده من به دنیا بیام و از روزی هم که من به دنیا اومدم، تو کثافت

دارم زندگی می‌کنم.

زن چادری، هراسان وارد اتاق شد و با دیدن رنگ پریده دخترش، زن چاق رو صدا زد.

زن چاق با غرغر به اتاق اومد و آمپول رو زد.

دختر عین مرده‌ها روی زمین افتاده بود و زن با گریه، دخترش رو کول کرد و برد.
 ناخواسته اشک‌های من هم روی صورتم ریخته شدن، و زن چاق با تعجب نگاهم کرد.
 چقدر داشت عذاب می‌کشید اون دختر... واقعا حشش نبود! چه آدم‌های کثیفی تو
 این دنیا پیدا می‌شن.

زن چاق رو به من گفت وارد اتاق بشم.

با ترس از جام بلند شدم و توی اتاق رفتم.

دکتر با دیدن من رو به میز اشاره کرد و گفت که اون جا دراز بکشم.

سمت میز رفتم و دکتر آمپول بزرگی رو توی دستش گرفت؛ که تپش قلب گرفتم.

سمتم اومد و رو به من که یه گوشه وایستاده بودم، اشاره کرد که دراز بکشم.

روی تخت نشستیم بودم که صدای فریاد آژین رو شنیدم.

انقدر از ته دل نعره می‌زد و صدایم می‌زد که خون توی رگ‌هام یخ بسته بود.

در اتاق با شدت باز شد و آژین با چشم‌های پر از خون من و نگاه کرد و با عصبانیت
 لگدی به وسایل دکتر زد که همه آن‌ها روی زمین پخش شدن.

دکتر با حرص و داد رو به آژین گفت:

- چیکار می‌کنی آقا!؟!

آژین سمتم اومد و طوری بازویم را گرفت که حس کردم کل دستم از جاش کنده شد.

با تاسف، سرش رو تکون داد و با رگ گردنی که متورم شده بود نعره زد.

- گور خودت رو کندی آهو!

تپش قلبم گرفته بودم و تمام بدنم داشت می لرزید.

نفس‌های پر از خشم آژین، روی صورتم می خورد و پوستم از برخورد این حجم، از عصبانیت داشت می سوخت!

دستم رو طوری کشید که از روی تخت سمتش پرت شدم و آخ ریزی گفتم.

رو به دکتر که می خواست آژین رو آرام کنه با خشم غرید:

- این خراب شده رو روی سرت خراب می کنم کثافت!

و باز لگد دیگری به میز دکتر زد.

دکتر هم وضعش بهتر از من نبود و رنگ از رخس پریده بود.

هی زور می زدم تا دستم رو از دست آژین آزاد کنم؛ ولی زور آژین بیشتر از من بود و این اجازه رو بهم نمی داد.

انقدر دستم درد گرفته بود که به خاطر درد دستم اشک‌هام روی صورتم ریختن، و لبم رو زیر دندون کشیدم.

آژین من رو کشان کشان از خونه بیرون برد و همان‌طور که سمت ماشینش من رو می برد، موبایلش رو توی دستش گرفت و شماره‌ای گرفت.

آدرس این خونه رو به پلیس‌ها گزارش کرد و من رو با خشم، روی صندلی جلو پرت کرد. از ترس زبونم بند اومده بود و حتی جیکم هم در نمی اومد!

آژین با سرعت رانندگی می کرد و چراغ قرمزها رو رد می کرد و صدای بوق ماشین‌های دیگه هم بیشتر جو ماشین رو متشنج‌تر می کرد.

جلوی آپارتمان که رسیدیم، طوری ترمز گرفت که صدای جیخ لاستیک‌های ماشین، توی خیابون پیچید.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و منو از ماشین پیاده کرد و به سمت واحد برد.

چندتا از همسایه‌ها هم متوجه ما شدن وبا تعجب نگاهمون می‌کردن.

البته تعجب هم داشت. من با صورت گریان و اژینی که عین عزرائیل به من چسبیده بود و هر آن ممکن بود جونم رو بگیره.

کلید رو توی قفل چرخوند و من رو توی خونه هل داد.

سکندری خوردم و کم مونده بود پخش زمین بشم که خودم رو زود جمع کردم.

اژین موهای سرش رو چنگ می‌زد و با صورت قرمز شده‌اش سمتم گام برمی‌داشت.

سمت اتاق نگاه کردم و خواستم سمتش فرار کنم و درش رو از پشت قفل کنم که انگار، اژین ذهنم رو خوند و همان که خواستم فرار کنم، مانتم رو از پشت کشید و من رو مقابل خودش قرار داد.

با دستش دوطرف شونه‌هام رو گرفته بود و با خشم نگاهم می‌کرد. چشم‌هاش رو باز و بسته کرد تا کمی به عصبانیتش مسلط باشه و سپس پرسید:

- دقیقا چه غلطی می‌خواستی بکنی؟

سینه ستبرش از خشم بالا و پایین می‌شد و هرم نفس‌هاش، داغِ داغ بود!

لبان خشک شدم رو باز کردم و همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

- ولم کن!

اژین خشمگین من رو به سمت دیوار هل داد که کمرم به دیوار خورد و از درد لبم رو زیر دندون کشیدم.

این بار دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و شمرده پرسید:

- گفتم اون جا چه غلطی می کردی؟

تمام عزمم رو جمع کردم و گفتم:

- رفتم تا از شر بچه‌ای که فردا یه انگل می‌شد مثل باباش، خلاص شم!

اولین تو دهنی رو که خوردم و مزه‌ی خون توی دهنم حالم رو بهم زد. از خشم دندون‌هام رو روی هم ساییدم و دوباره گفتم:

- چیه حرف حق تلخه نه؟ من بچه تو رو نمی‌خوام.

با داد فریاد کشیدم.

- نمی‌خوام!

سیلی محکم‌تری این بار روی طرف سمت راست صورتم خورد، که روی زمین افتادم!

مثل جنین توی خودم جمع شدم و تمام استخوان‌هایم درد گرفتن. اژین بالا سرم ایستاد و با تهدید رو به من گفت:

- آهو اون گوش‌های کرت رو خوب باز کن و خوب گوش کن؛ چون دفعه دیگه بهت سیلی نمی‌زنم، به جون اون بچه‌ای که توی شکمته می‌کشمت!

کنار من زانو زد و با چشم‌هایی که کاسه خون شده بود ادامه داد:

- بچم رو صحیح و سالم تحویل من میدی آهو خانم. حتی اگه یه گرم، کمبود وزن داشته باشه بد می بینی! بعدش هر قبرستونی خواستی برو... بچه من مثل خودم هر عوضی هم بشه، به تو مربوط نیست. چون تو مادر اون بچه نیستی و حق نگرانی نداری.

چونم رو محکم توی دستش گرفت و همان طور که توی چشم هام نگاه می کرد گفت:

- خواستم آزادت بذارم، ولی انگار تو لیاقت این که بهت بها بدم رو نداری. پس حق نداری از هیچ وسیله ارتباطی استفاده کنی.

چونم رو ول کرد و همان طور که بلند می شد گفت:

- اگه خدایی نکرده از سر بچم یه مو کم بشه، یا ببینم و بشنوم با یکی در تماس بودی، چکی که توی دست من هست و به اضافه قول و قرارامون، برای بابات روشن می کنم و با حقارت طلاق هم میدم. اون موقع ببینم یه نفر سراغت رو می گیره!

بازدمش رو بیرون فرستاد و خواست از کنارم بگذره؛ که فریاد کشیدم و با اشک هایی که روی صورتم می ریختن گفتم:

- خیلی پستی اژین رضانی... تو من رو آخرش بدهکارتم کردی؟

پوزخند زدم.

- خ**یا*نت رو تو کردی؛ دل من رو تو سوزوندی. حالا واسه من تأیین تکلیف هم می کنی؟

اژین سمتم چرخید.

- خ**یا*نت کردم درست، ولی اومدم بهت گفتم من رو ببخشی، گفتم خطا رفتم، کج رفتم، آهو من رو ببخش. ولی تو چیکار کردی؟

از روی زمین به زور بلند شدم و رو بهش گفتم:

- تو واقعاً یه آدم از خود راضی و پررو هستی. واقعاً روت هم زیاده، نه خجالت می‌کشی نه چیزی، انتظار بخشش هم داری؟ کار تو رو حتی خدا هم نمی‌بخشه چه برسه به من! اصلاً ببینم خانوادت می‌دونن چیکار کردی؟ بشنون به نظرت حق رو به کی میدن؟
آژین با پوزخند نگاهم کرد.

- هیچ‌وقت هم نمی‌فهمن؛ چون تا دوهفته دیگه از ایران، تا موقعی که بچه به دنیا بیاد می‌ریم.

با دهن باز نگاهش کردم که انگار چیز دیگه‌ای یادش افتاده باشه گفت:

- تو فقط به خودت بد نکردی؛ به دوستت و سالار هم بد کردی... البته یه سیلی دیگه هم باید به خاطر سالار راد بخوری، ولی به خاطر بچم ازش می‌گذرم!
با ترس نگاهش کردم.

- به خدا شیرین هیچ کارست؛ من ازش خواستم.

سمتم اومد که از ترس عقب‌تر رفتم.

- من این چیزها حالیم نیست آهو... دیوونم کردی... هرکس هم دستش با تو، تو یه کاسه باشه، استخون‌هاش رو می‌شکنم! دوستم نداری؟ نمی‌تونی ببخشی؟ باشه نبخش، ولی حق نداری تا بچم به دنیا بیاد جایی بری! جایی می‌ری و جایی می‌مونی که من باشم. فهمیدی؟! فقط نگاهش کردم که دوباره گفت:

- خودت خواستی آهو!

سمت کیفم رفت و موبایلم رو از تو کیفم برداشت؛ و رو به من گرفت.

- رمزش رو باز کن.

با چشم‌های گریون نگاهش کردم که سرم داد کشید.

- بازش کن!

دستم رو سمت موبایل دراز کردم و با لرزش، رمز موبایلم رو زدم و آژین با خشم از دستم کشید.

شماره‌ای گرفت و گذاشت رو اسپیکر؛ تماس وصل شد و صدای پر از اضطراب شیرین به گوشم رسید.

- الو آهو چی شد؟ سقطش کردی؟

آژین با خشم نگاهم کرد که دوباره شیرین گفت:

- آهو یه چیزی بگو جون به ل**ب شدم؛ حالت خوبه؟

شیرین وقتی صدای مردونه و بم آژین رو شنید؛ یک‌باره قفل کرد.

آژین رو به شیرین داشت تهدیدوار حرف می‌زد؛ و اصلا شیرین جواب نمی‌داد. وقتی آژین دید شیرین حرف نمیزنهن با خشم داد زد.

- لال شدی یا کر؟

شیرین دوباره چیزی نگفت، که آژین با خشم گفت:

- دور و بر آهو ببینمت یا شمات رو رو گوشیش ببینم؛ بد می‌بینی دختر... .

بقیه حرفش رو خورد و تنها صدای گریه شیرین به گوش رسید.



اژین تماس رو قطع کرد و گوشی رو با تمام قدرت به دیوار کوبید که تکه‌های شکسته
گوشی، روی زمین پخش شد.

سمت تلفن خونه رفت و سیمش رو قطع کرد و مثل دیوونه‌ها داشت توی خونه
می چرخید.

آخر سر روی مبل نشست و سرش رو میون دست‌هاش گرفت و زیر ل**ب چیزهای
نامفهومی می‌گفت.

بازوم خیلی درد می‌کرد و حس می‌کردم روی پوستم، آب جوش ریخته که این جور
می‌سوزه.

به زور خودم رو به اتاق رسوندم و مانتوم رو در آوردم و آستین بلوزم رو بالا زدم که با
دیدن پوست بازوی قرمز شدم نیشخندی زدم.

روی تخت سقوط کردم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن. دوست داشتم آن قدر به
شکمم مشت بزنم که دیگه بچه‌ای نباشه!

ولی نمی‌تونستم... خودم نمی‌تونستم به بچه‌ای که توی شکمم بود آسیبی برسونم و
این دیوونم کرده بود.

اژین

بعد از اینکه سالار راد بهم زنگ زد و گفت که فیلم و عکس از رابطه ممنوعه من داره و می‌تونه آبروی چند سالم رو زیر سوال ببره، نمی‌دونم چطور از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به آدرسی که سالار راد داده بود رسیدم.

وقتی ماشین رو متوقف کردم، سالار رو دیدم که به ماشین تکیه کرده بود و منتظر من بود.

از ماشین پیاده شدم و با عصبانیت سمتش رفتم که با لبخند کجی نگاهم کرد

- من جای تو بودم یکم صبر می‌کردم!

با خشم نگاهش کردم که ادامه داد.

- البته می‌تونم منو بزنی یا بکشی.

پوزخندی زد.

- ولی بدون این بار دیگه بدون شکایت نمی‌مونم. پس همون جا ایستا و گوش کن ببین چی می‌گم!

سر جام ایستادم که سالار دست‌هاش رو توی جیبش گذاشت و همان‌طور که نگاهم می‌کرد گفت:

- چرا وقتی آهو تو رو نمی‌خواد داری مجبورش می‌کنی که با تو بمونه؟!

نیشخند زدم و گفتم:

- کی این اطلاعات چرت رو به تو رسونده؟ آهو چرا باید نخواد که با من بمونه؟

سالار طولانی خندید و با حس ترحم نگاهم کرد.

- به خودت یه نگاه بنداز ببین چیکار کردی؟ اصلاً ببین به کجا رسیده که آهو از من کمک می‌خواد!

با شنیدن این حرف، رگ گردنم متورم شد و رو بهش توپیدم.

- چی میگی تو؟

سرش رو تکون داد که موبایلم زنگ خورد.

- الو آقا آهو خانم از خونه بیرون رفتن!

حس کردم نفسم یک‌باره قطع شد و با ناباوری، به سالار نگاه کردم.

سمتش یورش بردم و با سالار گلاویز شدم که سالار با نیشخند نگاهم کرد.

انگار می‌تونست ذهنم رو بخونه که با ل**ب کج شده‌اش گفت:

- به من گفت که فقط از خونه بکشمت بیرون؛ بقیش رو نمی‌دونم!

دست من رو از دور یقش باز کرد و با پوزخند گفت:

- بچه‌ای که نیومده سنگش رو به سینه می‌زدی. شاید داره میره اون رو بفرسته اون دنیا!

دستم رو دور گلوی سالار حلقه کردم و حتی اگه خفه‌اش هم می‌کردم، خونش حلال بود.

فقط با چشم‌هایی که توش خوشحالی موج می‌زد نگاهم می‌کرد و من وقتی برای خفه کردن سالار راد نداشتم.

دستم رو باز کردم و سمت ماشینم دویدم. به آدرسی که برام فرستاده شده بود نگاه کردم و به آدرس مورد نظر رسیدم.

فقط خدا خدا می‌کردم که دیر نرسیده باشم؛ که انگار خدا یه فرصت دوباره بهم داد. با دیدن آهوئی که روی میز دراز کشیده بود و آمپول توی دست دکتر، نفس راحتی کشیدم و آنجا رو بهم ریختم و آهو رو به زور از اونجا خارج کردم. می‌دونستم که تنها کسی که می‌تونه آدرس همچین جایی رو به آهو داده باشه دوستش شیرینه و دوست داشتم همین لحظه خفه‌اش کنم!

به آپارتمان رسیدیم و در ورود به خونه طوری هلش دادم که دل خودم آتیش گرفت؛ اگه خودش رو کنترل نکرده بود با سر روی زمین می‌خورد.

آهو بی‌پروا حرف می‌زد و من با بی‌رحمی اولین تو دهنی رو بهش زدم که از رو نرفت و دوباره حرف زد.

دوست داشتم آهو رو توی آغوش بگیرم و ازش بخوام هرچی فحش بلد هست رو به من بگه ولی من رو ببخشه، اصلاً همه این‌ها کابوس باشه!

ولی آهو فقط حرف می‌زد و من رو بیشتر عاصی می‌کرد.

داد زدم، فریاد کشیدم. تهدیدش کردم و توجه‌ای به چشم‌های بارونیش نکردم و با بی‌رحمی باهاش حرف زدم.

فقط به خاطر اینکه بد منو سوزونده بود؛ به سالار راد اعتماد کرده بود و از دشمن من کمک خواسته بود.

وقتی آهو به اتاق رفت، از خونه بیرون زدم و باران داشت با نم‌م می‌بارید.

بدون اینکه ماشین رو بردارم شروع کردم به پیاده‌روی توی خیابون، و بارون یک‌باره شدت گرفت.

زیر بارون قدم می‌زدم و به کسایی که داشتن با تعجب نگاهم می‌کردن توجهی نداشتم. اون‌ها برای خیس نشدن می‌دویدن و پناه می‌گرفتن و من برای بیشتر خیس شدن زیر بارون قدم می‌زدم.

ساعت از نیمه گذشته بود و من همچنان توی خیابون بودم.

حس می‌کردم توی پاهام، رمقی برای راه رفتن نمونده و داشتم سقوط می‌کردم.

خودم رو با هزار مکافات به آپارتمان رساندم و نگهبان ساختمان، با دیدن سر و وضع من کم مونده بود سخته کنه. با ترس سمتم دوید و زیر بازویم رو گرفت و تنها صدایش رو شنیدم که گفت:

- آقای رضانی!

و دیگه چیز دیگه‌ای نشنیدم.

چشم باز کردم خودم رو توی بیمارستان دیدم؛ و باز هم بوی الکل رو استشمام کردم.

جای بخیه‌هام می‌سوخت و به دستم نگاه کردم که پرستار وارد اتاق شد. با دیدن چشم‌های باز من گفت:

- آقا دستتون چرک کرده و اگه به بیمارستان نمی‌رسوندتون، از تب خدایی نکرده بلایی سرتون می‌اومد.

بی توجه به حرف‌های پرستار به سقف خیره شده بودم که وقتی دید بهش بی‌توجهم با حرص گفت:

- آقا می‌شنوید چی می‌گم؟

کلافه ل**ب زدم.

- بله شنیدم

پرستار با حرص بهم توپید:

- امشب رو این جا می مونی و لی اگه کسی رو دارید، زنگ بزنی فردا برای ترخیصتون بیمارستان باشن.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

عطسه‌ای کردم و روی تخت لرزیدم.

دستم رو سمت تلفنم بردم و برای سپهر پیام فرستادم تا فردا صبح ببینه و دنبالم بیاد!

آهو

توی اتاق بودم که صدای در رو شنیدم و وقتی به حال سرکی کشیدم دیدم آژین نیست. اصلا بهتر که نیست و رفته.

سرم داشت می‌ترکید و تمام بدنم هنوز اضطراب چند دقیقه پیش رو داشت و لرزشم تمومی نداشت.

سرم داشت گیج می‌رفت و همین یه قلم رو کم داشتم.

سمت آشپزخونه رفتم و شکلاتی توی دهنم گذاشتم و به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم؛ و باز هم ناخواسته اشک از چشم‌هام جوشیدن.

یعنی پروتر و بیشعورتر از آژین، باز هم خود آژین بود!

پتو رو روی سرم کشیدم و نمی‌دونم کی چشم‌هام گرم شد.

با حس کوبیده شدن در خونه، چشم‌هام رو باز کردم، که دیدم همسایه‌ها دارن در رو می‌شکنند و صدام می‌زنند.

از روی تخت پایین اومدم که دیدم صدای یکی از همسایه‌ها که داشت می‌گفت شاید خونه نباشه.

و یکی دیگه تکذیب می‌کرد و می‌گفت خودش موقع ورود من و اژین به خونه دیده.

و صدای کس دیگری که می‌گفت حالا چطوری بهش خبر بدیم شوهرش رو بردن بیمارستان!

صداها توی سرم پیچیدن و ضربان قلبم اوج گرفت. چرا اژین رو بردن بیمارستان؟ نکنه تصادف کرده؟

به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت از نیمه شب گذشته و اژین هم خونه نیست!

یه حس ترس توی وجودم لونه کرد و پکروار توی خونه چرخیدم.

نه موبایلی بود زنگ بزنم و خبری از اژین بگیرم و نه کلیدی که در رو باز کنم.

به خودم تلقین می‌کردم که حتی اگه بلایی سر اژین بیاد هم به من ربطی نداره؛ ولی دلم چیز دیگه‌ای می‌گفت و بی‌تابی می‌کرد.

روی مبل نشستم و خیره شدم به در خونه و دلم گواه بد داد. اشک‌هام ناخودآگاه جوشید و زیرلب تکرار کردم.

- خدایا، فقط چیزیش نشه!

آژین

تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم و به پنجره خیره شده بودم.
با طلوع خورشید، که فضای اتاق روشن شد و من چند نفر رو روی تخت های کناریم دیدم نفسی کشیدم و سرم رو بیشتر توی بالش فرو کردم.
ساعت ها گذشت و دکتر بهم سر زد و گفت سر ظهر مرخصم.
سپهر خودش رو به بیمارستان رسونده بود و بالای سرم ایستاده بود.
با دیدن من، سرش رو با تاسف تکون داد.
- گفتم دستت چرک می کنه؛ گوش نکردی! زیر بارون چرا وایستادی دیوونه، می خوای بمیری؟
لبخند تلخی زدم و با صدایی که ازم در نمی اومد گفتم:
- نترس هیچ کس با این چیزها نمرده.
سپهر با حرص نگاهم کرد و به من اشاره کرد و گفت:
- تو واقعا یه احمقی!
خیره نگاهش کردم و آروم ل**ب زدم.
- سپهر!
سپهر سمتم خم شد تا بهتر صدام رو بشنوه.
- اگه نرسیده بودم، آهو بچمون رو می کشت.

سپهر با حیرت نگاهم کرد و ل**ب زد.

- باورم نمی‌شه!

لبخند تلخی زدم.

- آهو اون قدر از من متنفره که دوست نداره بچه‌ای از من داشته باشه!

سپهر روی صندلی نشست و من پشت سر هم، چندتا سرفه کردم.

سپهر آه تلخی کشید و گفت:

- باید آرومش کنی آژین... نه اینکه خودت رو از بین ببری!

خندیدم.

- اون زبون نمی‌فهمه؛ فقط من رو مقصر می‌دونه و هر روز نیش می‌زنه!

سپهر چیزی نگفت و بعد اینکه مرخص شدم، سمت خونه رفتیم.

وارد آسانسور شدیم و روبه‌روی واحد وایستاده بودم که یکی از همسایه‌ها حالم رو جويا شد و کمی بعد، صدای پیچ‌پچش با دخترش رو شنیدم.

- هیچ معلوم نیست با زنش چه مشکلی داره؛ دیروز زنش مثل ابر بهار گریه می‌کرد!

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

در خونه رو با کلید باز کردم و آهو رو با چشم‌های سرخ مقابلم دیدم. با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم و سپهر، با دیدن آهو سرش رو پایین انداخت و بیرون رفت و در رو بست.

آهو سمتم گام برداشت و از بالا تا پایین براندازم کرد.

و یهو سیلی محکمی زیر گوشم زد و با اشک‌هایی که روی صورتش می‌ریخت، ل**ب زد.

- ازت حالم بهم می‌خوره عوضی، تا این ساعت کدوم گوری بودی!؟

با حیرت نگاهش می‌کردم که دوباره با فین فین گفت:

- می‌فهمی... حالم ازت بهم می‌خوره، نمی‌گی تا این ساعت چقدر فکرهای بد اومد تو ذهنم؟ هزار تا فکر و خیال کردم؛ گفتم نکنه مر... .

ل**ب‌هاش لرزید و از عصبانیت به خودش لرزید.

با تمام توانم دستش رو گرفتم و توی آغوشم گرفتمش و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- منم دوست دارم!

آهو گریه می‌کرد و من بیشتر توی بغلم فشارش می‌دادم. روی موهایش بو*س*ه می‌زدم و آهو، فقط اشک می‌ریخت.

آهو رو از خودم جدا کردم و به صورت گریونش نگاه کردم. نوک بینی سرخ شده‌اش داشت قلقلکم می‌داد تا ببوسمش!

بینی‌اش رو بالا کشید و نگاهم کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- تو یه خودخواه به تمام معنایی، کسی که فقط به فکر خودشه!

مثل بچه‌ها با حالت قهر خواست از کنارم بگذره که دستش رو گرفتم و مانعش شدم.

- ولم کن آژین.

صداش زدم؛ ولی نگاهم نکرد که آروم گفتم:

- وقتی دوستم داری، چرا می‌خوای یه کاری کنی که من رو دیوونه کنی و خودت رو عذاب بدی؟!

سمتم چرخید و با تلخی گفت:

- کی گفته من دوست دارم؟!

لبخندی زدم و دستم رو دور کمرش محکم‌تر کردم.

- گفتن لازم نیست؛ معلومه!

آهو طولانی نگاهم کرد و آه عمیقی کشید. قلبم به خاطر آهی که کشید، تیر کشید ولی حرفی نمی‌تونستم بزنم. بد کرده بودم؛ خودم هم می‌دونستم!

آهو دستام رو از دور کمرم باز کرد و گفت:

- من برم بخوابم... انگار واقعا راست گفتن آدم بد هیچیش نمیشه!

لبم رو گاز گرفتم و طولانی نگاهش کردم.

- یعنی انقدر بدم؟

آهو بدون اینکه چیزی بگه سمت اتاق رفت و در رو محکم بست. به سپهر زنگ زدم که اگه ممکن هست برگرده و کنارم باشه. در خونه رو باز گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. سپهر وارد خونه شد و با دیدن من، سمتم اومد و آروم ل**ب زد:

- آهو کجاست؟

به در اتاق اشاره کردم که سپهر بازدمش رو بیرون فرستاد.

- داداش نمی‌دونستم آهو اون جوریه... .

میون حرفش پریدم و با لبخند گفتم:

- بیخیال!

سپهر با تعجب به لبخندم نگاه کرد و گفت:

- خیر باشه؛ حالت کوکه!

به در اتاق نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- سپهر فهمیدم که آهو از من متنفر نیست؛ باز هم دوستم داره!

سپهر ابروهایش رو بالا انداخت و با خنده گفت:

- خنگه دیگه!

با چشم غره نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ دیوونه‌ست که تو رو دوست داره دیگه!

کوسن مبل رو سمتش پرتاب کردم که از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- خانومت انگار نمی‌خواد برات سوپ درست کنه؛ پس باید خودم دست به کار بشم!

سپهر سمت آشپزخونه رفت و من همان‌طور که چشمم روی در اتاق بود، لبخند می‌زدم.

آهو

توی اتاق روی تخت نشسته بودم و دوست داشتم تمام موهام رو از ریشه بکنم.

چرا من آژین رو توی بغلم گرفتم!؟

با خودم کلنجا می‌رفتم و نمی‌دونستم رفتار چند دقیقه پیشم رو چطور باید برای خودم توضیح بدم.

مگه من از آژین متنفر نبودم؟ پس چرا بعد این‌که صحیح و سالم دیدمش، تمام نگرانی‌هام برطرف شد؟!

از روی تخت بلند شدم و سمت در اتاق رفتم و گوشم رو به در اتاق چسبوندم تا ببینم چه خبره.

چند دقیقه صدایی نیومد ولی با شنیدن صدای سپهر که داشت می‌گفت انگار خانومت قرار نیست برات سوپ درست کنه؛ به خودم اومدم و بعد از مرتب کردن لباسم، خواستم بیرون برم، ولی وقتی که دستم روی دستگیره قرار می‌گرفت، دوست نداشتم بازش کنم.

آخر سر با نفس عمیقی که کشیدم، در رو باز کردم و نگاه خیره‌اژین رو روی خودم دیدم.

بی توجه به آژین، از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه رفتم و سپهر رو در حال خرد کردن هویج دیدم. با دیدن من سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

آروم زیر ل**ب سلامی کردم و گفتم:

- بدید به من، من انجامش میدم!

سپهر بدون مخالفت، چاقو رو به دست من داد و روی صندلی نشست. مشغول خرد کردن هویج بودم که سپهر بی‌مهابا پرسید:

- می‌تونی آژین رو ببخشی؟

خرد کردن رو متوقف کردم و سپهر رو نگاه کردم؛ که دوباره پرسید:

- تو آژین رو دوست داری؟

نگاهم رو روی تخته گوشت انداختم و لبم رو با زبانم تر کردم.

سپهر منتظر بهم زل زده بود.

با تن صدای ضعیفی گفتم:

- نمی‌دونم که دوستش دارم یا نه... ولی می‌دونم نمی‌تونم ببخشم.

سپهر سرش رو تکون داد.

- خب چرا نمی‌تونی ببخشی؟

- شما نمی‌دونی؟

سپهر سرش رو به معنی دونستن تکون داد و گفت:

- ولی ازت خواهش می‌کنم به چیزهایی فکر کن که دلیلی باشه که آژین رو ببخشی.

یادته گفتم باهات کار دارم... گفتم باید یه چیزهایی رو بهت بگم؛ ولی تو زنگ نزدی،

نخواستی بدونی! همین گذشته آژین رو می‌خواستم بگم. همین که آژین رو سال‌ها

اسیر کرده بود.

چاقو رو رها کردم و روی صندلی نشستم.

- همین دختره طناز!

سپهر چشم‌هاش رو به معنی اره باز و بسته کرد و گفت:

- اولین عشق آژین!

نیشخندی زدم.

- اولین عشق آژین.

پوزخندم بیشتر رنگ گرفت.

جالبه چون آژین عشق گذشته‌اش رو بعد سال‌ها پیدا کرده؛ به منی که بهم قول موندن داده خ**یا*نت کرده!

تلخ خندیدم.

- خوبه، خیلی هم خوبه!

سپهر نگاهم کرد و گفت:

- اونجوری‌ها هم که تو فکر می‌کنی نیست. اصلاً طنز خودش شوهر داره!

خون توی رگ‌هام یخ بست؛ و با ناباوری سپهر رو نگاه کردم.

- طنز از آژین استفاده کرد؛ اون کارش تیغ زدن مردهاست.

با تعجب نگاهش کردم وحیرت زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

- شوهر داشته... وای!

سپهر با تاسف، سرش رو تکون داد:

- متأسفانه! نمی‌تونستم واقعاً این موضوع رو هضم کنم و مثل منگل‌ها، زل زده بودم

به سپهری که خودش هم می‌دونست حیرت و تعجب من، از سر چیه!

- طنز اصلاً براش مهم نیست که واژه تعهد یعنی چی؟ شوهرش هم یکیه مثل خودش!

از روی صندلی بلند شدم و برای خودم لیوان آبی برداشتم و سر کشیدم.

سپهر که فکر می کرد وضع رو بدتر کرده، با دستپاچگی گفت:

- ببینید آهو خانم، شما فکر کنید اصلا اژین رو نمی شناسید و دارید تازه باهاش آشنا می شید.

لبخند تلخی روی صورتم نشست و سپهر رو نگاه کردم، که دوباره ادامه داد:

- شنیدم اژین داره بابا میشه!؟

خون زیر پوست صورتم دوید و قرمز شدم؛ که ادامه داد:

- به خاطر همون بچه یه فرصت دیگه به زندگی تون بدید. به خدا اژین آدم بدی نیست. تو این چند سال که باهاش دوستم، با معرفت تر و پاک تر از اژین رو ندیدم. هر آدمی ممکنه اشتباه کنه؛ ولی باید ما کسی که اشتباه می کنه و بعدش پشیمون می شه رو با آغوش باز پذیرا باشیم.

- چون دوستتونه این جوری می گین؟

از روی صندلی بلند شد.

- نه به قرآن... نمی دونم گفتنش خوبه یا بد، ولی من خودم بچه طلاق ام... تا این جا هم برسم، خیلی سختی کشیدم.

بازدمش رو با قدرت بیرون فرستاد و گفت:

- نه مهر و محبت دیدم، نه خونه گرم و آغوش پدر و مادر... فقط اول هر ماه، کارت بانکی ام پر می شد و خبری از هیچ کس نبود! به خاطر همین که می خوام نذارم شما هم راهی که پدر مادر من رفتن نرید و به بچه تون رحم کنید. البته شما دوتا واقعا همدیگر رو دوست دارید و بازم زندگیتون می تونه مثل قبل باشه، فقط باید بخواین!

سمت میز رفتم و سرجام دوباره نشستم و هویج‌ها رو تا آخر خورد کردم.

سپهر منتظر زل زده بود به من و منتظر جوابی از طرف من بود؛ ولی من فقط مشغول کارم بودم.

- آهو خانم؟

با شنیدم اسمم سمت سپهر نگاه کردم.

- آقاسپهر من واقعا گیج شدم. کلا نمی‌دونم بهترین کار چیه؟ از یه طرف خانوادم که متاسفانه بابام بیشتر از ما به آبروش اهمیت میده؛ و از یه طرف این بچه و از یه طرف هم اژین! همه چی تو هم پیچیده و کار اژین هم، نمی‌تونم ببخشم، دست خودم نیست!
- بهتون حق می‌دم؛ ولی باز هم در موردش فکر کنید. اژین بهتون احتیاج داره، اونم بیشتر از هر زمانی!

به منی که در حال سرخ کردن پیاز بودم نگاه کرد و گفت:

-خب من میرم پیش اژین، ببخشید با حرف‌هام سرتون رو درد آوردم.

با لبخند از آشپزخونه خارج شد و من به ادامه کارم رسیدم و تا وقتی که کارم رو تموم کنم، توی افکار بیهوده غرق شده بودم. خیلی وقت بود که توی آشپزخونه بودم و یه جورایی خودم رو حبس کرده بودم. بیشتر توی آشپزخونه موندن رو جایز ندونستم و دو فنجان چایی ریختم و سمت هال رفتم. اژین و سپهر گرم حرف زدن بودن و اژین گاهی اوقات لبخند کجی می‌زد. با دیدن من، سپهر بلند شد و سینی چای رو از دستم گرفت و گفت:

- چرا زحمت کشیدین!

لبخندی زدم و با گفتن زحمتی نیست، روی مبل نشستم.

اژین مسقیم نگاهم می کرد و من بدون توجه به اژین، به رومیزی زل زده بودم.

اژین چندتا سرفه خیلی خشک کرد که سپهر با عجله بلند شد و سمت آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت.

اژین رو به سپهر گفت:

- کیسه قرص هامم بیار.

سپهر با داروهای اژین سمتش اومد که زود گفتم:

- با شکم خالی قرص نمی خورن!

اژین گوشه لبش کج شد و رو به من گفت:

- کسی نیست که یه قاشق سوپ بهم بده؛ دیگه چه می شه کرد.

دوست داشتم زبونم رو تا ته بیرون بیارم و هرچی شکلک بدم رو روی صورتم پیاده کنم.

ولی از سپهر خجالت کشیدم؛ و با چشم غره نگاهش کردم.

انگار خیلی شاهکار کرده انتظار جایزه هم داره. مرد خ**یا*نت کار!

سپهر قرص های اژین رو نداد و رو به اژین گفت که بعد خوردن سوپ داروهاش رو بهش میده.

کمی بعد باز به آشپزخونه برگشتم و با دو ظرف سوپ و سبزی و نون برگشتم و جلوی سپهر و اژین گذاشتم و هردو با ولع، مشغول خوردن شدن

و من به سمت اتاقم رفتم.

آژین

اولین قاشق سوپ رو توی دهانم گذاشتم؛ ولی هیچ مزه‌ای احساس نکردم. انگار تموم مزه‌های دهانم از بین رفته بود.

آهو از سرجاش بلند شد و سمت اتاقش رفت و من با چشم‌هام تعقیبش کردم.

سپهر آروم ل**ب زد.

- واقعا دختر خوبیه!

با حرفش موافق بودم و خودم رو هر روز، صدبار لعنت می‌کردم.

خیلی بد کرده بودم؛ خیلی بد!

سپهر ظرف سوپش رو تموم کرد و بعد جمع کردن ظرف و دادن قرص‌های من، عزم رفتن کرد و بعد اینکه بهم سفارش کرد استراحت کنم و آهو رو اذیت نکنم، از خونه خارج شد.

روی کاناپه دراز کشیدم و خیره به سقف خونه، چشم‌هام بسته شد و نمی‌دونم کی خوابم برد. با احساس اینکه کوره‌ی آتشم، از خواب بلند شدم و سینه‌ام واقعا می‌سوخت.

منگ بودم و تمام صورتم عرق کرده بود.

سر چرخوندم و نگاه نگران آهو، که بالای سرم نشسته بود و دستمال خیسی روی پیشونیم می داشت رو دیدم.

ل**ب زدم و صدایش کردم؛ ولی صدایی از حنجرم خارج نشد.
آهو با نگرانی گفت:

- آخه چرا این جوری تب کردی؟ اصلا چرا برده بودنت بیمارستان...؟
با خودش کلنجار می رفت.

- چرا از سپهر نپرسیدم؟ اصلا چرا آژین رو بردن بیمارستان؟!
با خودش حرف می زد و خودش رو سرزنش می کرد.

خواست بلند بشه؛ که دستش رو گرفتم و با تعجب نگاهم کرد.
سرش رو نزدیک صورتم آورد تا صدام رو بتونه بشنوه.
ل**ب زدم.

- نرو!

ضربان قلب آهو یک باره بلند شد و مستقیم زل زد توی صورتم.
دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با نگرانی و ترس گفت:

- تبت خیلی زیاده!

خواست باز از کنارم بره که دوباره مانع شدم.

دستم رو از دور مچش باز کرد و با عجله سمت حموم رفت و با لگن برگشت.
کاملا متوجه کارهایش نبودم و چشم هام داشتن بسته می شدن.

فقط احساس خنکی که از طریق پاهام، وارد بدنم شد رو احساس کردم و دوباره خواب به سراغم اومد.

این بار که چشم باز کردم، فضای خونه کاملا روشن شده بود.

سربرگردوندم و آهو رو دیدم که کنارم نشسته خوابش برده بود.

با تکون خوردن من، چشم‌های آهو باز شد و دستش رو برای گرفتن تبم، روی پیشونیم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- خدا روشکر دیگه تب نداری!

کش و قوسی به بدنش داد و خواست بلند بشه که مانع شدم و آهو با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده؟

حس می‌کردم روی قلبم وزنه‌ای سنگین قرار داده و با شرم و احساس خفگی رو بهش گفتم:

- مگه از من بدت نمیاد... پس چرا کمکم کردی؟

آهو از روی زمین بلند شد و با یک حرکت، قولنج کمرش رو شکست و آخ ریزی گفت؛ و همان طور که ماهیچه‌های خواب رفته‌اش رو ماساژ می‌داد گفت:

- انسانیت!

لبم ناخودآگاه به خنده باز شد، که آهو با حرص توپید.

- واسه من لبخند ژکوند نزن ها! می‌زنم لهت می‌کنم. تا صبح استخوان‌هام همشون درد گرفتن!

دستش رو توی دستم گرفتم و بو*س*هی عمیقی رویش کاشتم.

آهو دستش رو زود از دستم بیرون کشید و با دست پاچگی نگاهم کرد.

- چیکار می‌کنی؟

آروم همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم، ل**ب زدم.

- ممنونم!

کنار پنجره ایستادم و فنجون قهوه‌ام رو سر می‌کشم.

چند روز دیگه عروسیه محمد هستش و آهو رو نمی‌دونم چطور باید راضیش کنم که دست رد به سینم نزنه و با من بیاد.

آهو جلوی تلویزیون نشسته و با ولح پوفیلا می‌خوره و آن‌قدر در سریال غرق شده که هیچ چیز دیگه‌ای رو نمی‌شنوه!

یک ماه از سرماخوردگی من می‌گذره و بعد اون روز آهو کم‌تر با من حرف می‌زنه، کمتر بحث می‌کنه و فقط تنهایی هر کاری رو انجام می‌ده.

آن‌قدر نادیده‌ام می‌گیره که بعضی موقع‌ها دوست دارم به خاطر راحتی آهو، ازش جدا بشم.

ولی بعد چند ثانیه، به خودم سرکوفت می‌زنم که حتی حق فکر کردن به این چرت و پرت‌ها رو هم ندارم.

به آشپزخونه می‌رم و فنجون قهوه‌ام رو توی سینک می‌ذارم و به حال برمی‌گردم.

انگار سریال تموم شده که آهو در حال جمع کردن بساط ریخت و پاشش هست.

با دیدن من، بی صدا از کنارم رد می شود و من وسط هال تنها می مونم.***

آهو

بعد روز بیماری اژین کمتر باهاش حرف می زنم و فقط تو خلوت خودم زندگی می کنم.

به حرف های سپهر فکر می کنم و به یه فرصت دیگه، ولی هرچقدر می خوام خودم رو راضی کنم، متاسفانه به در بسته می خورم و با اینکه اژین رو دوست دارم ولی توان بخشیدن رو ندارم.

توی اتاقم نشستم و مشغول خط خطی کردن کاغذ زیر دستم شدم که تقه ای به در اتاق خورد و به دنبال اون اژین وارد اتاق شد.

در اتاق رو می بنده و روی صندلی روبه رویی من می نشینه.

سرم رو پایین می اندازم و باز هم مشغول خط خطی کردن کاغذ می شم، که یهو صداش رو می شنوم.

- امروز می خوام بریم بیرون، حوصلش رو داری؟

سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم که ادامه میده.

- آهو خواهش می کنم نه نگو!

چون خیلی وقت هست که از خونه بیرون نرفتم و حوصله ام سررفته، قبول می کنم و اژین با چشم هایی که برق می زنند نگاهم می کنه.

از سرجاش بلند میشه و از اتاق خارج میشه و من با خودم فکر می کنم؛ قراره کجا بریم.

آژین

به سپهر سپردم برام جایی پیدا کنه و با بادکنک و هر وسیله تزئینی که هست برام تزئینش کنه.

سپهر هی می پرسید برای چی؟ ولی من دوست نداشتم در موردش حرفی بزنم. به جعبه حلقه‌ای که توی دستم گرفتم نگاه می‌کنم.

دوست دارم از آهو دوباره خواستگاری کنم؛ دوباره ازش بخوام که با من زندگی کنه و این بار واقعا یه زندگی عالی رو شروع کنیم، ولی ترس پس زده شدنم توسط آهو، مثل خوره به جونم افتاده و نگرانیم فقط همین موضوعه، ولی به خودم قول دادم که اگه پس زده بشم، دیگه قید همه چی رو بزنم و آهو رو طبق خواسته‌اش طلاق بدم و بیشتر از این، اون رو مجبور به ادامه زندگی اجباری نکنم.

حلقه رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و به ساعت نگاه می‌کنم فعلاً وقت هست و می‌تونم کمی چشم‌هام رو ببندم.

روی مبل می‌شینم و چشم‌هام رو می‌بندم و چندین بار صحنه این که چطور و چه حرف‌هایی رو باید به آهو بزنم رو مرور می‌کنم؛ ولی باز ترس ناشناخته پس زده شدنم تمام افکارم رو بهم می‌ریزه!

بعد گذشت دو ساعت، تقه‌ای به در می‌زنم و از آهو می‌خوام که حاضر بشه و خودم هم منتظر می‌مونم تا بعد از آهو حاضر بشم.

چند دقیقه بعد آهو حاضر و آماده بیرون میاد و من وارد اتاق می شم و حاضر می شم. در سکوت، کنار هم قدم برمی داریم و سوار ماشین می شیم؛ نگاهم ناخودآگاه روی شکم آهو می افته که با اینکه دوماهه بارداره، ولی چیزی معلوم نیست.

توی دلم ذوق عجیبی برپا میشه و برای بچه ای که هنوز به دنیا نیامده، قلبم با هیجان و تپیدن بیشتری مواجه میشه.

آهنگ آرومی رو پلی می کنم و با آرامش، شروع به رانندگی می کنم. مسیر رو توی سکوت طی کردم و ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم.

آهو با تعجب به اطراف نگاه کرد که خالی از هر آدمی بود.

از ماشین پیاده شد و دنبال من به راه افتاد، پیراهنم رو از پشت کشید و من از حرکت وایستادم. به سمت عقب برگشتم و آهو رو نگاه کردم که آهو با ترس گفت:

- آژین، نکنه سر اینکه مخالفت کردم و قضیه خارج کنسل شد؛ آوردی من رو سر به نیست کنی؟

با بهت و چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده نگاهش کردم و نمی‌دونستم در جوابش چی بگم؛ کی ذهن آهو این قدر مسموم شده نسبت به من؟!

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشوم و آهسته گفتم:

- از کی من آدم کش شدم که خودم خبر ندارم... نکنه جنایت کارم و خودم نمی‌دونم! آهو با دست‌پاچگی جوابم رو داد.

- نه، منظورم اون نبود. آخه سر قضیه سفته‌های من، همون‌ها که دست سالار راد بود، تو با خودت اسلحه برده... .

انگار فهمید نباید این حرف‌ها رو بگوید، که زود لبش رو زیر دندون کشید و در سکوت، زیر چشمی نگاهم کرد.

رگ گردنم ناخواسته متورم شده بود. نفس‌های عمیقی پشت سرذهم می‌کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.

آهو برای جمع کردن خرابکاری‌اش، رو به من پرسید.

- این جا مگس هم پر نمی‌زنه! هوا هم تاریک شده؛ این جا کجاست؟

برایش چشم غره‌ای رفتم و به راه رفتنم ادامه دادم که آهو هم با سرعت پشت سر من، با قدم‌های بلندی که شبیه دویدن بود اومد.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم، یهو فضا چراغونی شد و سمت آهو چرخیدم.

آهو با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود نگاهم کرد و به میز روبه‌رویم که وسط چمن‌ها گذاشته شده بود اشاره کردم.

- بریم اون جا!

آهو بدون حرف سمت میز رفت و پشتش نشست.

روبه‌رویش نشستم که دیدم با دقت به اطراف نگاه می‌کنه و انگار دنبال چیزی می‌گرده!

آخر سر سکوتش رو شکست و گفت:

- این جا چه خبره؟

دست چپش رو که خالی از حلقه ازدواجمون بود توی دستم گرفتم و همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

- دوست داشتم سوپرایزت کنم؛ که با حرف‌ها سوپرایزم کردی.

آهو لبش رو از خجالت گزید و چیزی نگفت.

پوست دست آهو رو با انگشت‌هایم نوازش کردم و همان‌طور که به قیافه متعجب آهو نگاه می‌کردم گفتم:

- می‌دونم خیلی آدم بدی هستم و کاری کردم از چشمت بی‌افتم، ولی هر آدمی اشتباه می‌کنه آهو!

لبم رو با زبانم تر کردم و ادامه دادم.

- یه فرصت می‌خوام. فقط یه فرصت، که گذشته رو جبران کنم.

توی چشم‌های پر از نور آهو نگاه کردم و برای لحظه‌ای، غرق شدم در چشم‌های قشنگش. چشم‌هام رو باز و بسته کردم و دوباره ادامه دادم.

- می‌تونی من رو ببخشی؟ یا حداقل کنارم باش و کم‌کم از یادت ببر؛ اصلا همه چی رو از اول بسازیم.

آهو از پشت میز بلند شد و من با بهت نگاهش کردم.

گوشه لبش پوزخندی پدیدار شده بود؛ ل**ب باز کرد و با بی‌رحمی گفت:

- نه هیچ‌وقت این فرصت رو بهت نمی‌دم آژین رضانی! هیچ وقت!

ضربان قلبم اوج گرفته بود و کم‌مونده بود سینه‌ام رو بشکافه.

من هم از روی صندلی بلند شدم و با پاهایی که یقین داشتم وزنم رو نمی‌تونه تحمل کنه، سمتش رفتم که دوباره ادامه داد.

- چرا باید راه رو کج ببری و بعدش بیای بگی اشتباه کردی؟ چرا؟ یعنی اون قدر اون زن برات مهم بود؟

خواستم دستش رو بگیرم که مانع شد و با حرص جیغ کشید.

- فقط می‌خوام دیگه نبینمت. دیگه صدات رو هم نشنوم؛ دیگه آژین رضانی‌ای توی زندگیم نباشه!

دستم مشت شد و تنها کاری که تونستم انجام بدم، نگاه کردن به آهوایی بود که قصد سوزاندن من رو داشت.

آهو

آژین مثل چوب خشک شده داشت نگاهم می‌کرد و من توی دلم داشتم می‌خندیدم. حقش بود.

دوباره ل**ب از ل**ب باز کردم و گفتم:

- فقط بذار برم!

کمر آژین خم شد و با حالت سقوط، روی صندلی نشست.

خیره‌ی زمین بود و انگار می‌خواست چیزی رو به من بگه که سخت بود گفتنش برای آژین!

هی ل**ب باز می‌کرد تا حرف بزند، ولی دوباره ل**ب روی لبش می‌فشرد و ساکت می‌شد.

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش، دکمه یقه پیراهنش باز کرد و دستش رو زیر گلویش کشید.

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد.

حلقه‌اش رو از دستش درآورد و روی میز گذاشت؛ و همان‌طور که خیره نگاه می‌کرد گفت:

- پس از این لحظه آزادی. مجبورت نمی‌تونم بکنم به زندگی اجباری با من!

همان‌طور که من رو نگاه می‌کرد، عقب عقب رفت و سپس چرخید و پشت کرد به من. با قدم‌هایی که لرزشش مشهود بود، داشت از من دور می‌شد و موهای سرش رو چنگ می‌انداخت.

لبخندی روی صورتم نشست و دوست داشتم قهقهه بزنم و از ته دل بخندم.

حال آژین رضانی، مردی که برای من قلدری می‌کرد رو گرفته بودم و از ته دل خوشحال بودم.

دوست داشتم فعلا بگذارم تا غصه بخورد و دل من شاد شود، ولی وقتی دیدم روی زمین نشست و توان راه رفتن نداره، حلقه رو از روی میز برداشتم و آهسته سمتش رفتم.

با دستم به شونه‌اش زدم که با چهره کبود شده سمتم برگشت.

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و از ته دل قهقهه زدم؛ و آژین در شوک نگاه می‌کرد. وقتی خنده‌ام تمام شد. کنارش نشستم که دیدم آژین، باز انگار موضوع رو نگرفته و سردرگم نگاه می‌کنه.

دستش رو توی دستم گرفتم و ذحلقه‌اش رو توی انگشتش فرو کردم که دیدم دست آژین لرزید.

سرم رو که بالا آوردم؛ نگاه اشکی آژین رو روی خودم دیدم و نتونستم بیشتر از این صبر کنم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و با خنده گفتم:

- به نظرت این بابای بد اخلاق بد عنقت رو ببخشم یا نه؟!

چند دقیقه‌ای منتظر موندم، انگار که بچه‌ی درون شکمم داشت با من حرف می‌زد.

سپس با لبخند رو به آژین گفتم:

- چه می‌شه کرد دیگه... نمی‌تونم از حرف بچه‌ام بیرون پیام پس اون وقت من باید... .

نفس کشیدن آژین روی دور تند بود و سینه آژین، بالا و پایین می‌شد.

عمیق نگاهش کردم و با لبخند ادامه دادم.

- من بخشیدمت آژین رضانی! یه فرصت دیگه به خاطر بچه‌مون بهت میدم؛ ولی

فقط همین یک‌باره!

آژین نمی‌تونست انگار حرفم رو درک کنه که با ناباوری پرسید.

- چی؟

ل**ب و لوچه‌ام رو جمع کردم و گفتم:

- بخشیدمت!

آژین از ته دل نعره زد و خدا رو صدا زد.

من رو نگاه می‌کرد و نمی‌دونست بخنده یا صورتش رو با دستش بپوشانه!

در آنی از ثانیه، آژین من رو توی آغوشش کشید و همان‌طور که می‌خندید گفت:

- آهو تا آخر عمرم غلامتم!

اشک‌های من صورتم رو پر کرد و عطر اژین رو با تمام وجودم استشمام کردم.
 قلبم مثل سرعت نور می‌زد و نمی‌تونستم لرزش تمام بدنم رو کنترل کنم.
 چشم‌هام رو بستم و با نفس عمیقی که کشیدم، عطر اژین رو بیشتر وارد ریه‌هام کردم.
 ولی نمی‌دونم چرا دیگه مثل قبل عطرش رو زیاد دوست نداشتم!
 انگار از رنگ و بوی دوست داشتنم کم شده بود.
 ولی باز هم قلبم بخاطرش می‌زد... [قلب آدم نفهم‌ترین عضو بدنه!]
 اژین من رو از خودش جدا کرد و با اشتیاق، اجزای صورتم رو نگاه کرد.
 آروم ل**ب زد.

- خیلی دوست دارم!

بو*س*ه‌ای روی پیشونیم کاشت و دوباره در آغوشم گرفت.

یعنی می‌تونستم با اعتماد نسبت به اژین، کنارش زندگی کنم؟

تازه کمی داشتم آرامش رو احساس می‌کردم که این فکر، باز مغز و قلبم رو طوفانی کرد.

اژین من رو از خودش جدا کرد و جلوی پام زانو زد.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم جعبه‌ای از جیبش درآورد و سمت من گرفت.

با نفس عمیقی که کشید گفت:

- می‌تونی تا آخر عمر با من بمونی؟

به اژین نگاه کردم که منتظر زل زده بود به من، و من آهسته ل**ب زدم.

- بله!

۶ ماه بعد

روی مبل نشستم و صبا روبه‌روم وایستاده.

داره قربون صدقه پسر می‌ره که قراره یک ماه دیگه به دنیا بیاد.

مامانم با پیراشکی و چای کنار ما می‌شینه و صبا آه عمیقی می‌کشه.

مامانم رو به صبا گفت:

- دختر کم آه بکش!

صبا روی مبل کنار من نشست و همان‌طور که از پیراشکی‌ها برمی‌داشت گفت:

- مامان دست خودم نیست که، یهو یاد دردهام می‌افتم و آه می‌کشم!

مامانم پشت چشمی برای صبا نازک کرد.

- کدوم درد؟ خداروشکر تنت سالمه ومشکلی نداری؛ روزی باید صدبار خداروشکر

کنی!

صبا با چشم‌های پر از غم مامانم رو نگاه کرد.

- مامان تنها درد آدم سلامتی که نیست... همین حامد واسم شده بدترین درد دنیا!

مامانم این بار سکوت کرد که صبا دوباره گفت:

- شوهرم یه زن و بچه دیگه داره؛ من هم می‌دونم و با اینکه سخته، ولی باید سختیش رو انکار کنم و بگم که حالم خوبه زندگییم خوبه!

مامانم بحث رو عوض کرد.

- راستی صبا، این خانم قدیسه نیست من می‌رفتم سر کلاس‌هاش... .

از روی مبل بلند شدم و از صبا و مامانم کمی دورتر شدم.

موبایل رو توی دستم گرفتم و شماره آژین رو گرفتم.

چندتا بوق زد و آژین جواب داد.

با کمی حرص و نگرانی پرسیدم.

- چرا دیر جواب دادی؟

آژین نفس عمیقی کشید و گفت:

- عزیزم نشنیدم!

می‌خواستم حرفش رو قبول کنم؛ ولی نمی‌دونم به خاطر بارداریم بود یا اعتمادی که از دست رفته بود که نسبت به آژین ترس داشتم و اگه کمی دیر جواب می‌داد یا خطش مشغول بود، دیگه من از استرس می‌مردم!

آژین تو این چند ماه خیلی مراعاتم رو می‌کرد و انگار فهمیده بود که خودش، باعث بانی همه این حساسیت‌هاست.

- آهو پیام دنبالت؟!

سمت مامانم و: صبا نگاه کردم و به آژین گفتم:

- آره بیا!

و تماس رو قطع کردم.

کمرم حسابی درد می کرد و آن قدر چاق شده بودم که از خودم بدم می اومد.

سمت اتاق رفتم و لباسم رو تنم کردم.

مامانم و صبا هردو با تعجب نگاهم کردن.

مامانم از جاش بلند شد.

- کجا؟

کیفم رو روی شوئم مرتب کردم و گفتم:

- خونم!

صبا کنارم اومد.

- چرا؟ می موندی دیگه!

- نه دیگه صبا، میرم خونه!

هردوتاشون من رو درک می کردند و به خاطر همین زیاد اصرار نکردن.

زنگ آیفون به صدا در اومد و من با عجله سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر آژین

پشت در، با مامانم و صبا خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

آژین توی ماشین نشسته بود. آرام سمتش رفتم و در جلویی رو باز کردم و نشستم.

آژین با یک شاخه گل سمتم چرخید.

- تقدیم به بهترین و خوشگل ترین خانم دنیا!

با لبخند شاخه گل رو از دستش گرفتم.

- خب... کجا بریم خانومی؟

- خونه!

- یعنی نمی خوای بریم بگردیم؟

با خستگی نگاهش کردم.

- نه اژین، خیلی احساس خستگی می کنم.

اژین با نگرانی پرسید:

- ببرمت دکتر؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- نه فقط بریم خونه!

اژین موافقت کرد و سمت خونه حرکت کرد.

با رسیدن به خونه، روی تخت خواب دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

وقتی چشم باز کردم، صدای آهنگ آرومی توی خونه پخش شده بود؛ از روی تخت

بلند شدم و بیرون رفتم.

اژین توی آشپزخونه در حال آشپزی بود و با دیدن من با لبخند گفت:

- بیا بغل عمو ببینم!

با خنده و لوس کردن خودم، توی بغل اژین رفتم و بال**بهایی که ورچیده بودم گفتم:

- من گرسنمه!

اژین خندید.

- قربون تو بشم من... چشم الان برات دسر و شیرینی میارم.

زود از بغل اژین بیرون اومدم و با صدای بلندی گفتم:

- نه!

اژین ترسیده نگاهم کرد.

- چرا؟

به خودم اشاره کردم

- ببین شدم مثل توپ... گرد و قلمبه!

اژین لپم رو کشید و با خنده گفت:

- من قربون خانم توپی خودم بشم!

با شوخی مشتی به بازوش زدم که اژین کولی بازی درآورد.

- وای... دستت چقدر سنگینه! وای مردم!

از ته دل خندیدم و زبونم رو براش درآوردم.

اژین با عشق نگاهم کرد و دوباره لپم رو کشید.

با گلایه نگاهش کردم و گفتم:

- نکش دیگه!

- خب... دوست دارم!

روی صندلی نشستم و اژین برام خوردنی آورد.

من با اینکه دوست نداشتم بخورم چون چاق می‌شدم، ولی وقتی چشمم به ژله و نون خامه‌ای خورد، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و شروع کردم به خوردن. با ولح نون خامه‌ای رو می‌خوردم و آژین دستش رو زیر چونش گذاشته بود و داشت من رو تماشا می‌کرد.

با چشم‌هام اشاره کردم که چیه؟

آژین با لبخند شونه‌هاش رو بالا انداخت.

بعد اینکه حسابی سیر شدم، سمت سینک ظرفشویی رفتم و دست‌هام رو شستم که موبایل آژین زنگ خورد.

آژین تماس رو وصل کرد و با خنده گفت:

- به‌به! مادر گرامی، چی شد؟ چه زود فراموشمون کردی!؟

کمی مکث کرد و ادامه داد.

- اختیار دارین، این حرف‌ها چیه؟

سمت من نگاه کرد.

- نه به جون خودم... مگه میشه!

موبایلش رو با خنده سمت من گرفت.

- بگیر مامانمه!

موبایل رو از دستش گرفتم و دم گوشم گذاشتم؛ که صدای مادرشوهرم رو شنیدم.

- سلام عروس گلم چطوری؟ حال دخترم چطوره؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم.

- مادر جون سونوگرافی گفته پسره!

مادر جون با اصرار دوباره گفت:

- اون اشتباه کرده من میگم دختره دیگه عزیز دلم... من یه زمانی کنار دست مادر خدا

بیامرزم قابله بودم؛ می دونم!

خندیدم.

- هرچی باشه فقط سلامت باشه!

- آره عزیزم تنش سالم باشه... راستی آژین که اذیتت نمی کنه!؟

- نه مادر جون چه اذیتی؟

مادر جون آهی کشید و ادامه داد.

- خدا از طنز نگذره، آرامش زندگیتون رو بهم ریخت و... باز هم میون این پسر و پدر

رو بهم زد!

فکر کنم گریه های من، روی بابام تاثیر گذاشته بود که پدرم به خانواده آژین زنگ زده

بود و همه چی رو گفته بود. حتی تو عروسی محمد، برادر آژین هم مادرش زنگ زد و

گفت که نریم عروسی بهتره!

- مادر جون گذشته رفته دیگه... .

میون حرفم پرید.

- تموم نشده عروسم... خدا باید تاوانش رو بگیره!

دوست داشتم بگم اژین هم طناز رو خواسته بود، که یه رابطه‌ای بینشون شکل گرفته بود؛ حالا چرا همه تقصیرها افتاد گردن طناز؟!

- زن اگه به یک زن دیگه خ**یا*نت نکنه و میون زن و شوهری قرار نگیره، هیچ مردی به زنش خ**یا*نت نمی‌کنه... همه چی زیر سر ما هستش... زیر سر ما زنها!
صلاح دیدم تا چیزی نگویم، تا دق و دلش رو خالی کند.

- عزیزم دوسه ماه پیش که خونه‌تون بودم دست و پات زیاد ورم کرده بود؛ الانم اونجوریه؟

با کلافگی گفتم:

- آره مادر جون... بدتر هم شده.

- انشالله این دوره هم تموم میشه. سعی کن پیاده روی کنی!

صدای پدر جون به گوشم رسید که مادر جون رو صدا می‌کرد.

- عروس گلم، به اژین هم سلام برسون، من دیگه برم خدافظ.

- بزرگیتون رو می‌رسونم خدافظ!

تماس رو قطع کردم و موبایل رو سمت اژین گرفتم.

- چی می‌گفت مامانم؟

- هیچی احوال پرسید.

- آهان!

- بله.

از کنارش گذشتم و جلوی تلویزیون نشستم.

اژین از آشپزخونه خارج شد و سمت من اومد.

بخاطر این که وقتی می نشستم کمرم درد می کرد، روی مبل دراز کشیده بودم.

اژین تلویزیون رو روشن کرد و کنار من نشست و مشغول بالا پایین کردن کانال های تلویزیون بود.

با این که تازه از خواب بیدار شده بودم، ولی دوباره احساس خواب آلودگی می کردم.

اولین خمیازه رو که کشیدم اژین با تعجب نگاهم کرد.

- نگو که خوابت میاد.

با چشم هایی که به خاطر خواب خمار شده بود، نگاهش کردم که اژین خندید.

- تو دوره بارداریت با خرس قطبی مسابقه گذاشته بودی ها!

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی مبل بلند شدم.

- من برم بخوابم شبت بخیر.

اژین ناباورانه نگاهم کرد و به ساعت نگاه کرد.

- زوده ها هنوز آهو!

دوباره خمیازه ای کشیدم، که اژین زود گفت:

- برو بخواب واقعا باتریت در حال خاموش شدنه!

لبخندی زدم و سمت اتاق خواب رفتم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

اصلا باورم نمی‌شه این قدر زود داره باز عید از راه می‌رسه و امسال عید، پسر رو توی آغوش می‌گیرم!

اگه پابند قراردادمان بودیم این عید پای برگه طلاقم امضا می‌زدم؛ ولی به جای طلاق دارم صاحب بچه می‌شم.

از صبح آن قدر لگد زده، که تمام کمر و زیر شکمم درد گرفته بود و فقط ناله می‌کردم.

اژین توی رستوران بود و فکر می‌کردم موضوع خاصی نیست که بهش زنگ بزنم و بگم؛ ولی الان از درد مثل مار به خودم پیچیدم!

می‌خوام بلند بشم و موبایلم رو بردارم و به اژین زنگ بزنم که متاسفانه نمی‌تونم حرکت کنم.

آن قدر دردم زیاد بود که زدم زیر گریه و اشک‌هام، به خاطر درد می‌ریختم!

صدای چرخیدن کلید رو توی قفل در شنیدم و با امید نجات پیدا کردن به در نگاه کردم، که اژین با خنده و سروصدا و پلاستیک‌هایی که توی دستش بود وارد خونه شد.

صدام زد ولی همان که چشمش به من افتاد، پلاستیک‌ها از دستش رها شد و با سرعت سمتم دوید.

با ترس پرسید:

- چی شده؟

لبم رو زیر دندون گرفتم و با داد و گریه گفتم:

- دارم می میرم!

اژین دست و پایش رو گم کرده بود و هی می پرسید.

- من الان باید چه غلطی بکنم؟ مگه وقت زایمانت دو هفته بعد نبود؟!

دوست داشتم جیخ بزنم و بگم فقط من رو برسون بیمارستان؛ ولی درد شکمم مانع حرف زدنم می شد.

بعد ۱۰ دقیقه چرخیدن بالای سرم، آخر انگار فهمید که باید من رو به بیمارستان برسونه؛ که زود لباسی تنم کرد و کمکم کرد از خونه خارج بشم.

سوار ماشینم کرد و با سرعت، سمت بیمارستان حرکت کرد.

با رسیدن به بیمارستان، انقدر داد کشید و کمک خواست که پرستارها بالای سرم ایستادن.

انقدر جیخ و داد کرده بودم که صدای پرستارهای بیمارستان رو درآورده بودم.

انقدر بی قراری کردم که نمی دونم چی تو سرم تزریق کردن؛ که چشم هایم بسته شد.

وقتی چشم گشودم مامانم و صبا بالای سرم ایستاده بودن و منتظر به من زل زده بودن.

پلک هایم سنگینی می کردن و به زور چشم هام رو باز کردم.

آروم ل**ب زدم.

- بچه م کو؟

مامانم دستم رو گرفت و توی دستش فشار داد.

- عزیزم، یکم دیگه میارنش.

صبا کمکم کرد بشینم و از کاجی ای که آورده بودن، به زور چند قاشقی خوردم.

در اتاق باز شد و آژین با دسته گل و شیرینی وارد شد.

با مامانم و صبا احوال پرسى کرد و سپس سمتم اومد و بو*س*ه*ای روی پیشونیم

کاشت؛ که در حضور صبا و مامانم خجالت کشیدم و لپهام گل انداخت!

صبا ریز خندید:

- چرا قرمز شدی تو؟

آژین با لبخند رو به صبا گفت:

- خانومم رو اذیت نکن.

در اتاق باز شد و پرستار با بچه‌ای که توی پتو گم شده بود، سمتم اومد و با خنده گفت:

- این هم از دختر خانومتون!

با تعجب به پرستار نگاه کردم و مامانم پرسید:

- خانم بچه دختر من که پسر بود!

پرستار لبخندی زد و گفت:

- اشتباه نشده که... خانم بچه دخترتونه!

صبا زود تر از من، توی آغوشش گرفت و با ذوق نگاهش کرد.

مامانم کمی گرفته شد؛ ولی زود حالت صورتش رو تغییر داد و گفت:

- بچه پسر و دختر نداره که فقط سالم باشه!

دست‌هایم رو سمت صبا دراز کردم و ازش خواستم که دخترم رو به آغوشم بده.

صبا با احتیاط بچه رو توی آغوشم گذاشت و پرستار گفت:

- شیریش رو بده، میام می‌برمش. باید چند روز تو دستگاه بمونه

صبا با ترس پرسید:

- دستگاه واسه چی؟

پرستار لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- دختر خانومتون چند روز زودتر به دنیا اومده. باید چند روز تو دستگاه بمونه تا روزش

کامل بشه، جای نگرانی نیست همه چیز نرماله.

به بچه‌ای که لای پتو مچاله شده بود و چشم‌هایش بسته بود نگاه کردم و ضربان قلبم

اوج گرفت.

اژین سمت بچه خم شد و با انگشتش، صورت دخترم رو لمس کرد و با هیجان گفت:

- چقدر کوچیکه!

مامانم سمتم اومد و خواست کمکم کنه تا به بچه شیر بدم.

بینی دخترم رو کشید که دخترم با صدا گریه کرد و مامانم رو به من گفت:

- شیرش بده!

دخترم شروع به خوردن کرد و من دلم از هیجان داشت می‌لرزید.

دوست داشتم فقط قربون صدقه‌ش برم، ولی به خاطر صبا دلم نمی‌اومد! اون هم

دوست داشت که مادر بشه؛ ولی نشد.

بعد از اینکه دخترم رو شیرش دادم، بو*س*های به پشت دستش زدم و به دست پرستار دادمش و مامانم هم همراه پرستار رفت.

رو به آژین گفتم:

- به مادر جون یه زنگ بزن.

آژین موبایلش رو سمتم گرفت و موبایل رو دم گوشم گذاشتم.

تماس وصل شد و با ذوق گفتم:

- مادرجون... بچم دختره!

مادرجون با ذوق به زبان کرد، پشت تلفن قربون صدقه‌ام رفت و گفت:

- الهی من فدای خودت و دخترت بشم... ببین خدا چقدر دوست داشته که بهت دختر داده... الهی من قربون خدا برم!

صدای پدر جون اومد؛ که گوشی رو از دست مادرجون گرفت.

- الو، آهو جان، قدمش پربرکت باشه عزیزم.

لبخندی زدم و تشکر کردم و بعد از کمی حرف زدن قطع کردم. چند دقیقه بعد جاری‌هام هم زنگ زدن و تبریک گفتن و من چقدر داشتم ذوق می‌کردم.

وقت ملاقات تموم شد؛ صبا به خونه برگشت و مامانم شب پیشم موند.

فردا من مرخص شدم و قرار شد که دخترم چند روزی تو بیمارستان بمونه!

به خونه رسیدیم و مامانم برام جا پهن کرد و بابام هم خودش رو رسونده بود؛ با اینکه با آژین کمی سرسنگین بود، ولی من رو توی آغوش کشید و تبریک گفت.

اژین از رستوران ناهار سفارش داد و بعد خوردن غذا، بابام سرکارش برگشت و مامانم کنارم موند.

تو چند روزی که دخترم توی بیمارستان بود، شیرم رو می‌دادم و مامانم برای دخترم می‌برد.

مادرجون و جاری‌هام هم برای دیدنم به تهران اومده بودن و مهمونمون بودن.

اژین و مامانم رفتن تا دخترم رو از بیمارستان بیارن، و ما تو خونه منتظر عزیز دلم بودیم.

با ورود مامانم و دخترم، جاری بزرگم اسپند دود کرد و من دخترم رو توی آغوش گرفتم. صورتش رو می‌بوسیدم و با ذوق نگاهش می‌کردم.

مادرجون، با ملایمت دخترم رو از من گرفت و توی آغوشش گرفت و همان‌طور که قربان صدقه‌اش می‌رفت گفت:

- عین بچگی‌های اژینه... ای جان!

بچه، با صدای آرومی و ننگ می‌زد و گریه می‌کرد.

بعد چند دقیقه بچه رو به آغوشم دادن و اژین کنارم نشست.

مادر جون رو به جمع گفت:

- خب... اسم انتخاب کردین؟

به اژین نگاه کردم و گفتم:

- تو اسمش رو بذار!

اژین با ذوق دخترمون رو نگاه کرد و گفت:

- اسم روزان چطوره؟

لبخندی زد.

- اون وقت که پدر دختری، اسم هاتون تک میشه!

اژین با محبت نگاهم کرد.

- چون تک هستیم دیگه عزیزم.

آهسته به بازویش زد و مادر جون گفت:

- کاش بابات این جا بود تا اذان رو اون بگه؛ ولی خودت که می دونی فعلا سر لج افتاده.

اژین دخترم رو به دست مادرش داد و گفت:

- شما اذان رو بگین!

مادر جون بو*س*ه ای روی صورت دخترم کاشت و شروع به گفتن اذان کرد.

و اسم دخترم شد روزان!

صبا آهنگ گذاشته بود و همه می رقصیدن و پای کوبی می کردن.

چند روز گذشت و مهمون ها عزم رفتن کردن و با اینکه دوست نداشتم مادر جون بره،

ولی باز هم پدر جون رو بهانه کرد و رفت.

بعد رفتن مهمون ها کنار دخترم نشسته بودم و داشتم تماشایش می کردم که اژین من

رو، توی آغوشش کشید.

سرم رو روی شونش گذاشتم و دخترم رو توی آغوشم گرفتم و آروم گفتم.

- روژان!

اژین دم گوشم گفتم:

- امیدوارم دخترم مثل تو باشه!

سمتش چرخیدم و همان طور که دخترم رو توی آغوش گرفته بودم گفتم:

- این قدر خودت رو دست پایین نگیر.

اژین نفس عمیقی کشید و دوباره پرسید.

- آهو... تو پیش من احساس خوشبختی می کنی؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

- خیلی!

اژین دستم رو توی دستش گرفت و با جدیت پرسید.

- واقعا؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا کنارت احساس خوشبختی دارم؛ اژین رضانی!

اژین من رو بیشتر بغل کرد و همان طور که نگاهش روی دخترم بود گفت:

- نمی ذارم آب تو دل تو و دخترمون تکون بخوره... بهت قول میدم!

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

- می دونم تا حالا هم کاری جز این کار، انجام ندادی!

اژین آروم ل**ب زد:



- خیلی دوست دارم آهو!

سرم رو بلند کردم و همان طور که درون چشم‌هایش نگاه می‌کردم گفتم:

- من بیشتر!

«پایان»

فروشگاه یک رمان

رمان آچمز

رمان بازیگر

رمان پاییز سال بعد

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/82929/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

رمان تَلَنگْ | آرزو توکلی

رمان ترامادول | Yäs~

رمان تردست | افسون رضائیان